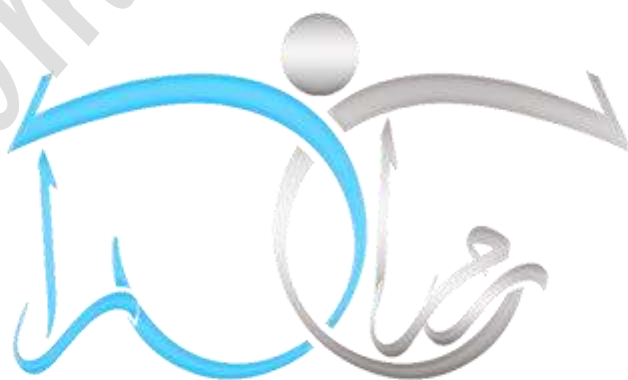


نام کتاب : پارمین

نویسنده : آذرمیدخت

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

با عجله مقنعه اش را جلوی آینه مرتب کرد و به سمت در رفت .

- پارمین صبحونه

بدون توجه به اعتراض کوکب از خانه خارج شد. محیط دانشگاه مثل همیشه شلوغ بود. به سختی ماشینش را پارک کرد. سوئیچ را سریع برداشت و در ماشین را به سرعت باز کرد که باعث شد صدای گوش خراشی بلند شود. با چهره ای درهم از در نیمه باز ماشین پیاده شد. در ماشین کناری حسابی از فرم افتاده بود به ساعت نگاه کرد، نمایش پنج دقیقه دیگر شروع می شد. برگه ای از دفترچه یادداشتش پاره کرد و نوشت.

متاسفم خیلی عجله داشتم. تماس بگیرد خسارتتون رو پرداخت میکنم.

همراه شماره تلفنش برگه را زیر برف پاکن ماشین گذاشت و با قدم هایی بلند به سمت آمفی تئاتر دانشگاه رفت .

با دیدن چهره درهم نسرين و محمد دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد.

- خواب موندم. متاسفم

محمد سری تکان داد و به سمت آریا که در حال گریم بود رفت .

نسرين با عصبانیت گفت :

- واسه خواب موندن جناب عالی می دونی من چقدر حرف خوردم

- بیا زودتر شروع کن داره دیرمی شه ها

نسرين در حالی که قلم مو را بر می داشت پشت چشمی نازک کرد.

- رو که نیست. سنگ پاکزوینه

غرغره های او تا زمانی که گریمش کامل شود ادامه داشت .

با اینکه بارها روی همین سن اجرا کرده بود ولی باز هم استرس داشت. محمد رو به گروه کرده بود و تذکر های

آخر را می داد. قرار بود پنج هفته پشت سر هم شنبه ها اجرا داشته باشند و چون امروز روز اول بود همه وسواس

بیشتری به خرج می دادند به خصوص محمد که اولین تجربه کارگردانیش بود و یکم جوگیر شده بود.

- پارمین خانم شنیدید چی گفتم ؟

تکانی خورد و به جمع نگاه کرد که به او خیره شده بودند و نهایتا نگاهش روی صورت عصبانی محمد ایستاد .

- می بخشید دیشب تا دیر وقت روی به نمایشنامه کار می کردم ... امروز زیاد سر حال نیستم

- شما که می دونستی امروز اولین روز اجراست ... اگه سر سن حواست پرت بشه زحمت کل گروه به باد می ره

نسرين که پشت سر محمد ایستاده بود و حوصله اش از حرف های او سر رفته بود چشمهایش را چرخاند و دهنش

را کج کرد . ناگهان محمد به پشت سرش نگاه کرد.

- شکلک در آوردن در شان شما نیست نسرين خانم

نسرين شانه هایش را بالا انداخت و با قیافه ای حق به جانب گفت :

- من همچین کاری نکردم

محمد به آینه روبه رویش اشاره کرد و پوزخندی زد . کل گروه خندیدند . نسرين خجالت زده سرش را پایین

انداخت.

- خب بچه ها اول پارمین بعد آریا و کیارش می رن رو سن ... بقیه تون گوش به زنگ باشید به نقشتون که رسید وارد شید ... نمی خوام وقفه تو اجرا بیفته

همه چیز آماده بود و چند دقیقه دیگر باید روی سن می رفت ... از استرس کف دستهایش عرق کرده بود ... چشمهایش را بست تا کمی آرام شود ... صدای محمد در آمد که آهسته می گفت :

- برو دیگه

چشمهایش را باز کرد ، پرده را کنار زد و روی سن رفت . مثل همیشه آمفی شلوغ بود و جای سوزن انداختن نداشت. تمام استادها ردیف اول نشسته بودند ... نقش بازی کردن جلوی آنها خیلی سخت بود ... نفس عمیقی کشید و شروع به گفتن دیالوگ هایش کرد ... با جلو رفتن نمایش کم کم همه ی بچه ها روی سن آمدن و از استرس او کم شد ... لذت بخش ترین لحظه هنگام دست زدن تماشاچیان و تعظیم به سوی آنها بود .

نمایش به خوبی تمام شد . لباسهایش را در رخت کن عوض کرد و مشغول جمع کردن وسایلش شد .

- پارمین ، محمد کارت داره

جزوه اش را برداشت و رو به نسرين کرد .

- عصبانی بود

نسرين سرش را تکان داد .

- فقط آتیش از دهنش در نییاد وگرنه خود اژدها بود

از کنار نسرين گذشت ... به سمت در رفت و گفت :

- تنبیه صبحی به دلش نبوده ... می خواد الان جبران کنه

نسرين لبخندی زد و به بیرون رفتن او نگاه کرد که ناگهان یاد مطلبی افتاد .

- راستی

سرش را از لای در بیرون آورد .

- یادت نره یه سر بری پیش کمالی

- کمالی واسه چی ؟

- صبح که نیومدی گفت بهت بگیم قید این درس رو بزنی ... حذف

دستش را با ناراحتی روی پیشانیاش گذاشت .

- اه ... حالا باید غر غر های کمالی رو هم گوش کنم

نسرين با بدجنسی خندید و شانه هایش را بالا انداخت . در اتاق را بست . با چشم دنبال محمد می گشت .

- پارمین ... محمد اونجاست

به سمت صدا برگشت. نیلوفر به محمد اشاره کرد که با سهند و شیرین در حال صحبت بود و همراه با لبخند گفت :

- به نوبت داره توییختون می کنه

- اونها هم دیر اومدن

- نه بابا ... مسئول حراست دانشگاه اون دوتا رو دست تو دست ، تو آملی دیده ... به محمد گیر دادن ... اونم به اونا گیر داده
- پس حسابی اعصابش ...
- دستش را تکان داد. نیلوفر گفت :
- دقیقا ... قاطی
- به سمت محمد رفت .
- با من کار داشتید
- شیرین و سهند از فرصت استفاده کردند.
- دیگه ما مزاحمت نمی شیم ممد جون ... کار داری ... خدافظ
- شیرین هم آرام خداحافظی گفت و از آنجا رفتند .محمد به او نگاه کرد .
- می دونی برای این نمایش چقدر زحمت کشیدم یا لازمه برات بگم
- می دونم
- سه ماه تمام کار کردیم برای این پنج اجرا ... یکیش که به خیر گذشت ولی هفته دیگه ... ازت خواهش می کنم سر وقت بیا ... شیرین زیاد برای این نقش تمرین نکرده ... یعنی اصلا نقش رو جدی نگرفته ، نمی تونیم موقع اجرا اونو جات بذاریم ... اگه نیای اجرای همه به هم می ریزه
- مطمئن باش دیگه اتفاق نمی افته
- امیدوارم
- پس تا فردا ... خدافظ
- چند قدم به سمت در برداشت. محمد صدایش کرد. سرش را برگرداند
- چند قدم به سمت در برداشت. محمد صدایش کرد. سرش را برگرداند.
- کمالی گفت حذف می کنه ... برو باهاش صحبت کن
- سرش را به نشانه تشکر تکان داد واز آملی بیرون آمد. به سمت اتاق استاد کمالی رفت. کلاس صبح او را از دست داده بود.
- به محض ورود به اتاق، کمالی با دیدن او بدون مقدمه گفت :
- به به خانم فکور ، حالا هم زود بود که تشریف بیارید
- کمالی کتابی را که مطالعه می کرد روی میز گذاشت و به او چشم دوخت .
- سلام استاد ... امروز مشکلی برام پیش اومد نتونستم کلاس صبح رو بیام
- این درس رو که حذف بشی می فهمی دانشگاه خونه خاله نیست که هر وقت دلت خواست بیای .
- استاد باور کنید مشکل داشتم وگرنه
- کمالی بی حوصله گفت : در هر صورت نظرم عوض نمیشه
- نا امید از اتاق بیرون آمد و به آموزش رفت.
- سلام سید

- آقای محسنی که همه در دانشگاه سید صدایش می کردند با لبخند به طرفش آمد.
- سلام خانم فکور ... حالتون چطوره ؟
- ممنون ... آقا سید یه مشکلی برام پیش اومده ... تحلیل نمایش استاد کمالی رو غیبت کردم ... می خوان حذف کن
- مگه چند بار غیبت کردی دخترم ؟
- با شرم سرش را پایین انداخت .
- شیش بار
- محسنی با صدای نسبتا بلندی گفت :
- شیش بار ... چه خبره دختر
- چند دانشجو که آنجا بودند با کنجکاوی به او نگاه کردند . محسنی متوجه شد و آرام گفت :
- این درس دو واحدیه ... کمالی رو هم که می شناسی ... ارفاق تو کارش نیست
- یعنی هیچ کاری نمی شه کرد
- حالا میرم باهش صحبت می کنم ولی اهل پارتنری بازی نیست
- تشکر کرد و از آموزش بیرون آمد . به خاطر زنگ نزدن ساعت بدجور به دردرس افتاده بود. با ناراحتی دندانهایش را روی هم فشار داد تا عصبانیتش کمی فرو بنشیند. این عادت از دوران کودکی همراهش بود . دیگر کاری در دانشگاه نداشت با اعصابی به هم ریخته به سمت ماشینش رفت.
- با دیدن در ماشین یاد اتفاق صبح افتاد . ماشین کناری رفته بود ولی یک یادداشت زیر برف پاکن ماشینش بود . عجله داشتن دلیل خوبی نیست . بهتره به جای رانندگی با عروسکها بازی کنی . با پول خسارتتم خودت روبه یه روانپزشک نشون بده.
- عصبانی به ماشینش نگاه کرد. یک خرس سفید بزرگ کنار باندهای عقب ... سگ پشمالو جعبه دستمال کاغذی جلوی ماشین ... قورباغه سبز دهن گشادی که زبانش بیرون افتاده بود به آینه جلو...عصبانیتش را با لگدی که به چرخ ماشین زد خالی کرد. کاغذ را مچاله کرد و سوار ماشین شد . هنگام حرکت ، عروسک میمونی که به سوئیچ ماشین بود ، می چرخید . با خشم عروسک را از جاسوییچی کند و در داشبورد پرت کرد.
- وارد خانه شد . بوی سوختنی می آمد و فقط صدای تلویزیون به گوش می رسید . کوبک روی مبل به خواب رفته بود . تلویزیون را خاموش کرد . کوبک از خواب پرید .
- وای غذام سوخت
- کوبک با عجله به سمت آشپزخانه رفت ... کیفش را کنار مبل رها کرد و دنبال او رفت . دود آشپزخانه را پر کرده بود پنجره را باز کرد و به چارچوب آن تکیه داد ، باغچه کوچکشان را نگاه کرد که دوباره سگ پانیز چند تا از گلهای را لگد کرده بود .
- انگار امروز روز بد بیاریه
- کوبک با سیم ظرف شویی به جان قابلمه افتاد.
- ناراحت نباش تو یخچال از ماکارونی دیشب هست الان برات گرمش می کنم
- منظورم غذا نیست . از صبح داره برام بد می باره

- تو و بابات امروز چتون شده ... این جمله رو صبحی بابات هم گفت
- بابا !!!!! مگه اتفاقی افتاده
- گفت چیز خاصی نیست ... مربوط به ادارشه
- این چند روزه بابا خیلی تو فکره ، نکنه چیزی شده نمی خواد به ما بگه ؟
- نه عمه بد به دلت راه نده ... برو اون غذا رو از یخچال در بیار برات گرمش کنم
- پارمین به سمت یخچال رفت و با اکراه گفت :
- ممکنه از مامان خبری شده
- کوکب با نگاه توییخ گوش مانع ادامه جمله اش شد. احساسی در دل پارمین گواهی خبر بدی را می داد. او بهتر از هر کس پدرش را می شناخت. حمید مردی نبود که از مشکلات اداره شکایت کند.
- خواب بعد از ظهر کمی سرحالش آورد. شیر آب سرد را باز کرد و چند بار صورتش را شست ، ریملش ریخت وزیر چشمه‌هایش را سیاه کرد. کمی از محلول پاک کننده به پنبه زد و به چشمه‌هایش مالید. در اتاق به شدت باز شد و پانیذ داخل اتاق پرید.
- بازم که این جوری اومدی تو اتاق
- سلام ... این بارعلت داره ، اگه بهت بگم تو هم با کله می ری تو در
- پنبه را در سطل انداخت و روی تخت نشست .
- خب بگو
- به همین آسونی نمیشه ، مشتلق می خواد
- پارمین روی تخت دراز کشید.
- نگو ... برای من که مهم نیست ولی تو بخاطر خبری که رو دستت باد کرده دق میکنی
- پانیذ لبه تخت کنار او نشست. منتظر کلمه ای اظهار پشیمانی از سمت پارمین بود. عاقبت تحملش تمام شد.
- حالا که اصرار می کنی بهت می گم
- به او نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد.
- خب منتظرم
- با بچه ها قرار گذاشتیم دسته جمعی بریم چالوس تو هم ببریم
- پارمین خندید .
- می دونی که بابا بهت اجازه نمی ده
- بابا میگه تنها نرم اگه تو هم بیای که اشکالی نداره
- من نمیام ، تو هم جایی نمیری
- تو رو خدا ضد حال نزن با بچه ها کلی برنامه چیدیم
- کیا میان؟
- می شناسیشون سها ، مارال ، نجمه
- پسر هم تو گروهتون هست؟
- نه یعنی اونا با یه ماشین دیگه میان کاری به ماشین تو ندارن

با عصبانیت روی تخت نشست .

- تو قول رنوی منو به اونها دادی ... مگه نمی بینی که همیشه خدا تو تعمیر گاست ... اونوقت می خوای با این پاشی بری چالوس

- تو رو خدا پارمین خسیس بازی در نیار

- اصلا اون ماشین لگن منو وجون شماها به جهنم .چطور می خوای به بابا بگی که می خوای با چند تا پسر گردن کلفت بری شمال؟

پانیز سرش را پایین انداخت و آرام گفت :

- گردن کلفت نیستن خیلی هم خوشتیپن

- دیگه بد تر پس گلوتم پیششون گیر کرده

پانیز سرش را بالا آورد .

- نه به خدا من کاری با هاشون ندارم فقط با فرزاد حرف میزنمخیلی پسر با شخصیتیه

- همون جوجه تیغیه نیست که اون سری باهاش بیرون رفته بودیمنم دیدمتون کلی باهات دعواکردم

- آره خودشه اون روز یکم موهاش رو فشن کرده بود

- خواهر من ،عزیز من این قدر ساده نباش .

- من ساده نیستم .خودت می دونی که تا حالا محل هیچ پسری نداشتی ولی فرزاد فرق می کنه .ما

پانیز سرش را با شرم پایین انداخت .

- خجالت نکش حرفت رو بزن

- ما عاشق همیم

پارمین او را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد.

- آخه مگه تو چند سالته که حرف از عشق می زنی موشی

- به خدا می دونم عشق چیه ، هوس چیه .مطمئنم ما عاشق همیم

دستهایش را قاب صورت او کرد .

- از کجا فهمیدی که عاشقته ؟

- خب خیلی چیزها هست .مثلا برام گل میاره ،شبهها موقع خواب بهم اس ام اس شب بخیر می ده ، تو پارک که

باهاش را می رم نمی ذاره کسی چپ نگام کنه

بقیه حرف های او را پارمین نمی شنید . فقط به چهره معصوم او نگاه می کرد که در حال بلوغ بود ولی هنوز خبرش

به مغزش نرسیده بود و در دنیای بچگی سیر می کرد. باید وقت بیشتری برای او می گذاشت .

- پارمین حواست هست چی می گم

- آره ... نظرت چیه این جمعه بریم پیک نیک

برق خوشحالی را در چشمهای پانیز دید.

- اما این جمعه که قراره بریم چالوس ... جمعه بعدی بریم

- با دوستای من اول می ریم شهر بازی تا هر چقدر دلت خواست سوار رنجر بشی بعد هم می ریم یه جای خوب ناهار می خوریم ... این یکی چطوره باز می خوام بری چالوس؟
- خیلی دوست دارم پیام ولی فرزادینا
- اصلا چطوره این آقا فرزاد عاشق پیشه رو امتحانش کنیم ؟
- چطوری ؟
- بهش بگو نمیای چالوساونوقت ببین اون می ره یا نمیره ؟
- خب اگه بره یعنی دوستم نداره
- اگه بره نشون می ده دوستت داشته ولی نه بیش تر از دختر های دیگه. مگه نمی گن عاشق طاقت دوری معشوق رو نداره ، اگه بره نشون می ده از دوری تو ککش هم نمی گزه
- اینها مال تو قصه هاست پارمین ، زندگی واقعی که جای این حرف ها نیست
- ایا چطور عشق رو از تو قصه ها بر میداری ولی راه و رسم عاشقی رو قصه می دونی . تکلیفت رو مشخص کن یا باید تو قصه زندگی کنییا تو واقعیت
- آخه.....
- پانیز چیزی نگفت .چهره اش متفکر نشان می داد به آرامی مانتویش را در آورد . روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی چشم هایش بالا برد. پارمین به اندام کشیده خواهرش زیر پتو خیره شد ... چقدر زود بزرگ شده بود.
- اگه مامان الان اینجا بود شاید پانیز اینقدر خام و ساده دل بزرگ نمی شد
- لبخند تلخی روی لبش نقش بست. شاید سادگی پانیز به مادرش رفته بود .چشمهایش را بست تا چهره مادرش را به خاطر بیاورد .تصویری مه گرفته در ذهنش شکل گرفت. چهار یا پنج ساله بود که مادرش برای همیشه ترکشان کرد .اشک در چشمهایش لانه کرد. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد .

: 6

- خجالت نکش حرفت رو بزنی
- ما عاشق همیم
- پارمین او را در آغوش کشید و موهایش را نوازش کرد.
- آخه مگه تو چند سالته که حرف از عشق می زنی موشی
- به خدا می دونم عشق چیه ، هوس چیه .مطمئنم ما عاشق همیم
- دستهایش را قاب صورت او کرد .
- از کجا فهمیدی که عاشقته ؟
- خب خیلی چیزها هست .مثلا برام گل میاره ،شبها موقع خواب بهم اس ام اس شب بخیر می ده ، تو پارک که باهاش را می رم نمی ذاره کسی چپ نگام کنه
- بقیه حرف های او را پارمین نمی شنید . فقط به چهره معصوم او نگاه می کرد که در حال بلوغ بود ولی هنوز خبرش به مغزش نرسیده بود و در دنیای بچگی سیر می کرد. باید وقت بیشتری برای او می گذاشت .
- پارمین حواست هست چی می گم

- آره ... نظرت چیه این جمعه بریم بیک نیک
برق خوشحالی را در چشمهای پانیز دید.
- اما این جمعه که قراره بریم چالوس ... جمعه بعدی بریم
- با دوستای من اول می ریم شهر بازی تا هر چقدر دلت خواست سوار رنجر بشی بعد هم می ریم به جای خوب
ناهار می خوریم ... این یکی چطوره باز می خوام بری چالوس؟
- خیلی دوست دارم پیام ولی فرزادینا
- اصلا چطوره این آقا فرزاد عاشق پیشه رو امتحانش کنیم ؟
- چطوری ؟
- بهش بگو نیای چالوساونوقت ببین اون می ره یا نمیره ؟
- خب اگه بره یعنی دوستم نداره
- اگه بره نشون می ده دوستت داشته ولی نه پیش تر از دختر های دیگه. مگه نمی گن عاشق طاقت دوری معشوق
رو نداره ، اگه بره نشون می ده از دوری تو ککش هم نمی گزه
- اینها مال تو قصه هاست پارمین ، زندگی واقعی که جای این حرف ها نیست
- ایا چطور عشق رو از تو قصه ها بر میداری ولی راه و رسم عاشقی رو قصه می دونی . تکلیفت رو مشخص کن یا
باید تو قصه زندگی کنییا تو واقعیت
- آخه.....
- پانیز چیزی نگفت .چهره اش متفکر نشان می داد به آرامی مانتوپیش را در آورد . روی تخت دراز کشید و پتو را تا
روی چشم هایش بالا برد. پارمین به اندام کشیده خواهرش زیر پتو خیره شد ... چقدر زود بزرگ شده بود.
- اگه مامان الان اینجا بود شاید پانیز اینقدر خام و ساده دل بزرگ نمی شد
- لبخند تلخی روی لبش نقش بست. شاید سادگی پانیز به مادرش رفته بود .چشمهایش را بست تا چهره مادرش را به
خاطر بیاورد .تصویری مه گرفته در ذهنش شکل گرفت. چهار یا پنج ساله بود که مادرش برای همیشه ترکشان کرد
.اشک در چشمهایش لانه کرد. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد .
- وسایل چای را آماده کرد و در سبد گذاشت .
- پانیز آماده شدی ؟
- آره الان تموم می شه
- کیک را در ظرف قرار داد و از آشپزخانه خارج شد.حمید مات به تلویزیون نگاه می کرد .کوکب مثل همیشه روی
مبل به خواب رفته بود .
- کاش شما هم میومدید
- حمید پاسخی نداد .پارمین نزدیکش رفت و دستش را جلوی صورت او حرکت داد .حمید تکان خورد و متعجب به او
نگاه کرد .
- حالتون خوبه ؟
- حمید لبخند کمرنگی زد .
- خوبم

- بیاید با هم بریم . حال و هوای شما هم عوض می شه
 - نه بابا جون شما برید خوش بگذرونید ماها پیریم حوصلتون رو سر می بریم
 به شوخی اخم کرد .
 - از این حرف ها نداشتیم ها ... شما تازه اول جوونیتونه
 پانیز وارد حال شد .
 - آماده امبریم
 پارمین نگاهی به حمید کرد که دوباره در فکر فرو رفته بود .
 - خدافظ بابایی
 حمید که گویی در دنیای دیگری سیر می کرد متوجه حرف پارمین نشد . فقط سرش را تکان داد .

روی چمن ها فرش سفری کوچکشان را پهن کردند . هوا سرد بود و نیازی نبود زیر سایه درخت بنشینند. نسرين از شلوغی پارک ، سردی هوا و هر چیز دیگری که به چشمش می خورد ایراد می گرفت و ترانه با حوصله به او گوش می داد. پارمین به پانیز نگاه می کرد که همراه ترنم (خواهر ترانه) با خوشحالی به سمت وسایل بازی می رفت و لحظه ای خنده از لبانش دور نمی شد .
 - چقدر تو فکری ... فکم درد گرفت از بس حرف زدم تو هم یه چیزی بگو
 به نسرين که در حال فوت کردن لیوان چایش بود نگاه کرد .
 - از چی دوست داری برات بگم
 - از خودت ، از نیمه گم شده ات که هنوز پیداش نکردی ، از ... اه نگاه کن من با کیا اومدم سیزده به در ... اون از ترانه که فقط سرش رو تکون می ده و لبخند می زنه اینم از تو ... خدایا من چقدر بدشانسم از هیچی شانس نیوردم
 ترانه لیوان چای را به دست پارمین داد.
 - اگه دنبال سوژه می گردی روبروت رو نگاه کن
 نسرين به سرعت نگاهش را به همان نقطه دوخت. میلاد و کیارش همکلاسیهایشان همراه چند پسر جوان دیگر آنجا مشغول صحبت بودند.
 - بچه ها من می رم تعارفشون کنم بیان اینجا ... جان من امل بازی در نیاریدا ... تحویلشون بگیرید بلکه بختتون وا شد
 پارمین چشم غره ای به او رفت . نسرين در حالی که بلند می شد گفت :
 - والله مگه دروغ می گم
 نسرين رفت ترانه دست پارمین را کشید و روبه روی او نشست.
 - مشکلی برات پیش اومده
 - نه چیزی نشده
 - تو هیچ وقت اینقدر ساکت نبودی
 - حالا که من ساکت شدم تو شاکی شدی ؟

- نگاه کن نسرين داره اونها رو مياره اينجا
پارمین هم آنها را دید . به سمت آنها رفتند و سلام کردند میلاد که پسر خجالتی بود به آهستگی سلام کرد ولی
کیارش لبخندی به بزرگی پهنای صورتش زد.
- سلام ... به به پارمین خانم ... ترانه جون ... تنها تنها میاید گشت و گذار
ترانه لبخندی زد و با شرم گفت :
- نمی دونستیم شما هم می خواهید بیاید و گرنه باهاتون هماهنگ می کردیم
پارمین چیزی نگفت و با نگاهش دنبال پانیز می گشت .
- کس دیگه ای هم همراتون هست ؟
پارمین که کیارش را متوجه خود دید. لبخندی زد و گفت :
- بله خواهر من و ترانه
کیارش خواست سوالی دیگر پرسد که نسرين گفت :
- نکنه می خواید تا عصر ما رو ایستاده نگه دارید ... پام درد گرفت ... بریم اونجا بشینیم
به فرش اشاره کرد .
- همگی به سمت فرش رفتند و روی آن نشستند.
- راستی پارمین خانم رفتید پیش کمالی ... بدجور شاکی بود
معلوم نبود استاد کمالی سر کلاس چه رفتاری کرده بود که هر کس به او می رسید همین سوال را می پرسید.
- بله رفتم
نتیجه اش چی شد؟
پوزخندی زد.
- حذف
کیارش هم سرش را با تاسف تکان داد.
- نمی دونم چرا بعضی از استادها اینقدر گیر می دن ... تو این دوره زمونه مهم مدرسه... که همه می گیریم ... چند تا
غیبت که دیگه اینقدر حرص و جوش خوردن نداره
- درسته ... ولی این کار کمالی یه حسن داره
کیارش متعجب به او نگاه کرد.
- دیر تر به جماعت مدرک دار بی کار می پیوندم
کیارش که انگار حرف دل او را زده بودند آهی کشید و گفت :
- آخ گفتمی ... من که هرچقدر به این و اون رو زدم کسی بهم کار نداد ... به جان خودم حتی حاضر شدم سیاهی لشکر
باشم ... بازم نخواستنم
ترانه خندید و گفت :
- دیروز نیلوفر می گفت یه تهیه کننده آشنا پیدا کرده ... با کلی خواهش و التماس ازش وقت می گیره که باهاش
صحبت کنه ... فکر می کنید چی بهش گفت

نسرین با شاخه درخت از پشت سر به میلاد می زد و اصلا حواسش به حرفهای آنها نبود ... میلا ساده هم می خواست موجود گزنده موزی را پیدا کند ... پارمین ابروهایش را به نشانه ندانستن بالا انداخت ... کیارش گفت :

- گفته باید لنز آبی بذاری ... موهات رو بلوند کنی ... دماغتم اینطوری

دستش را زیر بینیش گذاشت و نوک آن را بالا برد. پارمین و ترانه خندیدند. ترانه گفت :

- نه ... گفته پنج میلیون بهم بده تا بذارم بازی کنی ... نیلوفرم سرخورده از دفتر میاد بیرون

پارمین نگاهی به پانیز کرد که در صف رنجر بود و گفت :

- همه می رن سر کار پول در میارن ... ما تازه باید یه پولی هم از جیب بذاریم که کار کنیم

کیارش و ترانه حرفش را تایید کردند. نسرین قبل از اینکه دستش رو شود شاخه درخت را کنار انداخت و با حرص گفت :

- تو رو خدا از درس و کار حرف نزنید بذارید یه امروز خوش باشیم

رو به میلاد کرد که سر به زیر به دستهایش نگاه می کرد .

- خب آقا میلاد شما یه چیزی بگو ... حداقل بعد از دو سال و نیم همکلاسی بودن صدات رو بشنویم

همه خندیدند ، حتی میلاد ... نسرین طوری که بقیه متوجه نشوند به پارمین چشمکی زد... پارمین زیر لب گفت :

زشته ... نسرین بی خیال شانه هایش را بالا انداخت .

- خب آقا میلاد شنیدم می خوای نامزد کنی ؟

میلاد با تعجب سرش را بلند کرد و به نسرین نگاه کرد.

- من

- پ نه پ ... عمه ی من

کیارش آرام خندید. میلاد آب دهانش را قورت داد و گفت :

- نه بابا شایعه است ... من و چه به نامزدی

با افسوس نگاهی به نسرین کرد .

- کی به من زن می ده

ترانه از این بحث خوشش نمی آمد ... پارمین هم فقط به پانیز نگاه می کرد که در این شلوغی گم نشود و اصلا

حواسش به حرف های آنها نبود ... نسرین که لبخندش عمیق تر شده بود گفت :

- من خیلی ها رو می شناسم ... اگه خواستین بهتون معرفی می کنم.

کیارش ابرویش را بالا برد و به میلاد اشاره کرد. میلاد که متوجه منظور او نشده بود با حواس پرتی سرش را تکان

داد . کیارش که نسرین و ترانه را متوجه خود دید ... گفت:

- می بخشید این میلاد یکم شوت تشریف داره

نسرین که فقط برای سر گرمی سر به سر میلاد می گذاشت پوزخندی زد. تا عصر با وراجی های نسرین گذشت.

پانیز با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت دستشویی رفت . وسایل چای را از ماشین در آورد و در آن را قفل

کرد. چراغ های خانه خاموش بود ، سبد را زمین گذاشت و با نگرانی وارد خانه شد ... خانه تاریک و ساکت بود ...

دلش شور می زد ... کوکب از خانه تاریک بدش می آمد و همیشه قبل از غروب آفتاب تمام چراغ ها را روشن می

کرد. چند بار آنها را صدا کرد ولی پاسخی نشنید. به اتاق ها سرک کشید ولی آنجا هم کسی نبود. گوشی اش را از کیف در آورد و شماره پدرش را گرفت. صدای زنگ گوشی در خانه طنین انداز شد. گوشی در خانه بود. کوکب هم که تلفن همراه نداشت. پانیز وارد سالن شد.

- اینجا چرا اینقدر تاریکه؟

نگاهی به چهره نگران پارمین کرد.

- اتفاقی افتاده. بابا اینا کجان ... بابا یی ... عمه کوکب

- کسی خونه نیست

- کجا رفته؟

- نمی دونم

شماره شهره، دوست صمیمی عمه اش را گرفت.

- سلام شهره جون.

- سلام عزیزم. شما کجایی؟ کلی شمارت رو گرفتم در دسترس نبود

- شما از عمه و بابا خبر دارید ... اتفاقی برایشون افتاده؟

- ببین اصلا هول نکن همه چیز به خیر گذشته. الانم خودت رو برسون به بیمارستان.....

اشک هایش بی اراده روی کاغذی که آدرس را یادداشت می کرد می ریخت. شهره سعی می کرد او را دلداری دهد.

می گفت که حمید سکنه قلبی کرده و الان حالش بهتر است ولی دل پارمین آرام نمی گرفت. چهره غمگین پدرش

مدام در جلوی چشمانش نقش می بست. گریه های پانیز و اصرارش باعث شد او را هم همراه خود ببرد ... اگر

اتفاقی برای پدرش می افتاد. با سر انگشت اشکهایش را پاک کرد. گاهی آنقدر جلوی چشمش تار می شد که ماشین

های دیگر را نمی دید.

بالاخره به بیمارستان رسیدند. ماشین را پارک کرد و باز هم در ماشین کناری را خراش داد ولی آنقدر عجله داشت

که به آن توجه نکرد. با قدم هایی بلند به سمت بخش سی سی یو رفت ... آن قدر سریع گام بر می داشت که پانیز

مجبور بود دنبال او بدود. با دیدن کوکب به سمت او دوید و دستهای او را در دست گرفت. در حالی که اشک هایش

بی وقفه جاری بود. چشم به دهان کوکب دوخت.

- بابا

- حالش خوبه عزیزم ... نگران نباش عمه جون

کوکب او را در آغوش گرفت و با کلام آرامش بخشش او را دلداری می داد. بدنش بی اراده می لرزید، کوکب او را

بیشتر به خود می فشرد. در آغوش کوکب کمی آرام شد. احساس کرد کسی را دارد که در آغوشش پنهان شود،

هنگامی که شهره به او خبر سکنه حمید را داد لحظه ای احساس کرد که تنها پناهش را از دست می دهد ولی کوکب

با کلام پر محبتش او را آرام کرد. چقدر خوب بود که او را در کنارشان داشتند. کوکب برای بزرگ کردن آنها

جوانیش را از دست داده بود ... زندگی آرامشان را مدیون او می دانست و در این لحظه بیش از پیش به آغوشش

نیاز داشت.

صدای سیاوش را شنید که در حال صحبت با شهره بود. از آغوش کوکب در آمد و به سمت آنها رفت.

- سلام آقا سیاوش حال پدرم چگونه؟

سیاوش مثل همیشه نگاه مغرور و خمارش را بدون کوچکترین احساسی به او دوخت .

- سلام ... با دکتر معالجش صحبت کردم می گه یه انفارکتوس رو پشت سر گذاشته ، باید چند روز اینجا بستری بشه تا به حالت نرمال برگرده ... پدرتون دیابت ، فشار خون یا کلسترول بالا داره ؟

- نه ... تا اونجایی که من می دونم آزمایش هاش چیزی رو نشون نمی داد

- ممکنه یه شوک عصبی باعث این حالت شده باشه . به هر حال الان بخشی از شریان های قلبیش بسته شده حدود شش ساعت دیگه به پدرتون استرپتوکیناز تزریق می شه تا وسعت انفارکتوس رو محدود کنه

پارمین که چیز زیادی از حرف های او متوجه نمی شد، سرش را به علامت تایید تکان می داد.

شهره با افتخار به پسرش چشم دوخته بود .

- نمی تونی کاری کنی که حالش زودتر خوب بشه؟

سیاوش نگاه بی تفاوتش را به شهره دوخت .

- نه مادر جون. کاری از دست من بر نیامد من پزشک عمومی ام

سیاوش رو به پارمین کرد .

- من شیفت شبم اگه کاری داشتید بهم اطلاع بدید

پارمین به گفتن ممنون اکتفا کرد . با دور شدن سیاوش شهره که با لذت به قد و بالای پسرش نگاه می کرد گفت :

- قربونش بشم ... ماشالله لباس دکتری چقدر بهش میاد

و منتظر تایید به پارمین نگاه کرد.

- بله پزشک حاذقین

کنار کوکب روی صندلی نشست . حالش خیلی بدتر از آن بود که به تعریف های شهره گوش کند . پانیذ آرام گریه می کرد . سر او را در آغوش گرفت .

- همه چیز درست می شه ... دیگه گریه نکن موشی

شب قبل تا دیر وقت در بیمارستان بود. خواب آلود از جایش بلند شد ... به ساعت نگاه کرد ... یک ربع به دوازده ... باز هم ساعتش زنگ زده بود . سریع لباس هایش را پوشید . سوئیچ را از روی میز برداشت و به سمت در حال رفت.

کوکب نگاهش کرد و قرآنی که در دستش بود را روی میز گذاشت.

- صبح به خیر ... داری می ری بیمارستان

- سلام صبح بخیر ... آره ... سیاوش می گفت می تونم صبح بابا رو ببینم

- کاش می تونستم منم ببینمش دلم آروم بگیره ... از دیشب تا حالا دلم عین سیر و سرکه می جوشه

- می خواین شما هم بیاین ... پانیذ کلیدش رو برده

- نه عمه دلم نیامد تنهاتش بذارم ... فقط وقتی دیدیش خبرش رو بهم بده

چشمی گفت و به طرف در رفت .

با سرعت می راند ... البته حداکثر سرعتی که یک رنو می توانست برود چندان خطر آفرین نبود ... یاد نمایش افتاد ... یک دستش را به فرمان گرفت و با دست دیگرش گوشی را از کیفش در آورد و به صفحه ی آن نگاه کرد...

تقریباً همه ی بچه های گروه زنگ زده بودند بیشتر از همه نسرین و محمد ... گوشی را خاموش کرد و در کیفش انداخت .

به چهره حمید پشت شیشه نگاه کرد ... صورتش مثل گچ سفید شده بود ... خدا رو شکر کرد که عمر دوباره به او داده است ... حتی لحظه ای هم به نبودنش نمی توانست فکر کند ... برایش هم مادر بود هم پدر ... دستش را روی شیشه کشید ... دلش تنگ شده بود ... با خودش گفت فقط یک شب گذشته ... ولی دل که این حرف ها حالیش نمی شد.

باید دکتر ساعدی را می دید ... از اینکه حمید دوباره به این حال در آید می ترسید ... از پرستار ها سوال کرد و به سمت راهرویی که اتاق پزشکان در آنجا بود رفت ... سر در اتاق ها را می خواند که ناگهان سیاوش مقابلش ظاهر شد. دستپاچه سلام کرد.

- سلام ... دنبال اتاق دکتر ساعدی می گردی

- بله

به اتاقی پایین تر اشاره کرد.

- اونجاست ... البته منم همین الان پیششون بودم ... راجع به پدرت سوال کردم

- چی گفتن ؟

- باید فعلا آنژیوگرافی بشن و اگه لازم بود عمل

از اسم عمل ترسید و با نگرانی چشم به سیاوش دوخت .

- یعنی اینقدر حال بابا بده

سیاوش پوزخندی زد و در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت :

- مثل دهاتی هایی که میان شهر صحبت نکن ... عمل به مرحله درمانه مثل دارو ... نگرانی نداره

دوباره سیاوش شمشیر را از رو بسته بود. نگاه بی تفاوتش را به سیاوش دوخت و گفت :

- بهتره راجع به این موضوع با دکتر ساعدی صحبت کنم ... ایشون جراح هستن ... بهتر از شمایی که تا حالا دستت

به تیغ جراحی نخورده می تونن نظر بدن

سیاوش با عصبانیت به او نگاه می کرد که یکی از پرستارها صدایش کرد. نگاهش را از او گرفت و به پرستار گفت :

- الان میام

بی توجه به پارمین به سمت پرستار رفت. پارمین لبخندی زد و به سمت اتاق ساعدی رفت چند ضربه به در زد و وارد

شد.

- سلام آقای دکتر

- سلام بفرمایید

ساعدی به صندلی اشاره کرد. روی صندلی نشست .

- پدرم رو دیروز عصر تو سی سی یو بستری کردن ... به فامیلی فکور

- بله ... من معاینه شون کردم ... خدا رو شکر فعلا خطر برطرف شده ولی به احتمال زیاد تعدادی از رگهای قلبی

ایشون مسدوده ... باید حتما آنژیو گرافی بشن تا بتونیم مطمئن در موردشون نظر بدیم

- ممکنه به عمل نیاز پیدا کنن ؟

ساعدی گوشیش را برداشت. صفحه آن خاموش و روشن می شد.

- احتمالش وجود داره ... بعد از آنژیو گرافی اگه لازم شد عملشون می کنیم ... می شه ازتون خواهش کنم چند لحظه بیرون منتظر باشید یه تماس مهم دارم
- بله ... خواهش می کنم
- از اتاق بیرون رفت و روی صندلی راهرو نشست. بعد از یک ساعت در اتاق باز شد و ساعدی بیرون آمد با دیدن او با تعجب گفت :
- شما هنوز اینجا هستید ... متاسفم فراموشتون کردم
- پارمین به زور لبخندی زد .
- اشکالی نداره
- در حالی که ساعدی با عجله از بیمارستان خارج می شد از او درباره حمید سوال می کرد
- دو روز از بستری شدن حمید می گذشت. هزینه پذیرش بیمارستان را شهره قبل از رسیدن او حساب کرده بود و حالا هزینه آنژیو ... به شماره شهره در گوشیش خیره شد چند بار انگشتش به سمت دکمه اتصال رفت ولی منصرف شد ، شماره ترانه را گرفت .
- سلام ترانه
- سلام دختر کجایی تو ؟ چرا زنگ می زنی جواب نمی دی . باید بیای دانشگاه ببینی چه وضعی شده محمد به خونت تشنه است اجرای شنبه کنسل شد . کمالی هم سمت رو جز حذفی ها تو برد زده . رسولیم دنبالت می
- ترانه یه لحظه نفس بکش تا من حرف بزوم . بابام بیمارستان بستریه . سگته قلبی کرده
- یا خدا . الان حالش چطوره
- بهتره ولی باید آنژیو بشه ... تو می تونی
- تا این زمان هیچ وقت از دستهایش درخواست پول نکرده بود. مخصوصا از ترانه که به خواستگاری برادرش متین جواب رد داده بود . ترانه از سکوت پارمین متوجه منظورش شد.
- هزینه اش چقدره ؟
- یک و نیم .. پونصد تومن پس انداز دارم ولی برای بقیه اش
- با متین صحبت می کنم ببینم می تونه جور کنه
- چهره پارمین پشت گوشی گر گرفت و به پیشانیش عرق شرم نشست .
- نه ترانه جون خودم می تونم جورش کنم مزاحمه.....
- این چه حرفیه دختر . بهش نمی گم واسه تو می خوامخوبه
- اگه تو نبودى چی کار میکردم
- خدا بزرگه هیچ وقت کسی رو لنگ نمی ذاره
- بعد تعارف های معمول دکمه قطع تماس را زد و نفس راحتی کشید . چطور این بدهی ها را پس می داد . سرش را میان دستهایش گرفت ... چشم هایش را بست .
- مشکلی پیش اومده ؟
- سریع سرش را بلند کرد . سیاوش را با روپوش سفید مقابلش دید.
- نه همه چیز خوبه

- نوبت آنژیو برای کی افتاد ؟
- فردا، البته گفت می شه به جای آنژیو ازسیتی آنژیو استفاده کرد ولی دقتش کمتره
- سیاوش پوزخندی زد و گفت :
- پولش کمتره و دقتش ... آنژیو با اطمینان بیشتری جواب می ده
- چند لحظه مکث کرد و ادامه داد.
- مادر می گفت برای آنژیو پول ندارید
- از جیبش تعدادی تراول در آورد و در حالی که در مقابل پارمین می گرفت به گوشیش که زنگ می خورد پاسخ داد
- ... به دست سیاوش خیره شد ... با حرص دندانهایش را روی هم سایید ... سیاوش دستش را تکان داد ... منظورش این بود که تراول ها را بگیرد ... با عصبانیت به چشمان مغرور او چشم دوخت ... پوزخندی بر لب سیاوش بود یا حداقل پارمین این طور احساس کرد. دست او را پس زد و به سرعت از بیمارستان خارج شد. همیشه از نگاه بالا به پایین سیاوش متنفر بود. سوار ماشینش شد و به سمت خانه رفت. ممکن بود ترانه هم نتواند کاری برایش انجام دهد باید چیزی برای فروش پیدا می کرد فردا باید پدرش آنژیو می شد
- وارد خانه شد. صدای قرآن خواندن کوکب می آمد. بی صدا به اتاقش رفت، سند ماشین را برداشت و از خانه خارج شد. در حین حرکت نگاهی به قورباغه دهن گشادش کرد که تکان می خورد، یاد اولین روزی افتاد که پدرش به عنوان جایزه قبولیش در دانشگاه این ماشین را برای او خریده بود. کنار خیابان توقف کرد... اولین باری که این رنوی سفید رنگ را دید چقدر ذوق زده شد و از تصور قرار گرفتن پشت فرمان آن احساس بزرگی کرد ... زمان چقدر زود می گذشت ... گوشیش را برداشت و به ترانه زنگ زد.
- سلام ترانه. شیری یا روباه؟
- سلام عزیزم. به خدا روم نمی شد بهت زنگ بزنم. می دونی
- آره می دونم همه دستشون خالیه.....
- شرمنده ام به خدا ... الان دستش خالیه چند روز دیگه می تونه جور کنه
- دشمنت شرمنده، یکی دیگه هم قول داده برام پول جور کنه تو غصه نخور... فقط یه لطفی کن اگه تا چند روز دیگه تونست پول جور کنه خبرم کن
- باشه عزیزم ... حتما
- گوشی را قطع کرد و درکیفش انداخت. باید به چند نمایشگاه ماشین سر می زد.
- چند جا رفت ... ولی دست از پا دراز تر برمی گشت ... این مدل ماشین زیاد طرف دار نداشت ... ناامید به یک نمایشگاه دیگر رفت ... نگاهی به ماشین هایش کرد ... زیاد مدل بالا نبودند. ممکن بود ماشین او را بخرند. ماشین را پارک کرد و داخل نمایشگاه رفت. پسر جوانی پشت میز نشسته بود. با دیدن او لبخندی روی لبش نقش بست.
- سلام ... خسته نباشید
- سلام ... بفرمایید خانم در خدمتم
- به ماشین که از پشت شیشه ها معلوم بود اشاره کرد.
- اون ماشین و برای فروش آوردم

- پسر از جایش بلند شد .
- بهتره بریم بینیمش
- همراه او از نمایشگاه خارج شد. تمام مدت سنگینی نگاه او را حس می کرد.
- با دیدن ماشین دور تا دور آن را چک کرد... چشم از ماشین برداشت و نگاه خریدارانه ای به پارمین کرد .
- حقیقتش از این تیپ ماشین ها نمی خرم ولی چون شما خانم باشخصیتی هستید و.....
- نگاهش روی لبهای گوشتی پارمین ایستاد... دندانهایش را روی هم فشار داد و سوار ماشینش شد .
- کجا خانم . ماشینت رو می خرم
- بین رفتن و ماندن مردد بود تا الان هیچ نمایشگاهی ماشینش را نخواستہ بود و وقت زیادی نداشت . از طرفی نگاه هرزه جوان را تاب نمی آورد ... چهره ی پدرش جلوی چشمانش نقش بست ... از ماشین پیاده شد.
- چند می خری ؟
- شما اول بفرمایید بریم تو نمایشگاه به چیزی میل کنید بعد راجع به قیمت صحبت می کنیم .
- پارمین با عصبانیت دوباره گفت :
- چند می خری ؟
- پسر خنده ی کریه‌ی کرد .
- ماشین رو دو و دویست ولی صاحب ماشین رو نوکرشم هر چی خودش بگه ؟
- پارمین زیر لب گفت : آشغال
- اگر زمان دیگری بود حتی یک لحظه هم آنجا نمی ایستاد ولی الان چیزی به دستش خورد . به خودش آمد و دستش را کنارکشید . پسرک وقیحانه به او نگاه می کرد و می خواست دستش را بگیرد . سریع سوار ماشین شد و پر گاز از آنجا دور شد .
- از ترس گریه می کرد ... قلبش تند می زد ... ماشین را گوشه خیابان پارک کرد ... به ساعت نگاه کرد... هشت بود و او هنوز پول را فراهم نکرده بود. اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت ... گوشیش زنگ خورد . اسم نسرین روی صفحه افتاده بود . صدایش را صاف کرد تا لرزش گریه در آن مشخص نباشد .
- سلام نسرین
- سلام چطور دخترا ، به حالی از ما نپرسیا بی معرفت
- در گیر بیمارستان بابا بودم ... وقت نداشتم ... مگه ترانه بهت نگفته؟
- چرا الان باهات صحبت کردم بهم گفت . انشاءالله بابات زود خوب می شه . ترانه می گفت پول کم داری تونستی جورش کنی ؟
- نه هنوز
- راستش می خوام به چیزی بهت بگم روم نمی شه ؟
- حالا واسه من خجالتی شدی
- می خواستم بگم بابام به پولی بهم داده که باهات ماشین بخرم زیاد نیست ولی خب گفتم الان ... شاید تو این موقعیت بخوای ماشینت رو بفروشی ؟

- چشمهایش را بست و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد.
- چقدر داری ؟
- هشتصد تومن
- این قیمت ماشینش نبود ولی چاره ی دیگری نداشت .
- من یه میلیون باید جور کنم .
- دویست تومن از قبل تو حسابم هست اونم می دم . چطوره ؟
- خوبه
- شماره حسابت رو برام بفرست، برات کارت به کارت می کنم
- باشه
- شماره حسابش را برای نسرین اس ام اس کرد . خدا را شکر کرد که بالاخره پول آنژیو جور شد ، ولی کمی قلبش گرفت ... روی دوستی نسرین بیشتر از اینها حساب باز کرده بود ولی او دنبال منفعت خودش بود .
- با لبخندی محزون ماشین را روشن کرد و به طرف خانه رفت .
- تا در را باز کرد کوکب با نگرانی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد .
- اومدی... حال بابات چطور بود .
- خوبه خدا رو شکر
- کوکب دستش را روی قلبش گذاشت .
- دیدم دیر از بیمارستان اومدی دلم هزار راه رفت ... گفتم نکنه باز حال حمید بد شده
- ... نمی خواین به من بگین
- پارمین جلو رفت و صورت او را بوسید .
- قربونت بشم عمه جون ... اینقدر نگران نباش اگه چیزی باشه بهت می گیم
- کوکب لبخندی زد و گفت :
- حالا چرا اینقدر دیر کردی؟
- یکی از کاهوهای درون سبد را برداشت .
- رفتم ماشینو بفروشم
- کوکب با افسوس به دستاش نگاه کرد .
- نه یه تیکه طلا داریم که بفروشیم نه یه حساب بانکی ... روز تنگمون رسیده ... دستمون خالیه
- کاهو را با لذت می خورد .
- غصه نخور عمه ... فعلا مشکلمون با پول ماشین حل شد
- کوکب با افسوس سرش را تکان داد.
- پسر واسه همین روزا خوبه ... درست نیست یه دختر بره دنبال این کارا
- کاهو در گلویش گیر کرد ... او چیزی از یک پسر کم نداشت ... همیشه سعی می کرد این را ثابت کند ولی باز هم ...
- هر کاری که یه پسر می تونه انجام بده ... منم انجام می دم عمه
- کوکب نگاه قدر شناسانه ای به او کرد ولی در دلش باز هم افسوس پسر نداشتن برادرش را می خورد .

صبح به زور پانیز را به مدرسه فرستاد و همراه کوکب به بیمارستان رفت ... به تصویر حمید پشت شیشه نگاه کرد .
چهره خندان او لاغر و رنگ پریده شده بود . نفس عمیقی کشید تا اشکهایش پایین نیاید . کوکب او را صدا کرد . به طرف او برگشت .

سیاوش و شهره هم در کنار کوکب ایستاده بودند . با شهره سلام و احوال پرسید و زیر لب سلامی هم به سیاوش گفت که خودش به زحمت شنید .

سیاوش در پاسخ بی اعتنا سری تکان داد و رو به کوکب کرد .

- کوکب خانم برای هزینه ها اگه مشکلی داشتید می تونید رو کمک من حساب کنید .

کوکب با شرمندگی سرش را پایین انداخت .

- خدا حفظت کنه عزیزم ... والله چی بگم ... تو که غریبه نیستی ... یکم دستمون خالیه ، دیروز هم این بچه به پارمین اشاره کرد که از خجالت در حال آب شدن بود .

- مجبور شد ماشینش رو بفروشه

سیاوش به پارمین نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که در همین حین پرستار ها حمید را از بخش سی سی یو خارج کردند و به سمت آسانسور بردند ... پارمین همزمان با حرکت تخت قدم بر می داشت ... به صورت رنگ پریده

پدرش نگاه کرد ... کاش می توانست او را از این تخت لعنتی جدا کند و همراه خود به خانه ببرد ... مثل بچه ها دلش

بهانه می گرفت ... دستش را به موهای سفید حمید کشید ... اگر اتفاقی می افتاد ... اگر دکتر تشخیص اشتباه میداد ...

افکارش احمقانه بود ساعدی پزشک ماهری بود ... دلش آرام نمی گرفت ... می ترسید ... می ترسید این آخرین

باری باشد که ... حتی فکر کردن به آن هم عذاب آور بود ... حمید لبخند بی جانی زد ... بغض گلویش را چنگ می

زد ... نمی خواست او را از دست بدهد ... او همه کسش بود ... حمید دست او را لمس کرد ... نمی خواست پدرش را

از دست بدهد ... چقدر دردناک بودن سپردن عزیز ترینش زیر تیغ ... اشک در چشمانش جمع شد ، چشمانش را

چرخاند تا اشکش پایین نیاید ... حمید متوجه حال منقلب او شد ... به آرامی گفت :

- حالم خوبهنگران نباش

اشک های پارمین روی گونه اش چکید ... پرستار دستش را از تخت جدا کرد ... در آسانسور بسته شد ... به حق

افتاد ، کوکب بغلش کرد .

- چیزی نیست عمه ، بابات خوب می شه

- اگه بلایی سرش بیاد ... من ... بدون اون

حق هق گریه اش نمی گذاشت جمله اش را تمام کند .

- خوب می شه ... امیدت به خدا باشه دختر

کوکب صورت پارمین را میان دستانش گرفت و با محبتی که کمتر از یک مادر نبود به چهره غمگین او نگاه کرد .

صورت معصومش ، بدون آرایش و رنگ پریده بود ... چشمان عسلیش رگه های قرمز داشت ... قطره های درشت

اشک از چشمانش سر می خورد و روی دستان کوکب می چکید .

- ببین با خودت چی کار کردی ... رنگ به رو نداری

دست های پارمین را در دست گرفت دستانش سرد بود .

- تو حالت خوب نیست
- پارمین لحظه ای از پشت سر کوکب چهره سیاوش را دید که به او نگاه می کرد. از اینکه از خودش ضعف نشان داده بود پشیمان شد. به آرامی از آغوش کوکب درآمد. اشک هایش را پاک کرد و لبخند بی جانی زد.
- حالم خوبه
- نگاهی به چشمان نگران شهره کرد.
- وقتی دیدم بابا رو می برن ... یکم دلم گرفت
- شهره لبخند دلسوزانه ای زد و رو به سیاوش کرد.
- کی عمل تمام می شه ؟
- پارمین منتظر به چشمان سیاوش خیره شد. نگاهشان در هم گره خورد ... سیاوش برای اولین بار نگاهش را از او دزدید و در حالی که شهره و کوکب را مخاطب قرار می داد گفت :
- بستگی به نتیجه آنژیوگرافی داره ... اگه تعداد رگ های مسدود زیاد نباشن فقط تو رگ ها بالن می زنن و بعد استنت گذاری می کنند ولی اگه تعدادشون زیاد باشه به عمل قلب باز نیاز دارن که در اون صورت خیلی طول می کشه
- پارمین روی صندلی نشست و چشم به ساعت دوخت.
- زمان به کندی می گذشت. یک ساعت ... دو ساعت ... سه ساعت ...
- چیزی را روی پایش حس کرد.
- بخور داری از حال می ری
- چشم از ساعت بر نمی داشت.
- خیلی طول کشیده ... نکنه اتفاقی افتاده
- سیاوش ظرف غذا را باز کرد و دوباره روی پای او قرار داد.
- عمل های قلب طولانیه ... بخور
- نگاهی به غذا کرد، زرشک پلو بود. اشتهایی به غذا نداشت ولی رد کردن آن هم دور از ادب بود. قاشق را برداشت و بدون اینکه به او نگاه کند گفت:
- ممنون ... این چند روز خیلی بهتون زحمت دادیم
- سیاوش ظرف غذای خودش را هم باز کرد. کوکب و شهره در حال غذا خوردن زیر چشمی به آنها نگاه می کردند.
- از کارهام که عقب افتادم ... ولی آقا حمید و کوکب خانم ارزششون بیشتر از این حرف هاست
- چیزی به روی خودش نیاورد و لحن گزنده او را به حساب رفتار دیروز خودش گذاشت.
- چرا ماشینت رو فروختی ؟
- بی تفاوت گفت:
- دیگه لازمش نداشتم ...
- سیاوش لبخند کجکی زد.
- حیف شد ... باغ وحش سیار بود

- پارمین اخم کرد و قاشق را در ظرف انداخت .
- راست می گی باغ وحش بود ... ولی حیونهای اهلی بودن ...
- در چشمان طوسی سیاوش خیره شد.
- نیش نمی زدن
- سیاوش نگاهش را به ظرف غذا دوخت . قاشقش را پر کرد و نزدیک دهانش برد.
- اما پاچه می گیرن
- پارمین ظرف غذا را کنار گذاشت و می خواست بلند شود که سیاوش آستین ماتتویش را گرفت .
- بشین غذات رو بخور
- نمی خورم
- دارن نگامون می کنن
- به رو به رو نگاه کرد شهره و کوکب به آنها نگاه می کردند . خوشبختانه فاصله ی راهرو به اندازه ای بود که صدای گفت و گوی آنها را نشنیده بودند . دوباره سر جایش نشست . سیاوش هم از غذا خوردن دست کشید .
- پانیز ساعت چند از مدرسه میاد ؟
- خودش را به نشنیدن زد .
- مامان و کوکب خانم رو می برم خونه ... حداقل اون بچه تنها نباشه . اینجا موندن فایده ای نداره ... تو نیای ؟
- لازم نیست شما نگران خانواده من باشین
- سیاوش بلند شد و مقابلش ایستاد .
- من اونها رو خانواده تو نمی دونم ... وجود خودشون برام عزیزه ... اگه اونها رو پای تو حساب می کردم شک نکن حتی یه لحظه هم اینجا نمی موندم
- قبل از اینکه به پارمین اجازه صحبت دهد به سمت شهره و کوکب رفت . پارمین به روبه رو نگاه کرد . کوکب حاضر نبود به خانه برود ولی عاقبت بلند شد و به سمت پارمین آمد.
- من می رم خونه پیش پانیز ... الان خسته و گرسنه از مدرسه میاد یه چیزی بهش بدم ... تو خسته نیستی نمی خوای بیای خونه ؟
- نگاهی به سیاوش کرد که به آنها خیره شده بود.
- نه شما برید
- تا فردا اجازه نمی دن حمید رو ببینی ... بیا باهم بریم
- می خوام بعد از عمل با دکترش صحبت کنم بعد میام
- کوکب بعد از کلی سفارش رفت . دوباره به ساعت نگاه کرد . در تمام عمرش اینقدر به ساعت خیره نشده بود.
- دکتر از اتاق عمل بیرون آمد با عجله دنبالش رفت .
- دکتر ساعدی
- ساعدی به طرفش برگشت .

- خسته نباشید ... حال پدرم چگونه ؟
 دکتر نگاهی پدرا نه به او کرد .
 - اونقدرها که فکر می کردم اوضاع رگهای قلبش بد نبود ... بلافاصله بعد از تشخیص براش استنت گذاشتیم ... خدا رو شکر نیاز به عمل باز نداشت
 نفس راحتی کشید و لبخند زد .
 - ممنون دکتر
 ساعدی لبخند زد.
 - خوش به حال پدرت ... کاش منم دختری مثل تو داشتم
 با شرم دخترانه سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. خیالش از سلامتی حمید راحت شد تنها مشکل هزینه ترخیص بود. سوار ماشین شد. نگاهش به قورباغه افتاد، دلش گرفت. فردا باید آن را به نسرين تحویل می داد. زیر لب گفت :
 مهم باباست
 در راه به فکر جور کردن پول برای ترخیص بود. هزینه بیمارستان و عمل روی هم دو میلیون می شد . در خانه هم چیز باارزشی برای فروش نداشتند و...
 به خانه رسید. جلوی در خانه شلوغ بود. ماشین را به سرعت پارک کرد و به سمت آنها رفت. کوکب درمقابل سه مردی که با صدای بلند حرف می زدند سکوت کرده بود و به دستهایش نگاه می کرد .
 - اینجا چه خبره ؟
 کوکب سرش را بالا آورد ولی قبل از اینکه حرفی بزند یکی از مردها گفت :
 - شما چه نسبتی با آقای فکور داری ؟
 - دخترش هستم . مشکلی پیش اومده ؟
 مرد که چشم های ریز سبز رنگی داشت سرتا پای پارمین را برانداز کرد .
 - یه سال پیش این خونه رو از پدرتون خریدم . یکسال تو خونه نشستن شرط فروش خونه بود ولی الان مهلتی که به پدرتون دادم سر اومده ... ده روز پیش به خودشم گفتم اول با زبون خوش می گم تخلیه کنید ولی بارهای بعد با مامور میام ...
 بهت زده به آنها نگاه می کرد. معنی حرفهای مرد را متوجه نمی شد گویی مغزش به یکباره از کار افتاده بود. اگر حرفهای آنها درست بود ... یعنی بابا بدون اینکه به ما بگه خونه رو فروخته ... تو این زمستونی کجا بریم آخه ...
 خونه از کجا پیدا کنیم ... حالا خونه هم پیدا کردیم پول پیش از کجا بیاریم ...
 چشمهای نگرانش را به کوکب دوخت . قطره اشکی از گوشه چشم کوکب چکید و بی حال روی زمین افتاد . یکی از مردها که موهای جوگندمی داشت و سن دار تر می نمود گفت :
 - بهتون ده روز مهلت می دیم تخلیه کنید ولی بیشتر از این راه نداره ... ما هم مشکلات خودمون رو داریم دستش را دور کمر کوکب حلقه کرد و کمکش کرد بایستد. مرد اولی از این پیشنهاد راضی نبود ولی با نگاه مرد سن دار ساکت شد و از آنجا رفتند. هنوز در بهت بود... نمی توانست حرف های مرد را باور کند. به کوکب کمک کرد و داخل خانه رفتند... لیوان آب قند را به لب های کوکب نزدیک کرد . کوکب نگاه دردمندش را به او دوخت و برای

اولین بار جلوی پارمین گریه کرد. قطره های اشک در چین و چروک های صورتش فرو میرفت و روی روسریش می چکید.

- دیدی آخر پیری چه به روزمون اومد

حال پارمین هم بهتر از او نبود. کلی سوال در ذهنش می چرخید. منتظر بود هر لحظه از خواب بپرد و ببیند همه این اتفاق ها یک کابوس شبانه است.

- واقعا بابا خونه رو فروخته

کوکب اشک می ریخت.

- اصلا چرا بابا خونه رو فروخت؟

کوکب با گوشه روسریش اشکش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

- یه روز یکی از دوستاش گفت بیا پولت رو سرمایه گذاری کن تا یه پشتوانه ای برای دخترها بشه ... دیگه نمی دونم چه کاری بود ... ماشین رو واسه همین فروخت ... ولی بعد گفت حیفه، پول سرمایه اش کمه، اومد خونه رو هم فروخت.... گفت تا قبل از موعد تحویل خونه پولش رو با سودش پس می گیره و دوباره خونه رو می خره ولی...

گریه اش شدت گرفت.

- به خاک سیاه نشستیم ...

پارمین مثل مسخ شده ها به رو به رویش نگاه می کرد.

- بابا واسه همین حالش بد شد؟

کوکب سرش را به علامت تایید تکان داد ... سرش را به صندلی آشپزخانه تکیه داد و چشم هایش را بست ... شوکه بود ... در چند لحظه همه زندگیش را از دست داده بود ... احساس خفگی می کرد ... دلش می خواست گریه کند ... فریاد بزند ... جیغ بکشد ... مشت هایش را به دیوار بکوبد ... یا حتی ... چشمش را باز کرد و گلدان شیشه ای روی میز را محکم به طرف ظرف شویی پرت کرد. صدای شکستن گلدان و صدای گریه سوزناکش در هم گره خورد ... پانیذ وحشت زده به آشپزخانه آمد و با چشمایی نگران به آن دو نگاه کرد.

- اینجا چه خبره ... پارمین چشه عمه؟

کوکب در حالی که خودش هم آرام گریه می کرد، انگشتش را به نشانه سکوت روی بینیش گذاشت و به او علامت داد که از آشپزخانه بیرون برود، خودش هم لیوانی آب روی میز گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. پارمین احتیاج به تنهایی داشت ... حالا باید چه کار می کرد ... حمید گوشه بیمارستان بود ... کوکب و پانیذ هم کاری از دستشان بر نمی آمد ... هیچ فامیلی هم در این شهر نداشتند ... خودش هم ... من ... من می تونم چی کار کنم اشک... اشک ... اشک... تنها مرهمش بود ... به پنجره آشپزخانه نگاه کرد ... خورشید طلوع می کرد و او حتی یک لحظه چشم بر هم نگذاشته بود ... هر چقدر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید ... سرش در حال انفجار بود و چشم هایش از گریه طولانی و بی خوابی می سوخت.

چند قرص مسکن خورد ... تکه های شکسته گلدان را در سطل ریخت و صبحانه را آماده کرد.

- کی بیدار شدی؟

نان ها را در ظرف گذاشت و صورتش را به طرف کوکب بر گرداند. کوکب از دیدن چهره او جا خورد. دستی به چشمان او کشید.

- عمه ات بمیره برات ... چه بلایی سر چشمهات آوردی
سعی کرد لبخند بزند ولی به هر چیزی شبیه بود غیر از لبخند.
- چیزیم نیست ... خوبم
- باید پانیذ را به مدرسه می فرستاد. کمی فکر کرد ... امروز چند شنبه بود ؟
- عمه امروز چند شنبه است ؟
- کوکب در حالی که چادر نمازش را از سر برمی داشت گفت :
- سه شنبه
- زیر لب تکرار کرد سه شنبه ... امروز امتحان میان ترم داشت ... زهر خندی زد در این اوضاع چطور درس می خواند.
- با سردرد از خواب بیدار شد. اتفاق های روز قبل جلوی چشمانش آمد ... هنوز هم باور اینکه همه چیز را از دست داده اند برایش مشکل بود ... به ساعت نگاه کرد چهار و نیم بعداز ظهر... قرص های مسکن زیادی اثر کرده بودند. آبی به صورتش زد و از اتاق خارج شد. کوکب روی سجاده نشسته بود و قرآن می خواند. کنارش نشست. شانه های ظریف کوکب زیر چادر تکان می خورد ... بی صدا گریه می کرد. پارمین سرش را روی پای او گذاشت... کوکب موهایش را نوازش کرد ... با سوز قرآن می خواند ... اشک های پارمین روی زانوی کوکب می چکید و در سفیدی چادر گلدار او گم می شد ... حالش بد ... خیلی بد ... یک شبه تمام هستیشان به باد رفته بود ... تو این شهر غریب ، کجا بریم ... کجا رو داریم که بریم
- صدای زنگ گوشیش بلند شد . حوصله ی جواب دادن نداشت بعد از چند بار زنگ خوردن دیگر صدایش نیامد. گذر زمان را متوجه نمی شد ... نه او ... نه کوکب ... هیچ کدام حرفی نمی زدند ... حتی حرکتی هم نمی کرد . صدای زنگ خانه بلند شد ... حوصله نداشت بلند شود ... بار دیگر زنگ خورد ... پانیذ با عجله از اتاق بیرون آمد و به سمت آیفون رفت.
- بله
- تویی نسرین جون ... بیا تو
- گوشی را سر جایش گذاشت و به پارمین نگاه کرد.
- دوستت نسرین اومده
- پارمین بلند شد و به اتاق رفت ... سوئیچ را از روی میز برداشت ... به کل یادش رفته بود باید امروز ماشین را به نسرین بدهد ... از اتاق خارج شد. نسرین در حال احوال پرسی با کوکب بود. با دیدن او حیرت زده به طرفش آمد.
- سلام عزیزم ... چی به روزت اومده ... چرا این ریختی شدی ؟
- سلام
- خواست حرف بزند که بغضش شکست و شروع به گریه کرد نسرین او را در آغوش گرفت و با نگرانی گفت :
- واسه بابات ... نکنه
- با حق حق گفت :
- بابا خوبه ... تموم زندگیمونو از دست دادیم ... بدبخت شدیم

- آروم پارمین ... به لحظه آروم باش بگو قضیه چیه
- از آغوش نسرين درآمد و ماجرا را بریده بریده تعريف کرد ... نسرين بهت زده به سه نفرشان نگاه می کرد ... باور همچنین اتفاقی سخت بود ... هیچ کس با همه ی زندگیش معامله نمی کرد ولی حمید ...
- غصه نخور پارمین جون ... هر جور شده واست پول جور می کنم چیزی نگفت فقط اشک می ریخت.
- خدا بزرگه ... ما چند تا آشنا بنگادار داریم به بابام می گم بهشون بسپره کوکب دست پارمین را در دست گرفت ... دستش یخ زده بود و می لرزید ... رو به نسرين کرد.
- ممنون دخترم ... فقط یه زحمتی بکش به بابات بگو زیاد فرصت نداریم
- باشه چشم ... الان که نیاز به ... یعنی اگه الان نیاز به پولی چیزی دارید بگید .
- دیروز پشت گوشی گفته بود که پول ندارد ، داشت تعارف می کرد. پارمین گفت:
- نه لازم نداریم ... واسه خرجیمون از حقوق بابا مونده ... فقط پول عمله که ...
- نسرين به روی خودش نیاورد و حرف او را نشنیده گرفت .
- با اجازتون من رفع زحمت کنم
- شرمنده دخترم ... اونقدر فکرم مشغول بود یادم رفت ازت پذیرایی کنم
- ممنون کوکب خانم ... ما نمک پرورده ایم ... با اجازتون
- از جایش بلند شد و به سمت حال رفت ... کوکب بدرقه اش کرد ولی پارمین غمبک زده روی مبل نشسته بود ...
- نسرين کمی این پا و اون پا کرد و آخر سر گفت :
- می بخشید کوکب جون ... می شه از پارمین سوئیچ ماشین رو بگیری
- کوکب چیزی نگفت ... پانیذ را دنبال سوئیچ فرستاد ... نسرين با شرمندگی به زمین نگاه می کرد .
- اینم سوئیچ
- کوکب آن را در دست نسرين گذاشت .
- می بخشید کوکب جون الان بد جوری بهش نیاز دارم و گرنه ... وگرنه می داشتمش پیشتون
- اشکال نداره مادر
- ماشین را از خانه بیرون برد و رفت. پانیذ به دور شدن ماشین نگاه می کرد.
- به نظرتون می تونه کاری برامون کنه
- کوکب دستش را دور شانه ی او گذاشت.
- اینجور رفیقا ... مال گرمابه و گلستون ... روز بدبختی پیداشون نمی شه داخل خانه رفتند.
- پارمین مثل مجسمه روی مبل نشسته بود و به روبرویش نگاه می کرد. پانیذ روی مبل کنارش قرار گرفت ... کوکب روی سجاده نشست و قرآنش را به دست گرفت ... هیچ کس حرفی نمی زد ... عاقبت پانیذ از سکوت پارمین و کوکب خسته شد و به اتاقش رفت ... نزدیک های صبح بود که کوکب بلند شد و به آشپزخانه رفت ... سینی غذایی آورد و کنارش گذاشت.
- بیا یه چیزی بخور ... از دیروز تا حالا چیزی نخوردی

به سینی نگاه کرد ... گرسنه اش نبود.

- سیرم

- با زانوی غم بغل گرفتن که چیزی درست نمی شه

حرفی نزد. کوکب لقمه ای گرفت و به دستش داد.

- اینو بخور ... داری از حال می ری

لقمه را در دست گرفت. کوکب که خیالش راحت شده بود به اتاقش رفت ... لقمه از دستش توی سینی افتاد... فقط ده روز ... به فضای خانه نگاه کرد ... از زمانی که پنج ساله بود اینجا زندگی می کردند ... با خشت ، خشت آن خاطره داشت ... بابا چطوری طاقت بیاره

عقربه های ساعت پشت سر هم می دویدند ... نمی خوابید ... مدام فکر می کرد ... افکارش آشفته بود ... هر بار چیزی در ذهنش می آمد ... صدای اذان بلند شد ... لحظه ای چشمهایش را بست ... دستی پتو رویش انداخت و..... با صدای بستن در حال چشمهایش را باز کرد ... کوکب از آشپزخانه بیرون آمد .

- تو چرا بیدار شدی ... هنوز نیم ساعت نیست که خوابیدی

- باید برم دنبال خونه زیاد وقت نداریم

کوکب دوباره چشمهایش تر شد .

- خوبیت نداره یه دختر جوون بره دنبال خونه ... اونجا ها همه جور آدمی میاد

سرش را به دیوار تکیه داد.

- من نرم ... کی بره ؟

کوکب درمانده اشک می ریخت.

- خدایا این چه بلایی بود آخر عمری سرمون اومد

پارمین از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت.

- پارمین

به طرف کوکب برگشت .

- می تونیم به سیاوش بگیم

چهره اش درهم رفت .

- اون واسه بیمارستان بابا می گفت از کار و زندگیش افتاده، چه برسه به اینکه بره دنبال خونه بگرده

- گفتنش ضرر نداره ... واسه خونه گرفتن باید بری پایین شهر اونجا محیطش خوب نیست ... حالا تو دست نگه دار

بینیم اون چی می گه

چیزی نگفت. به اتاقش رفت ... اگر سیاوش قبول نمی کرد چطور با پای پیاده دنبال خانه می گشت ... خانه هم پیدا

می شد ... چطور با یک بنگاه دار تنها برای دیدن خانه می رفت.

ساعتها به دیوار روبه رویش خیره شد.

در اتاق به شدت باز شد. حوصله ی تذکر دادن به پانیذ را نداشت.

- سلام

زیر لب جواب سلامش را داد. پانیز بی هیچ حرفی روپوشش را در آورد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد دوباره در اتاق باز شد.

- عمه گفت بیا ناهار بخور

- گرسنم نیست

- گفت به زور بیرمت ... داری از حال می ری

کلافه چشمهایش را بست.

- گفتم نمی خورم ... برو ناهار تو بخور

پانیز نزدیکش آمد و دستش را کشید.

- بیا دیگه

داد زد.

- ولم کن ... یه حرف و چند بار باید بهت بگم

پانیز دستش را رها کرد و با چهره ای درهم از اتاق بیرون رفت. چند ساعت دیگر هم گذشت. چند ضربه به در اتاق

خورد ... کوکب وارد اتاق شد.

- چرا نیومدی ناهار بخوری؟

- به خدا اشتها ندارم

کوکب کنارش روی تخت نشست.

- این جووری مریض می شی

با نگاهی غبار گرفته به کوکب نگاه کرد.

- چی کار کنیم عمه

کوکب در فکر فرو رفت.

- الان با سیاوش صحبت کردم

منتظر نگاهش کرد.

- گفت این چند وقت خیلی کار داره ... دنبال کارهای پذیرشش برای تخصصه

پوزخندی زد و گفت :

- می دونستم نمیداد

به ساعت نگاه کرد ... سه

- دو ساعت دیگه می رم دنبال خونه

کوکب چیزی نگفت و سکوت کرد.

پاهایش از پیاده روی زیاد ذوق ذوق می کرد ... هیچ بنگاهی خانه با دو، سه میلیون پول پیش نداشت ... به بنگاهی که

تازه از آن خارج شده بود نگاه کرد ... سر درش نوشته بود خانه ارزان قیمت ... ده، پونزده میلیون ارزانترین بود...

همان را هم نداشت ... دانه های برف روی شانه هایش نشست ... به آرامی قدم بر می داشت ... این دهمین بنگاه بود

... قیمت خانه های اطراف محله خودشان هم سرسام آور بود ... گوشیش زنگ خورد به صفحه آن نگاه کرد، شماره را نمی شناخت.

- بله

صدای مردی در گوشی پیچید.

- چرا دانشگاه نمیای؟

صدا را نمی شناخت .

- ببخشید به جا نیوردم .میشه خودتون رو معرفی کنید؟

- کسیم که در ماشینش رو داغون کردی؟

هر چه فکر کرد چیزی به خاطر نیاورد.

- چیزی یادم نمیداد

- همونی که بهت گفت برو عروسک بازی کن

آن روز را به خاطر آورد . یاد یادداشت توهین آمیز او افتاد.

- توهین های کتبی که کردید کم بود .می خواهید شفاهی هم تکرار کنید

لحظه ای به سکوت گذشت .

- بابت اون روز متاسفم ... وقتی در ماشینم رو دیدم بد جور قاطی کردم و اون یادداشت....

نوک بینی و دستان پارمین از سرما یخ زده بود .آستین پالتویش را پایین تر کشید و کلافه گفت:

- حالا من باید چی کارکنم ... بگم غلط کردم ، دل شما آروم می شه

- نه این چه حرفیه ... حقیقتش اون روز از بچه ها پرس و جو کردم که ماشین مال کیه فکر می کردم عمدا این

کار رو کردید ...ولی وقتی شما رو دیدم ، ماشین رو فراموش کردم ... میشه بیشتر با هم آشنا شیم ... من سپهر میهن

دوست هستم

پارمین دستش را جلوی دهانش گرفت تا از گرمای نفسش کمی گرم شود.باید سریع سوار تاکسی می شد و به خانه

می رفت .هوا حسابی سرد بود و عقربه ها ساعت نه و نیم شب را نشان می دادند.

- متاسفم من علاقه ای به این آشنایی ندارم

سپهر می خواست حرفی بزند که پارمین عجلولانه خداحافظی کرد .

به خانه رفت و تمام وسایل خانه را لیست کرد . برای هر کدام قیمتی را تخمین زد.با فروش آنها فقط می توانست

هزینه عمل حمید را پرداخت کند .کاغذ را روی میز انداخت.

- چرا فکر می کنی من کوچیکم؟

به طرف پانیزد چرخید ... زانوهایش را در بغل گرفته بود و به او نگاه می کرد.

- من همچین فکری نکردم

- پس چرا هیچکس بهم هیچی نمی گه؟

پارمین روی تخت ، کنار او نشست و موهای خرمایی رنگش را نوازش کرد.

- در مورد چی می خوای بدونی؟

- در مورد...

نگاهی به پارمین کرد گفت :

- جدی ... جدی باید از اینجا بریم

پارمین نفس عمیقی کشید و سرش را به علامت تایید تکان داد ... پانیز در فکر فرو رفت .

- دوستم گفت بتی رو پونصد می خره

به چهره غمگین او نگاه کرد . بتی سگ پانیز بود . از موقع تولد بزرگش کرده بود و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود از

آن دل بکند ولی حالا ... او هم از بتی گذشت . دستش را دور شانه پانیز حلقه کرد و سرش را به او چسباند .

- آگه لازم شد می فروشیمش ... الان لازم نیست

پانیز خودش را در آغوش او انداخت و شروع به گریه کرد .

- چی شده موشی ؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

- فرزاد ...

پارمین نگران شد .

- فرزاد چی ؟

- فرزاد با نجمه دوست شده

نفس راحتی کشید و لبخند زد .

- این که غصه نداره ، تازه باید خوشحال باشی که زود شناختیش

قطره های اشک به آرامی روی گونه پانیز می غلتید ... مژه هایش به هم چسبیده بود و معصومیت چهره اش را دو

چندان می کرد .

- من ... من

لب هایش موقع ادای کلمات می لرزید .

- من عاشقش بودم

او را بغل کرد ، تا نیمه های شب دلداریش داد و در آغوشش خواباند . اما خودش هر چه غلت می زد خوابش نمی برد

. دو روز از مهلت ده روزه گذشته بود . پدرش هم پس فردا مرخص می شد . تا زمانی که چشم هایش روی هم برود به

سمساری های محل فکر می کرد که کدام با انصاف ترند .

پاهایش از پیاده روی زیاد ذوق ذوق می کرد ... هیچ بنگاهی خانه با دو، سه میلیون پول پیش نداشت ... به بنگاهی که

تازه از آن خارج شده بود نگاه کرد ... سر درش نوشته بود خانه ارزان قیمت ... ده ، پونزده میلیون ارزانترین بود ...

همان را هم نداشت ... دانه های برف روی شانه هایش نشست ... به آرامی قدم بر می داشت ... این دهمین بنگاه بود

... قیمت خانه های اطراف محله خودشان هم سرسام آور بود ... گوشیش زنگ خورد به صفحه آن نگاه کرد ، شماره

را نمی شناخت .

- بله

صدای مردی در گوشی پیچید .

- چرا دانشگاه نمیای؟
صدا را نمی شناخت .
- ببخشید به جا نیوردم .میشه خودتون رو معرفی کنید؟
- کسیم که در ماشینش رو داغون کردی؟
هر چه فکر کرد چیزی به خاطر نیاورد.
- چیزی یادم نمیداد
- همونی که بهت گفت برو عروسک بازی کن
آن روز را به خاطر آورد . یاد یادداشت توهین آمیز او افتاد.
- توهین های کتبی که کردید کم بود .می خواهید شفاهی هم تکرار کنید
لحظه ای به سکوت گذشت .
- بابت اون روز متاسفم ... وقتی در ماشینم رو دیدم بد جور قاطی کردم و اون یادداشت....
نوک بینی و دستان پارمین از سرما یخ زده بود .آستین پالتویش را پایین تر کشید و کلافه گفت:
- حالا من باید چی کارکنم ... بگم غلط کردم ، دل شما آروم می شه
- نه این چه حرفیه ... حقیقتش اون روز از بچه ها پرس و جو کردم که ماشین مال کیه فکر می کردم عمدا این کار رو کردیدولی وقتی شما رو دیدم ، ماشین رو فراموش کردم ... میشه بیشتر با هم آشنا شیم ... من سپهر میهن دوست هستم
- پارمین دستش را جلوی دهانش گرفت تا از گرمای نفسش کمی گرم شود. باید سریع سوار تاکسی می شد و به خانه می رفت .هوا حسابی سرد بود و عقربه ها ساعت نه و نیم شب را نشان می دادند.
- متاسفم من علاقه ای به این آشنایی ندارم
سپهر می خواست حرفی بزند که پارمین عجلانه خداحافظی کرد .
به خانه رفت و تمام وسایل خانه را لیست کرد . برای هر کدام قیمتی را تخمین زد. با فروش آنها فقط می توانست هزینه عمل حمید را پرداخت کند .کاغذ را روی میز انداخت.
- چرا فکر می کنی من کوچیکم؟
به طرف پانیز چرخید ... زانوهایش را در بغل گرفته بود و به او نگاه می کرد.
- من همچین فکری نکردم
- پس چرا هیچکس بهم هیچی نمی گه؟
پارمین روی تخت ، کنار او نشست و موهای خرمایی رنگش را نوازش کرد.
- در مورد چی می خواهی بدونی؟
- در مورد...
- نگاهی به پارمین کرد گفت :
- جدیجدی.... باید از اینجا بریم
پارمین نفس عمیقی کشید و سرش را به علامت تایید تکان داد ... پانیز در فکر فرو رفت .
- دوستم گفت بتی رو پونصد می خره

به چهره غمگین او نگاه کرد. بتی سگ پانیز بود. از موقع تولد بزرگش کرده بود و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود از آن دل بکند ولی حالا ... او هم از بتی گذشت. دستش را دور شانه پانیز حلقه کرد و سرش را به او چسباند .

- اگه لازم شد می فروشیمش ... الان لازم نیست

پانیز خودش را در آغوش او انداخت و شروع به گریه کرد.

- چی شده موشی ؟

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

- فرزاد...

پارمین نگران شد .

- فرزاد چی ؟

- فرزاد با نجمه دوست شده

نفس راحتی کشید و لبخند زد.

- این که غصه نداره ، تازه باید خوشحال باشی که زود شناختیش

قطره های اشک به آرامی روی گونه پانیز می غلتید ... مژه هایش به هم چسبیده بود و معصومیت چهره اش را دو چندان می کرد.

- من ... من

لب هایش موقع ادای کلمات می لرزید .

- من عاشقش بودم

او را بغل کرد ، تا نیمه های شب دلداریش داد و در آغوشش خواباند. اما خودش هر چه غلت می زد خوابش نمی برد . دو روز از مهلت ده روزه گذشته بود . پدرش هم پس فردا مرخص می شد . تا زمانی که چشم هایش روی هم برود به سمساری های محل فکر می کرد که کدام با انصاف ترند.

هر کدام از کارگراها وسیله ای برمی داشت و از خانه بیرون می برد ... به آنها نگاه می کرد ولی در خیالش روزها را می شمرد ... پنج روز از مهلتشان گذشته بود

- می خواید بشمرید کم نباشه

هر کدامشان را با چه وسواسی انتخاب کرده بودند ... تابلو سلیقه پانیز بود ... مبلمان را خودش و کوکب انتخاب کرده بودن ... تلویزیون را متوجه حرف های پیرمرد نبود.

- دختر م با شمام

متعجب به پیرمرد نگاه کرد.

- چیزی گفتید ؟

پیرمرد لبخند پدرانۀ ای زد.

- تو که جوونی این قدر حواست پرته وای به حال من پیرمرد....

تراول ها را مقابل پارمین گرفت.

- بشمر کم نباشه

شمرد بیست و دوتا صد هزار تومانی ، فقط تلویزیون ال سی دی را یک میلیون دویست خریده بودند اما حالا موقع فروش ... زیر لب تشکر کرد.

پیرمرد بین رفتن و ماندن مردد بود .

- دخترم حلالم کن نرخ بازار همینه

پارمین بی تفاوت سرش را تکان داد.

- می دونم

پیرمرد تا زمانی که پارمین خداحافظی کرد و در خانه را بست وجدانش آزارش می داد . به وسایلی که خریده بود نگاه کرد ، حداقل شش میلیون از آنها در می آورد. لبخندی زد و بی خیال وجدانش شد.

پارمین به فضای خالی خانه نگاه کرد. بارها از اطرافیان شنیده بود که به مال دنیا نباید دل بست، کسی از خودش هم می پرسید همین جواب را می داد ولی حالا ... ازدیدن خانه خالی دلش گرفته بود . در جای خالی مبل ها روی زمین نشست و به دیوار بدون قاب عکس تکیه داد . کوکب از درون آشپزخانه با چشמהایی نمناک به پارمین نگاه می کرد ... شهره کنارش ایستاده بود و دلداریش می داد .

- انشالله بهتر از اینها رو می خری ... غصه اینها رو نخور

کوکب چشم از پارمین بر نمی داشت. با سر به شهره اشاره کرد که به او نگاه کند و آرام گفت:

- غصه این دختر رو می خورم ... چند وقته خواب و خوراک نداره ... یه پاش بیمارستانه یکی دیگش تو بنگاهها ... دانشگاه هم نمی ره ... دیروز دوستش ترانه زنگ زد خونه کلی باهام صحبت کرد . می گفت به زورم که شده بفرستمش دانشگاه ... امتحان های پایان ترمش دو هفته دیگه شروع می شه

شهره به پارمین چشم دوخت که با نگاهی غبار گرفته طوری به فضای خالی پذیرایی نگاه می کرد که داغداری به عزیز از دست رفته اش می نگرد. دست های چروکیده کوکب را در دست گرفت.

- خیلی شرمندتم کوکب ... نتونستم هیچ کمکی بهتون بکنم ... خودت که از اوضاع زندگی من خبر داری ... ظاهر زندگیم مردم رو کشته ، داخلش خودمو

- غصه نخور ... هر کی یه جور مشکل داره ... تا همین جاش هم خیلی مدیونتم هنوز پول پذیرش بیمارستان رو بهت بدهکارم

شهره نفس عمیقی کشید.

- ای بابا ... این حرف رو نزن ... قابل تو رو نداره ... اون پول رو خودم خورد ، خورد جمع کردم هیچ ربطی به مهرداد نداره ...

و بعد سری با افسوس تکان داد.

- سیاوش هم انگار عین باباش شده ... بهش گفتم شما به پول نیاز دارید ... ولی اونم پشت گوش انداخت

کوکب فنجان چای شهره را دوباره پر کرد و به دستش داد .

- جوونن دیگه خودشون کلی خرج دارن نباید زیاد ازشون انتظار داشت.

فنجانی چای هم برای پارمین ریخت ... پارمین غرق در فکر بود که کوکب مقابلش قرار گرفت. چای را کنارش روی زمین گذاشت.

- حمید رو کی مرخص می کنن ؟

پارمین به تراول های در دستش نگاه کرد.

- هر وقت اینها رو بریزم به حسابشون ... دیروز زمان ترخیص بود ... به خاطر بد قولی سمساره افتاد واسه امروز مقداری از جای را نوشید خیلی داغ بود. بلند شد کیفش را برداشت و به طرف در رفت ... گوشیش زنگ خورد ... روی صفحه شماره ای ناشناس بود ... گوشی را خاموش کرد.

در راه به نسرين زنگ زد.

- الو سلام نسرين

صدا قطع و وصل می شد.

- الو پارمین صدات خوب نمياد

صدای آهنگ و گفت و گوی چند نفر می آمد.

- نسرين برو به جای ساکت

- نسرين داد می زد الان ميام ... بين پارمین من صدات رو خوب ندارم ... اگه واسه خونه زنگ زدی ... نتونستم جور

کنم ... ببخشید باید برم ... بای

گوشی را با ناراحتی خاموش کرد.

کارهای ترخیص کمی طول کشید ... سیاوش هم بیمارستان نبود و مجبور بود کارها را خودش تنهایی انجام دهد ...

البته اگر بود هم از او کمک نمی خواست ... پسره ی از خود متشکر ...

بالاخره کارها تمام شد. در ماشین را باز کرد و به حمید کمک کرد سوار شود ... حمید چیزی نگفت و در سکوت

سوار تاکسی شد ... خودش هم در کنارش جای گرفت ... تا رسیدن به خانه هیچکدام حرفی نزدند ... کرایه را حساب

کرد و همراه حمید وارد خانه شد ... کوکب با اسفند پیشوازشان آمد.

- الهی بمیرم برات داداش ... چرا رنگ و روت این طور شده

حمید سکوت کرده بود ... کوکب اسفند را دور سر حمید چرخاند و به پارمین اشاره کرد او را به اتاق ببرد.

به حمید کمک کرد تا روی تختش دراز بکشد. کنارش لبه تخت نشست و به چشمهای مهربان حمید خیره شد ...

چشمهایی که رنگی نبود ... خمار و درشت و شهلا هم نبود. چشم های معمولی ولی نگران و دلسوز یک پدر بود که از

آن ها غم می بارید. پارمین سعی می کرد با حرف هایش لبخند را به لب حمید بیاورد ولی دریغ از یک تبسم کوچک.

کوکب با لیوان آب و قرص ها وارد اتاق شد ... پارمین به سمت کوکب برگشت و در حالی که سعی می کرد خودش

را خوشحال نشان بدهد گفت:

- عمه بابا از موقعی که اومده حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده ... شما به چیزی بگید شاید با شما حرف زد

کوکب لیوان آب را روی زمین گذاشت و به حمید خیره شد... چند لحظه ای فقط به او نگاه کرد ... چهره حمید لاغر و

رنجور شده بود ... قطره اشکی از گوشه چشم حمید روی بالشش چکید ... کوکب دستهای لرزان حمید را در دست

گرفت و به آنها بوسه زد.

- می دونم دلت گرفته داداش ... غصه داری به من بگو... نذار تو دلت بمونهخدایی نکرده ...

اشک های کوکب شروع به ریختن کرد.

- زبونم لال ... ممکن دوباره راهی بیمارستان شی ...

هق هق گریه کوکب و اشک های بی صدای حمید ... پارمین در حالی که با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد از اتاق بیرون رفت ، بیش از این طاقت نداشت خورد شدن پدرش را ببیند.

گوشیش را برداشت و به ترانه زنگ زد.

- سلام ترانه خوبی؟

- سلام .چرا صدات گرفته؟

نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد.

- یکم سرما خوردم ... با متین صحبت کردی ؟

ترانه سکوت کرد.چند لحظه گذشت.

- الو ترانه

- صدات رو می شنوم

- نتونست جور کنه ؟

- نه ... گفت تا یه مدت نمی تونه به کسی پول قرض بده ... آخه.

پارمین انگشتانش را مشت کرد و به زمین کوبید. کلافه گفت :

- آخه چی ؟

- آخه دو ماه دیگه عروسیشه ... برای هزینه تالار، خرید وسایل و ...

پارمین سرش را به دیوار زد . چشم هایش از گریه مداوم می سوخت.

- مبارک باشه

حالا به چه کسی رو می زد ، او که کسی را نداشت ... لبش را گاز گرفت تا بغضش نشکند.

- از قول من بهشون تبریک بگو ... خدافظ

فضای خانه داشت خفه اش می کرد .ماتتویش را پوشید و بی هدف از خانه بیرون زد.در راه اشک می ریخت و راه می رفت .عابر ها بعضی با دلسوزی و بعضی با حقارت نگاهش می کردند.

دلش پر بود ... از زمانه ... آدمها ... تقدیرو هر چیزی که او را به اینجا رسانده بود .کنار خیابان ایستاد .ماشین ها

با سرعت از کنارش رد می شدند ... گاهی چند جوان می ایستادند و چیزی می گفتند ... ولی او نمی شنید. رد اشک

روی صورتش خشک شده بود. روسریش کج شده و دسته ای از موهایش نامنظم بیرون ریخته بود. مسخ شده به

خیابان نگاه می کرد ... لحظه ای از فکری که کرد تنش لرزید ... چند قدم به عقب برداشت ... زندگی او فقط مال

خودش نبود.سه نفر دیگر به او احتیاج داشتند ... باید راهی پیدا می کرد ... کنار خیابان شروع به قدم زدن کرد ...از

کنار دختری زیبا، با آرایشی فریبنده گذشت ... بوی عطر دختر هنوز در مشامش بود که ماشینی پشت سرش ایستاد

... به عقب برگشت دخترک با عشوه جملاتی گفت و بعد سوار ماشین شد ... به همین راحتی

پارمین به تصویر لغزنده اش در جوی آب کنار خیابان نگاه کرد تصویر دختری مفلوک در کنار لجن های ته

جوی بود ... شرافتش ... تنها سرمایه ای که داشت و به حراج نگذاشته بود ... زانوهایش سست شد ... کنار جدول

خیابان نشست ... به کجا رسیده بود... قطره ی اشکش در جوی چکید و چهره پارمین درون جوی را بر هم زد...

لباسش خاکی شده بود ... درمانده به اطرافش نگاه می کرد و اشک می ریخت ... قدرت تعقلش را از دست داده بود

... نه متوجه زمان بود ... نه متوجه موقعیتش کنار خیابان ... کودکی نزدیکش آمد و اسکناس پانصد تومانی مچاله شده ای را کنارش گذاشت ... به اسکناس خیره شد و با شدت بیشتری گریه کرد ... از ته دل فریاد زد:
- خدا.....خدا.....خدا.....خدا.....

آنقدر گریه کرد که چشمه اشکش خشک شد ... عابر ها با بی تفاوتی از کنارش می گذشتند ... در این شهر چقدر غریب بود ... به زحمت از جایش بلند شد ... چشمهایش متورم و قرمز بود .از عسلی چشمانش جز باریکه ای خونین باقی نمانده بود ... دستی به صورتش کشید .چطور با این حال به خانه می رفت .روسریش را تا روی چشمهایش پایین آورد و برای اولین تاکسی که دید دست بلند کرد. نفر سومی بود که در صندلی عقب می نشست .هنگام نشستن پیرزن کنارش چادرش را در بغل جمع کرد که مبادا به مانتوی پارمین بخورد و خاکی شود. تاکسی حرکت کرد . پارمین از شیشه بخار گرفته به خیابان نگاه کرد.عابرها به سرعت از کنار یکدیگر می گذشتند ... چند نفر از آنها حال او را داشتند ... چند نفر در شلوغی این خیابان عریض تنها بود ... چشمهایش را بست ... حالا که خودش مشکل داشت فیلسوف شده بود ... در گذشته حتی یک بار هم به صورت عابرها نگاه نمی کرد ... شاید هم نگاه می کرد ولی به آنها اهمیتی نمی داد.....

گوشیش زنگ خورد .چشمهایش را باز کرد و به صفحه آن نگاه کرد .شماره ناشناس بود دکمه رد را زد .چند بار دیگر گوشی زنگ خورد ... پیرزن کناری غرغر کرد.

- خب جوابش رو بدهسر درد گرفتم

دکمه اتصال را زد .صدایش از گریه زیاد دو رگه شده بود.

- بله

- سلام .شما پارمین خانم هستید؟

حوصله فکر کردن به اینکه او چه کسی است را نداشت.

- شما؟

- من مهردادم ...مهرداد سهرابی

پارمین سرفه ای کرد تا خش صدایش را بگیرد.

- سلام آقای سهرابی ... می بخشید که نشناختمتون ... شهره جون خوب هستند؟

مهرداد مکثی کرد.

- ممنون خوبم ...از شهره شنیدم مشکل دارید

چیزی نگفت .سرش را به شیشه یخ زده ماشین تکیه داد تا کمی از التهاب چشمانش بکاهد.

- من می تونم بهتون کمک کنم

آوازه خساست او را از شهره شنیده بود ... شهره بارها پیش کوکب می آمد و از اخلاق او شکایت می کرد. یاد جمله

همیشگی شهره افتاد .

این مرد جون به عزرائیل می ده ولی نون به مردم نمی ده

به همین دلیل حرفش را پای تعارف گذاشت .

- ممنونم ولی مشکل ما خیلی بزرگ تر از اونیه که شما فکر می کنید.

- مگه نمی خواید خونتون رو پس بگیری
صاف سر جایش نشست ... به گوشه‌هایش شک کرد.
- ... صدا یه لحظه قطع شد ... می شه جملتون رو دوباره بگید.
- مگه مشکلتون خونه نیست... خونه رو براتون پس می گیرم
بهت زده بود. با تردید گفت :
- ولی قیمت خونه خیلی زیاده ... اگه ... اگه یه مقدار برای پول پیش خونه بهمون قرض بدید کافیه
- چرا تعارف می کنی دخترم ... تو هم مثل سارا می مونی ... این پولم تو حسابم داره خاک می خوره ... فعلا هم
لازمش ندارم .
- از خوشحالی نمی دانست باید چه کار کند و یا حتی در پاسخ محبت او چطور تشکر کند .
- واقعا... خیلی ممنونم ... الان . اصلا نمی دونم چی بگم ... خیلی خیلی ممنون
مهرداد چند لحظه مکث کرد تا پارمین به خودش مسلط شود.
- فردا می تونی بیای مغازه ؟
با عجله گفت :
- بله حتما ساعت چند پیام ؟
- ساعت یک سرم یکم خلوت تره خوبه ؟ فقط به خانوادت نگو که پول رو من بهت قرض می دم نمی
خوام پدرت وقتی من رو می بینه معذب شه
- بله چشم ... فردا می بینمتون
- هنوز در شوک حرف های مهرداد بود و با دهانی نیمه باز به گوشیش نگاه می کرد ... ناگهان لبخند زد ... کمی بعد
صدای خنده اش بلند شد ... آنقدر خندید که اشک از چشمهایش می آمد... مسخره بود چه در خوشحالی چه در غم
گریه می کرد ... پیرزن کناری چند متلک آبدار نثارش کرد ولی پارمین بی توجه به او سرش را به شیشه چسبانده
بود و لبخند می زد ... حال عادی نداشت ... گویی در جنون دست و پا می زد لحظه ی پیش از غم دلش لبریز بود و
حالا از خوشحالی روی پایش بند نبود ... احساس سبکی می کرد امشب با خیال راحت می خوابید .
- جز یکی دو ساعت چشم بر هم نگذاشته بود... شبهای دیگر از ناراحتی خوابش نمی برد و شب قبل از خوشحالی ...
مدام به ساعت نگاه می کرد تا به وقت قرار نزدیک شود ... خسته شد ... در کمند را باز کرد و مانتوی مشکی و شال
قهوه ای مشکیش را برداشت ... سریع آنها را به همراه شلوار لی دودیش پوشید ... حوصله ی آرایش نداشت ... به
ساعت نگاه کرد هنوز دوساعت دیگر مانده بود از اتاق بیرون رفت. کوکب روی مبل نشست بود ... دلش می خواست
با او حرف بزند ولی مهرداد گفته بود فعلا چیزی به آنها نگوید ... پول را از مهرداد می گرفت وقتی مطمئن می شد به
آنها می گفت ... تصور لحظه ای که به کوکب و حمید بگوید همه مشکلات حل شده شیرین بود ... کوکب به او افتخار
می کرد ... یک دختر هم می توانست خانواده اش را نجات دهد ... لحظه ای ترسید ... نکنه مهرداد پشیمون بشه ...
فکر های مسموم را از سرش بیرون ریخت ، خداحافظی گفت و از خانه خارج شد. خیلی از مسیر را پیاده رفت تا
زمان بیشتری بگذرد ... عاقبت جلوی طلا فروشی رسید. دستی به شالش کشید و وارد مغازه شد. دور تا دور مغازه
آینه کاری بود و درخشش جواهرات درون ویتترین را چند برابر می کرد. چهار شاگرد پشت ویتترین ها بودند و به

کار مشتریان رسیدگی می کردند. با چشم به دنبال مهرداد گشت ولی آنجا نبود. نگاهی به نرده های چوبی طبقه بالا کرد.

- شما خانم فکور هستید؟

به عقب برگشت. مرد جوانی شبیه مدل های تبلیغاتی مقابلش ایستاده بود. چهره مردانه شرقی و چشمان گیرایی داشت. کت و شلوارو پیراهن مشکی به تن کرده بود که تضاد زیبایی با کروات سفیدش داشت.

- بله

مرد جوان در حالی که اعتماد به نفس در حرکاتش موج می زد همراه با لبخندی زیبا دستش را به سمت او دراز کرد.

- سلام من آبتین شاکری هستم ، وکیل آقای سهرابی

نگاهی به دست منتظر آبتین کرد .

- سلام ... از آشنایتون خوشبختم ... من امروز با آقای سهرابی قرار داشتم ولی انگار ایشون تشریف ندارند

آبتین دست معلقش را در جیب قرار داد و در حالی که چهره پارمین را ارزیابی می کرد گفت:

- بله متأسفانه ... یا

در چشمان پارمین خیره شد.

- خوشبختانه نه ... کار ضروری براشون پیش اومد ... از من خواستند که امانتی شما رو تحویلتون بدم .

به طبقه بالا که دفتر کار مهرداد بود اشاره کرد.

- بهتره اونجا راجع بهش صحبت کنیم

همراه او از پله ها بالا رفت . دفتر مهرداد به زیبایی جواهراتش بود. میز منبت کاری چوبی در انتهای اتاق قرار داشت

و مبلمان سلطنتی با روکش زرشکی و دسته های سفید روبه روی آن چیده شده بود و در وسط آن ها فرش ابریشمی

خودنمایی می کرد. تمام وسایل در اوج زیبایی مکمل هم بودند.

به او تعارف کرد که بنشینند.

- جای یا نسکافه؟

- جای لطفا

آبتین بعد از دادن سفارش به سرایدار بر مبل روبه روی او نشست .

- آقای سهرابی این پاکت رو

دست در کتش کرد. پاکتی را در آورد و در مقابل او گرفت.

- گفتند به شما تحویل بدم

پاکت را گرفت و بازش کرد . چکی به مبلغ پانصد میلیون درون آن بود . با چشמהایی متعجب به آبتین نگاه کرد .

- فکر می کنم اشتباهی پیش اومده من همچین مبلغی رو از ایشون نخواستم بودم

آبتین دستهایش را در هم گره کرد .

- برای ایشون این مبلغ چیز زیادی نیست .

بار دیگر صفرهای آن را شمرد . اشتباه نکرده بود.

- اما من نمی تونم همچین مبلغی رو قرض بگیرم

- آقای سهرابی در مورد مشکل شما با من صحبت کردن امروز صبح هم پیگیر کارهای شما بودم ... بهتون قول می دم تا چند ماه دیگه اون آقا دستگیر می شه ... اونوقت می تونید پول آقای سهرابی رو یکجا پس بدید ... فنجان نسکافه ای را که سرایدار مقابلش گرفته بود ، برداشت و ادامه داد.
- اگه بر فرض محال اون کلاه بردار هم دستگیر نشه می تونید خونتون و اون موقع بفروشید و پول آقای سهرابی و پس بدید ... در هر صورت این وسط شما ضرر نمی کنید فقط پول آقای سهرابی یه چند ماه دست شما می مونه ... که اونم مشکلی با این قضیه نداره
- پارمین فنجان چای را گرفت و روی میز گذاشت .حرف های او را در ذهنش حلاجی می کرد منطقی می گفت اگر بر فرض پولشان را هم پس نمی گرفتند حداقل چند ماه فرصت داشتند تا زندگیشان را سرو سامان دهند ... ممکن بود پدرش از این کار او ناراحت شود ... زیر دین رفتن برای همچین مبلغی ... با خودش گفت قانعشون می کنم .
- باید در عوض این چک چه ضمانتی بدم؟
- آبتین یکی از ابروهایش را بالا برد .
- ایشون که چیزی راجع به تضمین نگفتن ولی اگه گفته بودن هم من این جسارت رو نمی کردم که از خانم محترمی مثل شما تضمین بخوام ... شخصیت والای شما بهترین تضمینه
- به هر حال من نمی تونم این چک رو همین جوری قبول کنم
- آبتین به چای پارمین اشاره کرد .
- میل کنید ... از دهن می افته
- پارمین تشکری کرد و مقداری از چایش را نوشید.
- موقع قرض دادن به دوستان دیگرشون هم تضمین نمی خواستن ؟
- چرا شما اینقدر تعارف می کنید ... واقعا تضمینی لازم نیست
- آخه من این طور راحت نیستم
- آبتین به چشمهای او خیره شد و جرعه ای از نسکافه اش را نوشید .
- در مقابل شما نمی شه مقاومت کرد
- متعجب گفت :
- منظورتون چیه ؟
- فنجان را روی میز گذاشت .
- یعنی اینکه تسلیم شدم ... حالا که شما اینقدر اصرار دارید ... باشه ... تضمین می دین ، حرفی نیست....
- کارتی از کتتش در آورد و به پارمین داد.
- فردا صبح ساعت نه به این آدرس بیاید
- چک را از روی میز برداشت .
- شما هم که تا تضمین ندید این رو قبول نمی کنید ... فردا همراهم میارمش
- پارمین بلند شد.
- این طور راحت ترم ... پس تا فردا خدا فظ

آبتین دستش را به طرف او دراز کرد.

- دست دادن نشانه دوستیه

بی اعتنا به دست او به طرف پله ها رفت .

- من دلیلی برای این دوستی نمی بینم

از مغازه خارج شد و نفس راحتی کشید. فردا همه مشکلات حل می شد. حتی تصورش هم لبخند به لبش آورد.

چشمهایش را باز کرد و به ساعت نگاه کرد ... هفت ... اولین بار بود بدون زنگ ساعت بیدار می شد. پانیز هنوز خواب بود. چون سرماخورده بود مدرسه نمی رفت. زنگ ساعت را خاموش کرد ، به آرامی از جایش بلند شد. وسایلش را برداشت و به حمام رفت. حدود دوهفته بود که خودش را فراموش کرده بود ... حرکت آب گرم را لای موهایش دوست داشت.

از حمام بیرون آمد و موهایش را خشک کرد. در کمد را باز کرد. مانتوی طوسی تیره وشال مشکیش را در آورد و همراه شلوار پارچه ای مشکی پوشید ... نمی خواست جلب توجه کند ... مقنعه بهتر بود ... شال را در کمد گذاشت و مقنعه را سرش کرد ... ساعت هشت شده بود ... ساعت و گوشیش را از روی میز برداشت و بیصدا از اتاق خارج شد. کوبک مثل همیشه روی سجاده اش نشسته بود و قرآن می خواند.

- سلام

کوبک قرآن را زمین گذاشت و به او نگاه کرد.

- سلام به روی ماهت ... کلاس داری

خواست راستش را بگوید اما ... بعدامی گفت ... زمانی که با دست پر می آمد بهتر بود.

- بله

- صبحونه و آمده کردم رو میزه ... قبل رفتن دو لقمه بخور

در حال خارج شدن از خانه گفت :

- اشتها ندارم ... خدافظ

بعد از کلی گشتن آدرس را پیدا کرد ... نگاهی به ساختمان انداخت ... اسامی وکلا روی تابلو بزرگی نوشته شده بود ... اسم آبتین را پیدا کرد و وارد ساختمان شد.

با آسانسور طبقه سوم رفت ... روی در اتاق اسم آبتین و وکیل دیگری را دید ... وارد دفتر شد ... دختر جوانی با آرایشی غلیظ پشت میز نشسته بود.

- سلام ... می تونم آقای شاکری رو ببینم

دختر سر تا پای او را برانداز کرد و با صدای نازکی گفت:

- وقت قبلی دارید؟

- با خودشون هماهنگ کردم ... دیروز گفتن این ساعت بیام

- چند لحظه اجازه بدید ازشون پیرسم.

گوشی را برداشت و شروع به صحبت کرد ... به قدری آهسته حرف می زد که او چیزی از حرف هایش نشنید ... گوشی را گذاشت و رو به پارمین کرد.

- بفرمایید داخل منتظر تونن

- ممنونم

وارد اتاق شد و سلام کرد .

آبتین پشت میز چوبی زیبایی نشسته بود و پرونده ای را مطالعه می کرد ، با دیدن او از جایش بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد. در کت و شلوار سفید و پیراهن و کروات آبی تیره جذاب تر از دیروز به نظر می آمد .

- سلام از بنده است بانو ... بفرمایید بنشینید

روی مبل سفید رنگ کنار میز نشست.

- جای یا قهوه ؟

- ممنون چیزی میل ندارم

آبتین به دقت نگاهش کرد.

- این جور که به نظر میاد خیلی عجله دارید

- بله دقیقا همین طوره

تعدادی سفته را روی میز، جلوی او گذاشت ... صدای زنگ گوشیش بلند شد.

- شما اینا رو امضا کنید

گوشی را جواب داد و مشغول صحبت شد ... اولین بار بود که سفته می دید ... فکر می کرد سفته چیزی شبیه چک است ولی با آن فرق داشت ... شنیده بود سفته در دسر درست می کند ... مردد بود ... اگر امضا می کرد همه مشکلات حل می شد اما ... اگر امضا نمی کرد ... او که مهرداد و شهره را می شناخت ... مشکلی پیش نمی آمد... شروع کرد به امضا کردن سفته ها

آبتین زیر چشمی نگاهش می کرد.

آخرین سفته بیست و پنج میلیونی را هم امضا کرد و آنها را مقابل آبتین گرفت. او که تماس تلفنیش تمام شده بود نگاهی به سفته ها کرد و سرش را تکان داد.

- وای نباید اینجا رو امضا می کردید ... برای ضمانت باید پشت سفته رو امضا کرد پارمین از اشتباهش خجالت زده شد.

- می بخشید راستش برام پیش نیومده بود از سفته استفاده کنم

آبتین لبخند زد. اشکالی نداره پشت همین ها رو دوباره امضا کنید

سفته ها را از او گرفت و با دقت تمام آنها را دوباره امضا کرد.

- تو قسمت بستانکار چی باید بنویسم؟

آبتین پوشه ای را از کشوی میزش در آورد .

- لازم نیست چیزی بنویسید

سفته ها را روی میز گذاشت. از دست خودش عصبانی بود که چرا چیزی در مورد سفته نمی داند. آبتین آنها را برداشت و در پوشه قرار داد و چک را مقابل او گرفت.

- اینم از امانتی شما صحیح و سالم

چک را گرفت و تشکر کرد. باید زودتر به بانک می رفت و آن را به حسابش می ریخت. می خواست با خیال راحت به خریدار خانه زنگ بزند. آبتین با نگاه گستاخش به صورت او زل زده بود.

کیفش را از روی صندلی برداشت و مقابل او ایستاد.

- امیدوارم مشکل آقای سهرابی زودتر حل بشه ... امروز قبل از اومدنم به اینجا زنگ زدم که ازشون تشکر کنم ولی گوشیشون و جواب نمی دادند ... از قول من از ایشون تشکر کنید

آبتین در فکر فرو رفته بود و در پاسخ فقط سرش را تکان داد. پارمین پیش از اینکه او دوباره دستش را برای خداحافظی جلو بیاورد، خداحافظ کوتاهی گفت و به سمت در رفت.

- یه حسی بهم می گه خیلی زود همدیگه رو دوباره می بینیم

متعجب به عقب برگشت. آبتین دست به سینه ایستاده بود و به او نگاه می کرد. چیزی نگفت و از در خارج شد. رفتار آبتین به نظرش خیلی مرموز بود.

بانک شلوغ بود و هوا از همیشه سرد تر. دکمه را زد و شماره گرفت 288، به باجه ها نگاه کرد تازه به دویست رسیده بودند. تمام صندلی ها پر بود. به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست ... به اتفاقاتی که این مدت افتاده بود فکر کرد ... تا دو روز قبل چه وضعی داشت و الان ... یاد نشستنش کنار خیابان افتاد ... اگر آشنایی یا بچه های دانشگاه او را می دیدند چه آبروریزی می شد ... واقعا به جنون رسیده بود. صدای زنگ اس ام اسش آمد. شماره ناشناس بود، بازش کرد.

- از دوستان برات جزوه هایی رو که نبودی گرفتم ... بیا دانشگاه دیگه ... سپهر

چشمهایش را دوباره بست. بدنش از سرما بی حس شده بود.

- خانم ... خانم

- چشم هایش را باز کرد. نگهبان مقابلش ایستاده بود.

- حالتون خوبه؟

مضطرب به ساعت نگاه کرد ... یازده ... یک ساعت ایستاده خوابیده بود. خجالت زده از نگهبان تشکر کرد. سابقه نداشت ایستاده بخوابد. این چند روز کارهای عجیبی می کرد. بالاخره شماره او را خواندند. روی صندلی نشست و چک را به صندوقدار تحویل داد.

مرد به مبلغ چک نگاه کرد و بعد با دقت به چهره پارمین خیره شد.

- چون مبلغ چکتون زیاده باید به صاحب حساب اطلاع بدیم

لبخند زد.

- موردی نداره اطلاع بدید

حدود نیم ساعت گذشت ولی خبری از صندوق دار نشد. صدایی از پشت سرش گفت:

- خانم همراه من بیاید

از روی صندلی بلند شد و به نگهبان بانک که در مقابلش ایستاده بود نگاه کرد.

- مشکلی پیش اومده

- شما بفرمایید معلوم میشه

نگهبان بدون حرف دیگری او را به یک اتاق برد .
 - تلفن همراهتون و لطف می کنید
 گوشیش را به او داد.
 - اینجا بمونید تا خبرتون کنم
 روی صندلی نشست. نگهبان بیرون رفت و بعد صدای چرخیدن کلید آمد . مضطرب به سمت در رفت و دستگیره آن را چند بار بالا و پایین برد . در قفل شده بود .
 - اینجا چه خبره ... چرا در رو قفل کردی ... یکی به من جواب بده
 هر چقدر به در کوبید کسی آن را باز نکرد . گیج و منگ روی صندلی نشست و به در چشم دوخت ... قلبش تند تند می زد ... چه اتفاقی افتاده بود.
 صدای چرخاندن کلید آمد . در باز شد. مهرداد و نگهبان وارد اتاق شدند. با دیدن مهرداد از جایش بلند شد و به سمت او رفت.
 - سلام آقای سهرابی ... اینجا چه خبره
 مهرداد بی تفاوت به نگاه منتظر پارمین رو به نگهبان کرد.
 - می خوام اول باهش حرف بزنم
 نگهبان از اتاق خارج شد. مهرداد با آرامش روی صندلی نشست . رفتارش برای پارمین عجیب بود از سکوت او کلافه شده بود.
 - میشه بگید چه اتفاقی افتاده ؟
 به پارمین اشاره کرد که بنشینند. و بعد در حالی که لبخند بر لب داشت شروع به صحبت کرد.
 خیلی طول کشید ... خیلی ... خیلی صبر کردم ... گاهی وقتها دیگه طاقتم طاق میشد ... ولی دندون رو جیگر گذاشتم ... گفتم می گذره
 مهرداد نگاهش را به چشمان عسلی پارمین دوخت.
 - اولین بار ... این دو جام عسلت بود که دیوونم کرد ... شهره که هیچی ... دختر دیگه ای هم به چشم نمی اومد ... از اول اینقدر عاشق و شیدات نبودم ... ذره ذره تو وجودم رسوخ کردی ... اون نگاه نجیبت ... قلب مهربونت ... غرور زنانت ... تو کامل بودی پارمین
 مثل مسخ شده ها به مهرداد نگاه می کرد. کلمات مهرداد در مغزش دور می خوردند و او معنی آنها را نمی فهمید. بدنش سرد، سرد بود و کف دستانش عرق کرده بود.
 مهرداد در چشمانش غرق شده بود و بی توجه به حال او حرف می زد.
 - اول ها می گفتم نمیشه ... قبول نمی کنه ... ولی تو کسی نبودی که بشه فراموشش کرد ... میدونم از دخترم سارا هم کوچیکتری ولی عشق که سن و سال سرش نمی شه ... می شه؟
 حرکتی نمی کرد. حتی پلک هم نمی زد خون در رگ هایش منجمد شده بود. مهرداد از صامت بودن او عصبانی شد و داد زد.
 - در حرف بزن ...

تکان خورد. نفس عمیقی کشید. دلش می خواست آنقدر قدرت داشت تا همه ی وسایل اتاق را روی سر او خراب کند. باید از اینجا می رفت. با صدای بلند فریاد زد.

- اون چک لعنتیت و از اونها بگیر و بذار من برم ...

تمام تنش می لرزید. فکری مدام در مغزش رژه می رفت و می گفت (اوضاع خیلی بدتر از اینه). اما دلش نمی خواست باور کند. از ته دل فریاد زد.

- بهشون بگو ... بذارن من برم

دوباره اشک مهمان خانه چشمانش شد. مهرداد با صدای بلند خندید.

- احمق کوچولو ... فکر کردی می ذارم بری ...

پاهایش را روی میز گذاشت و به او که از ناراحتی به خود می لرزید ، نگاه کرد .

- دو هفته پیش دزد تمام وسایلم و همراه دسته چکم دزدید ... منم که یه پیرمرد مال باخته رفتم پیش پلیس ... حالا یه دختر کوچولو با یه چک از همون دسته چک دزدی ... با یه مبلغ زیاد اومده بانک سرش را تکان داد.

- جواب چی می شه؟ ... دختر کوچولو دستگیر و تحویل قانون داده می شه...

مهرداد بشکن زد. پارمین ترسید و تکان خورد.

- مگه اینکه دل پیرمرد قصه براش بسوزه و از سر خیر خواهی به اونها بگه دست نگه دارن تا ببینه درد این بچه چیه که دزدی می کنه

با بغض گفت :

- از کی داری نقش بازی میکنی؟

مهرداد چشمهایش را بست و با لذت گفت:

از زمانی که مهندس آبتین شاکری رفت اداره ی پدرت ... میشناسیش که ... استاد زبون بازی به این بشر... اول به بهونه کار اداری رفت ... بعد اونقدر باهاشون گرم گرفت که بهش اعتماد کردند ... بعد هم چشمهایش را باز کرد و نگاه شیفته اش را به پارمین که با شدت بیشتری گریه می کرد ، دوخت.

- خودت دیگه بقیه قصه و می دونی ...

مهرداد دستهایش را زیر چانه اش گذاشت و با لبخندی شیطانی به لب های او خیره شد. پارمین به سرعت صندلیش را عقب کشید ... خودش روی زمین افتاد و صندلی با صدای گوش خراشی به طرف دیگر پرت شد ... چرا کسی سراغشان نمی آمد.

- الان می فهمم که صیادها چه لذتی از به دام انداختن صیدشون می برن

به پیشانییش که خون می آمد دست کشید و با نفرت به او نگاه کرد.

خب بهتره بریم سر اصل مطلب ... یا با من ازدواج می کنی که همه چیز سر جاش بر میگردد و پول بابات و پس می دم یا ...

مهرداد بلند شد و بالای سر او ایستاد.

پارمین به سمت در اتاق دوید ... محکم به در می کوبید و اشک میریخت.

تو رو خدا باز کنید ... تو رو خدا باز کنید ... مگه شما مسلمون نیستید
زیر لب تکرار کرد ... نیستن ... نیستن ... دهنش شور شده بود. به سمت مهرداد برگشت که با لذت به زجر
کشیدن او نگاه میکرد.

- سیبیل همه شون و چرب کردم ... همه کور و کرن ، تا قسمت پذیرش هم خیلی فاصله است ... صدات به مردم نمی
رسه ... خب راجع به حالت دوم ماجرا میگفتم ... که خدایی نکرده نخوای با من ازدواج کنی ... اول از همه تمام
داروندارتون می پره ... دوم پونصد میلیون سفته داری که پشت امضاست و حامل یعنی هر غلطی که دلم بخواد باهاش
می کنم ... سوم یه چک دزدی داری که همین الان باهاش می نذازمت هلفدونی
پاهایش سست شد و روی زمین افتاد. با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- ازت شکایت می کنم ... از اون وکیل مسخرت هم شکایت میکنم
خودش هم به حرف هایی که می زد اعتقادی نداشت. مهرداد صندلی دیگری را کنار کشید و روی آن نشست.
- از من که عمرا بتونی آتویی بگیری ... و اما در مورد وکیل ... منه طلا فروش ساده ، وکیل کجا بود ... اون شاپور
بدبخت به زور دیپلم گرفته چه برسه به وکیل ... کیف قاب بود ... من ازش بازیگرساختم
پوزخندی به پارمین زد.

- از تویی که رشته بازیگری خوندی بهتر نقش بازی می کنه
خودش را آخر خط می دید. مهرداد همه ی راهها را بسته بود. زانوهایش را در بغل جمع کرد ... بی صدا اشک
میریخت.

- الان میرم بیرون و به اینها می گم از خطات گذشتم ... فردا هم مثل یه دختر خوب با من میای محضر تا عقدت کنم
... فکر رضایت پدر هم نباش. محضر داره آشنا
سرش را به دیوار کوبید. تصور اینکه زن مهرداد شود تهوع آور بود. زیر لب نالید:

- پس شهره
مهرداد عصبانی از جایش بلند شد و به طرفش آمد. جیغ زد و به سمت دیگر اتاق دوید.
- اون واسه بچه هاش مادری کنه... من زنی و که بوی قرمه سبزی و پیاز داغ بده نمی خوام
از چشمهای مهرداد آتش هوس شعله می کشید.

- سکوت یعنی راضی دیگه
با تمام وجود داد زد .

- ازت ... متنننننننننننن

- من کاری با احساس تو ندارم ... چاره ای غیر از ازدواج با من نداری
مهرداد از اتاق خارج شد و در را محکم به هم کوبید .

به رو به رویش خیره شد ... اشک نمی ریخت ... هیچ حسی نداشت ... لحظه لحظه روزهای گذشته در پیش چشمانش
جان گرفت.

هول نکن همه چیز به خیر گذشته. الانم خودت و برسون به بیمارستان ... با دکتر معالجت صحبت کردم می گه یه
انفارتکتوس و پشت سر گذاشته ، باید چند روز اینجا بستری بشه... هزینه آنژیو گرافی میشه یک و نیم ... با متین
صحبت می کنم ببینم می تونه جور کنه ... شرمنده ام به خدا ... ماشین و دو و دوویست ولی صاحب ماشین و نوکرشم

هر چی خودش بگه... بابام یه پولی بهم داده که باهاش ماشین بخرم زیاد نیست ولی خب گفتم الان شاید تو این موقعیت بخوای ماشینت و بفروشی ... هزینه بیمارستان و عمل روی هم دو میلیون می شد ... یه سال پیش این خونه و از پدرتون خریدم ... بهتون ده روز مهلت می دیم تخلیه کنید ... گلدان شیشه ای روی میز را محکم به طرف ظرف شویی پرت کرد ... سرش در حال انفجار بود و چشمهایش از گریه طولانی و بی خوابی می سوخت ... بشمرید کم نباشه ... با اندوه به وسایلی که می بردند نگاه می کرد ... شمرد بیست و دو تا صد هزار تومانی ... هق هق گریه کوکب و اشک های بی صدای حمید ... تا یه مدت نمی تونه به کسی پول قرض بده ... آخه دو ماه دیگه عروسیشه ... دلش پر بود ... از زمانه ... آدمها ... تقدیر ... تصویر دختری مفلوک در کنار لجن های ته جوی ... از ته دل فریاد زد:

خدا.....خدا.....خدا.....چشمه اشکش خشک شد ... در این شهر چقدر غریب بود... چند نفر در شلوغی این خیابان عریض تنها بود.

مهردادم...مهرداد سهرابی ... من می تونم بهتون کمک کنم ... شما خانم فکور هستید ؟ ... آبتین شاکری هستم ، وکیل آقای سهرابی ... کار ضروری براشون پیش اومد ... از من خواستند که امانتی شما رو تحویلتون بدم ... چکی به مبلغ پانصد میلیون درون آن بود ... من نمی تونم همچین مبلغی رو قرض بگیرم ... چک را از روی میز برداشت ... شما هم که تا تضمین ندید این رو قبول نمی کنید . برای ضمانت باید پشت سفته رو امضا کرد ... اینم از امانتی شما ... سرش را میان دستانش گرفت ، زیر لب نالید.

- چرا بهش اعتماد کردم ... شهره که گفته بود اون خسیسه ... چرا شک نکردم ... به کوکب گفت که مهرداد از قضیه کمکش به ما چیزی نمی دونه ... چرا یادم رفت ... چرا اینقدر احمقم ... اون گفت به بابات چیزی نگو، منم مثل یه خواب نما گوش کردم ... کاش از سیاوش می پرسیدم یا حداقل یه زنگ به شهره می زدم ... متین که شرکت داشت به ترانه می گفتم راجع به سفته ارزش سوال کنه ... کاش به بابا می گفتم این کلاه بردار لعنتی کیه از حرص سرش را به دیوار می کوبید ... دلش آرام نمی گرفت. داد زد.

- منه خر... به بابا چیزی نگفتم تا دوباره حالش بد نشه ... اگه بابام بفهمه... عمه... وای شهره ... سیاوش ... سارا ... زهر خندی به حال نزارش زد.

- دم از سادگی پانیز می زدم ... خودم شورش و در آوردم بدنش از فکر فردا لرزید.

- بابا که این همه بهم اعتماد داشت ... خراب کردی پارمین ... گند زدی

پیشانیش می سوخت. با کف دستش محکم آن را فشار داد ، دستش را پایین آورد... به لکه های خون نگاه کرد.

- منم یه لکه ی ننگ دیگه ام ... مثل مامان

در اتاق باز شد.

- بیا بیرون

با نفرت به نگهبان نگاه کرد و از اتاق خارج شد. مهرداد منتظرش بود. به دستشویی اشاره کرد.

- برو اونجا سرو وضعت و مرتب کن

نگاهش نکرد ... دیدنش کفاره می خواست.

به تصویر درون آینه خیره شد. زخم پیشانیش سطحی بود. چند بار صورتش را شست و مقنعه اش را مرتب کرد. اصلا دلش نمی خواست پدر و عمه اش متوجه موضوع شوند ... عقلش می گفت تا کی ؟ ... تا ... جوابی نداشت.

مهرداد ساعت محضر را گفت و رفت ... او حتی یک لحظه هم به رفتن به آن محضر فکر نکرد ... راههای زیادی برای خودکشی بود ... اما ازدواج با مهرداد ... هرگز به خانه رسید . کوکب در آشپزخانه بود.

- سلام عمه

با صدای گرفته ای جوابش را داد.

- اتفاقی افتاده ؟

در قابلمه را گذاشت و به سمت او برگشت .چشمانش خیس بود.نگران به سمتش رفت .

- چی شده؟

- خریدار خونه زنگ زد کلی تهدید کرد که یادتون نره فقط سه روز دیگه مونده ... گفت الان بتون می گم که وقتی

اومدم خونه و ازتون تحویل بگیرم ازم سه روز دیگه مهلت نخواید

اوضاع به هم ریخته ای بود و او با کار احمقانه اش آن را بدتر کرد.

- بابا می دونه؟

- نه ... اگه بفهمه طاقت نیاره ... دق می کنه

اگر پیشنهاد مهرداد را می شنید چه حالی می شد. دلش برای پدرش تنگ شد...فردا هر اتفاقی که می افتاد ... دیگر

نمی توانست او را ببیند .به سمت اتاق پدرش رفت ... می خواست در فضایی که عطر نفس های او را می دهد نفس

بکشد ... شاید فردا فرصتی نباشد ... حالش عجیب بود ... احساس تهی بودن می کرد ... مثل یک مال باخته که چیزی

برای از دست دادن ندارد .

- راستی پیشونیت چی شده ؟

بدون اینکه برگردد گفت :

- داشتم با عجله میومدم به شاخه درخت خورد... چیزی نیست

چقدر راحت دروغ می گفت.

زمان به سرعت می گذشت .زانوهایش را در بغل گرفته بود و به صفحه گوشی نگاه می کرد ... ساعت دو و نیم ...

لحظه ای چشمانش روی هم رفت ... سریع چشماهیش را باز کرد ... ساعت چهار ... از فردا می ترسید.

در ذهنش تکرار می کرد.

فردا هیچ اتفاقی نمی افته . نهایتش می رم زندان

دوباره پلک هایش روی هم افتاد ... دستی که زیر چانه اش گذاشته بود تکان خورد و از خواب پرید ... و باز صفحه

گوشی ... ساعت پنج و چهل و پنج ...

اگه بیاد در خونه ... اگه عمه و بابا بفهمن

چشماهیش از بی خوابی می سوخت ... همیشه شبها تا دیر وقت بیدار بود اما حالا که نمی خواست بخوابد ، خواب

لحظه ای رهایش نمی کرد ... ساعت شش ...

خدایا چی کار کنم ... فقط سه ساعت دیگه مونده ... کاش یکی بود که باهاش حرف بزوم

به پانیز نگاه کرد که بیخیال خوابیده بود.

کاش اونقدر بزرگ بود که بتونم باهاش دردودل کنم

سرش را به دیوار تکیه داد و لحظه ای چشمهایش را بست ... وحشت زده از خواب پرید . پانیذ در جایش نبود . هوا کاملاً روشن شده بود... به ساعت نگاه کرد... نه ونیم بدنش یخ زد . دندانهایش را محکم روی هم فشار داد ... هر لحظه ممکن بود زنگ بزند ... چشمهایش را از صفحه گوشی بر نمی داشت ... چندین بار حرف هایی را که می خواست به او بزند ، تکرار کرد ... ساعت ده ... دو ساعت دیگر در همان حالت نشست ولی از مهرداد خبری نبود. زیر لب گفت:

- ممکنه پشیمون شده باشه
عصر شده بود ولی باز هم از مهرداد خبری نبود.
- چرا رنگت پریده؟
چشم از ساعت برداشت و به کوکب نگاه کرد.
- نگران مشکل خونه ام ... یه روز دیگه هم گذشت
- انشالله درست می شه ... به سیاوش زنگ زدم ، گفتم بره یه صحبتی با هاشون بکنه ... شاید یه چند روز دیگه بهمون مهلت دادن
لیوان آب را همراه قرص ها در سینی گذاشت .
- اونایی که من دیدم مهلت بده نیستن
- سنگ مفت ، گنجیشک مفت ... حالا اونم تلاش خودش رو می کنه
سینی را برداشت و به اتاق حمید رفت. صدای کوکب می آمد که با تلفن صحبت می کرد. حمید جسمش در حال خوب شدن بود ولی روحیه اش را به کل باخته بود و زیاد حرف نمی زد. داروها یش را داد و از اتاق خارج شد .
چهره ی کوکب گرفته بود و آرام اشک می ریخت ... ترسید که مهرداد به او زنگ زده باشد.
- چی شده عمه ؟
- می بینی دنیا چقدر بی وفاست ... اینهمه حرص پول می زد ، یه ریالش رو با خودش نبرد
- کی رو می گید؟
کوکب با ناراحتی روی پایش زد .
- مهرداد ... شوهر شهره ... دیشب فوت کرد
با چشم هایی از حذقه در آمده به کوکب نگاه کرد.
- امکان نداره ؟
کوکب سرش را با افسوس تکان داد.
- حال شهره و بچه ها که خیلی بد بود ... زری برام تعریف کرد ... مثل اینکه دیروز مهرداد یه معامله پرو پیمون می کنه. از ظهرش که میاد خونه دیگه رو پاش بند نبوده ... شروع می کنه ویسکی خوردن ... تا خر خره زهر ماری می خوره ... آخر شب هم حالش بد میشه و تا برسوننش بیمارستان تموم می کنه
دهان نیمه بازش کم کم تبدیل به لبخند شد .
- خوبی پارمین ... مردن مهردادار خنده داره
سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد ولی سخت بود. مهرداد مرده بود ... حتی از خبر قبولیش در کنکور هم لذت بخش تر بود .

- نه ... اتفاقا خیلی ناراحت شدم ... بیچاره ذوق مرگ شد
کوکب گریه یادش رفته بود و با تعجب به او نگاه می کرد.
- مرده رو مسخره نکن خوبیت نداره
آزاد شده بود ... به همین راحتی . در حالی که به طرف اتاقش می رفت آرام گفت :
- عاشقتم خدا
کوکب داد زد .
- چیزی گفتی ؟
نه -
- با خودش می گفت انسان چه موجود عجیبی است . دو روز قبل که فقط مشکل رفتن از این خانه را داشتند ، از زمین و زمان می نالید ولی حالا با وجود حل نشدن مشکل خانه از شادی روی پایش بند نبود. روی تخت دراز کشید . حالا سفته ها دست چه کسی می افتاد ...
- چشم هایش را بست ... چند ضربه به در اتاق خورد و کوکب وارد شد .
- مانتو مشکیت تمیزه ... فردا مراسم خاکسپاریه
با ناراحتی به کوکب نگاه کرد.
- همیشه من نیام
اخم های کوکب در هم رفت.
- تو این مدت شهره کنارمون بود ... زشته الان که اون مشکل داره تنهاتش بذاریم
- آخه بابا تنها می مونه
- خدا رو شکر حمید حالش بهتر شده ... تو اون چند ساعت کاری نداره ... بهونه الکی نیار
کوکب سمت کمد رفت و در آن را باز کرد.
- مانتو مشکیتم تمیزه ... این لکه ها چیه
آستین مانتو طوسی پارمین را در دست گرفته بود و به چند قطره خون لبه آن اشاره کرد. حول شد و لبه تخت نشست.
- آ... دیروز گفتم پیشونیم خورد به درخت ... دستمو زدم به پیشونیم لک شده
کوکب چند دقیقه مکث کرد ... بعد در کمد را بست .
- نفس راحتی کشید. کوکب به سمت در اتاق رفت و گفت :
- فردا که کلاس نداری ؟
یاد امتحانهای پایان ترمش افتاد ... در این مدت از درسهایش خیلی عقب افتاده بود.
- فردا چهارشنبه ... کلاس ندارم ... البته نزدیک امتحانهاست اگر کلاس داشتیم تشکیل نمی شد
کوکب سرش را تکان داد و در را بست. روی تخت دراز کشید و به فردا فکر کرد.
- مانتو و شال مشکیش را همرا شلواری زغالی پوشید و از اتاق بیرون رفت. کوکب در حال منتظرش ایستاده بود.
- بیا بریم دم در ... زنگ زدم آژانس

در طول راه به مهرداد فکر می کرد ... طوری حرف می زد که انگار صد سال زنده است ولی حالا ... اگر مهرداد نمی مرد چه بلایی سر او می آمد ... چشمهایش را بست ... به اندازه کافی بدبختی داشت ، نمی خواست در خیالش هم به آنها فکر کند.

از ماشین پیاده شد ... با تعجب به جمعیت نگاه کرد. تصور اینکه این همه آدم از آشناها و فامیل های مهرداد باشند ، در ذهنش نمی گنجید. با چشم دنبال شهره گشت ... ماتم زده کنار سنگی نشسته بود و گریه می کرد ... چند خانم هم در اطرافش بودند و دلداریش می دادند . کوکب که کرایه را حساب کرده بود ، کنارش ایستاد.

- خدا بیامرزش ... کی از فردای خودش خبر داره

چیزی نگفت و با نفرت به عکس روبان زده مهرداد نگاه کرد. کوکب شهره را از دور دید ... بدون توجه به پارمین گریه کنان به طرفش رفت .

اطراف قبر شلوغ بود ... سارا بی حال روی زمین افتاده بود و بقیه سعی در آرام کردنش داشتند ... پسرش شایان هم مدام روی قبر ها می پرید و میوه ها را به اطراف شوت می کرد... حضار اکثرا از صنف طلا فروشان بودند و درخشش زیور آلاتشان زیر نور خورشید کور کننده بود ... سیاوش با پیراهن مشکی از کنارش گذشت ... آنقدر در فکر بود که متوجه پارمین نشد ... حواسش به مهمانها بود که خوب پذیرایی شوند... همه در حال اشک ریختن بودند یا به آن تظاهر می کردند ... مردی بلند گو در دست گرفته بود و از وصف صفات خوب مرحوم می گفت و شدت گریه حضار را بیشتر می کرد ... بی احساس نبود ولی اشک ریختن برای این موجود شیطان صفت به نظرش خنده دار بود... همان بهتر که مرد ... دنبال موقعیتی بود که از سیاوش راجع به خریدار خانه سوال کند ... در این وضعیت که آنها عزادار بودند کار درستی نبود ولی چاره ی دیگری هم نداشت فردا آخرین فرصت بود ... به کوکب نگاه کرد ... شهره را در بغل گرفته بود و دلداری می داد. به سمت آنها رفت .

- تسلیت می گم غم آخرتون باشه

شهره غمگین نگاهش کرد.

- انشالله غم نبینی

دست کوکب را گرفت و آرام در گوشش گفت :

- از سیاوش سوال کردی؟

کوکب با تعجب گفت :

- در مورد چی ؟

آرام گفت :

- خونه دیگه ... فردا روز آخره

کوکب با ناراحتی لبش را گاز گرفت ... قضیه خانه را فراموش کرده بود.

- وای از دست حواس پرتم ... یادم رفته بود ... خوب شد گفتمی

کوکب به طرف سیاوش رفت ... با نگرانی به آنها نگاه می کرد . به محض شدن صحبتشان به سمت کوکب رفت.

- چی شد عمه

- می گفت اون ها هم مشکل دارن . می خوان زودتر خونه رو خراب کنن یه مجتمع بسازن.... نمی تونن زیاد صبر کنن ... باز هم خدا داداش بزرگشون و خیر بده پنج روز دیگه بهمون مهلت داد ... شاید تا اون موقع یکی از آشناها که بهش سپردیم بتونه پول و جور کنه

- اگه این مهلت گذشت و جور نشد چی؟

- خدا بزرگه ... ما که دیگه وسیله زیادی نداریم ، اونها رو می داریم گوشه انبار شهره اینا یه چند وقتی می ریم مسافرخونه ... همکارهای باباتم یه قول هایی دادن ... شاید از اداره وام گرفتن ... الانم دنبال کاغذ بازیهاش ... باباتم از هفته دیگه می ره سر کار ... خودش دنبالش و می گیره ... تا ببینیم چی پیش میاد

در فکر فرو رفت . رفتن به مسافرخانه ... تا چند وقت می توانستند با این وضع زندگی کنند . چقدر بین نگاه او و کوبک فاصله بود . کاش از اول این طور به قضیه نگاه می کرد... می خواست همه چیز را با هم داشته باشه ولی نزدیک بود همه چیزش را از دست بدهد ... دوباره یاد سفته ها افتاد ... الان دست چه کسی بودند.

- از قول من از شهره عذر خواهی کنین ... می رم خونه ... بابا تنهاست ممکنه چیزی لازم داشته باشه

- زشته حداقل تا ظهر بمون

- به خدا کار دارم ... هم بابا تنهاست ، هم می خوام یکمی به درسها برم

کوبک با چهره ای ناراضی گفت :

- پس قبل رفتنت حتما به سیاوش و سارا تسلیت بگو

دستش را روی چشمش گذاشت.

- چشم

کوبک پیش شهره رفت ... دنبال سارا گشت ... در حال دعوا کردن شایان پیدایش کرد... نزدیکش رفت.

- سلام سارا جون

سارا که در حال تکاندن شلوار شایان بود سرش را بلند کرد.

- سلام عزیزم

پارمین را در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد.

- دیدی یتیم شدم پارمین

- عزیزم غصه نخور مرگ حقه ... واسه هممون پیش میاد

- چرا بابای من ... مگه بابای من چند سالش بود

پارمین از آغوش او بیرون آمد و به چهره رنگ پریده اش نگاه کرد.

- عمر دست خداست ... هممون دیر و زود می ریم

کمی مکث کرد و گفت :

- مهم عمر باعزت ... که خدا رو شکر بابات ...

گفتنش سخت بود ... چند بار جمله تا نوک زبانش می آمد و دوباره آن را فرو می خورد عاقبت گفت :

- با آبرو عزت از این دنیا رفت

دهانش از گفتن این حرف تلخ شد ... با خودش گفت گاهی مجبوریم حرفهایی و بزنی که به اونها کمترین اعتقادی نداریم ... آدم دورویی نبود ... می خواست با او همدردی کند .

سارا دوباره او را بغل کرد و شروع به گریه کرد.

یک سال بعد :

- پانیز زشته ممکنه بیننت

پانیز به طرف او برگشت و شکلکی در آورد . دوباره سرش را لای در برد و آهسته گفت :

- می گم پارمین ... اصلا شبیه شوهرها نیستا

- شوهرها مگه چه شکلین ... شاخ دارن یا دم که این نداره

در را روی هم گذاشت و کنار او لبه پنجره نشست .

- آخه قدش متوسطه... صورتش هم معمولیه عینه بقیه پسرها...چشماشم که از اینجا دیدم...زیاد مالی نبود

با چشم غره نگاهش کرد، ساکت شد.

- می گما وضعشون خوبه ؟

چیزی نگفت . پانیز به خیابان نگاه کرد.

- ای ول ... ماشینش که خوبه ... جون میده بیاد مدرسه دنبالم

- می شه این دهن مبارکت رو ببندی

ابروهایش را بالا برد.

- نخیر ... مگه چند تا خواهر دارم ... باید خوب حواسم رو جمع کنم ... اینهمه طلاق فکر می کنی واسه چیه ... دیروز

یه برنامه ای بود می گفت موقع ازدواج باید خوب چشم وگوشتون رو باز کنید که یه وقت بی گذار به آب نزنید.

- بیشتر از این چشمات و باز کنی می افته کف اتاق

پانیز چیزی نگفت و در فکر فرو رفت .

- می گم حالا چطوری بهت جهیزیه بدیم

جوابی نداشت .

- آگه با سیاوش ازدواج می کردی دیگه جهیزیه نمی خواست . اونا می دونن وضعمون چه جوریه ... کاش عمه به

شهره جون می گفت داره خواستگار می یاد

- وای چقدر حرف می زنی بچه

با ناراحتی از جایش بلند شد و دوباره سرش را لای در برد.

- باز که رفتی اونجا

به سمت او برگشت و آرام گفت :

- اصلا دوشش ندارم ، همیشه فکر می کردم شوهرت قدش بلنده ،چشماش آبی، موهاشم قهوه ایی یا طلائی ...

پولشم از پارو بالا می ره ... ولی آخه این ...آیییییییی... واقعا می خوام زنش شی ؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت . هیچ احساسی نسبت به او نداشت ... پسر خوبی بود...خانواده دار بود...علاقه هم

بعدا به وجود می آمد . صدای زنگ تلفن از حال به گوش می رسید، قبل از اینکه حرفی بزند پانیز مثل تیری که از

چله رهایش کنند از اتاق بیرون رفت .

یک ربع گذشت . صحبت ها طولانی شده بود ... چرا کوکب او را صدا نمی کرد... پانیذ با چهره ای خندان وارد اتاق شد .

- چی شده لبخند ژوکوند می زنی ؟

- یه کار باحال کردم که اگه بهت بگم سرم رو بیخ تا بیخ می بری

- نکنه رفتی اونجا حرفی زدی ؟

- نه

- بگو دیگه جون به لبم کردی

- شهره جون زنگ زده بود

با عصبانیت به او نگاه کرد.

- بهش گفתי کی اینجاست ؟

همراه با لبخند سرش را به علامت تایید تکان داد.

- وای

- تازه یه چیزیم بهم گفت

با نگرانی نگاهش کرد. پانیذ صدایش را نازک کرد.

- پارمین جون عروس گل خودمه ... مهموناتون رفتن بگو کوکب یه زنگ بهم بزنه ... کارررررش دارم .

- بذار مهمونها برن ... ببین چه آشی برات پیزم

- نعنا و کشکش زیاد باشه ها

- خیلی پرو...

کوکب وارد اتاق شد.

- بابات گفت بیای

همراه کوکب وارد حال شد . پدر و مادر سپهر و سه خواهرش به او چشم دوختند ... طوری نگاهش می کردند که

انگار از سیاره ای دیگر آمده است . کنار کوکب نشست . حالشان یک اتاق دوازده متری بود و مهمانها دور تا دور

اتاق روی زمین نشسته بودند . خواهر های سپهر که روبه رویش بودند گاهی به هم علامتی می دادند و نیشخند می

زدند. مادر سپهر گفت :

- خب ما که حرف هامون رو زدیم ، بهتره دختر و پسر برن با هم یه صحبتی بکنن که بعدش ما رفع زحمت کنیم ...

چون من عادت به نشستن رو زمین ندارم ، پام بد جوری خواب رفته.

دخترها آرام خندیدند ... کوکب لبش را به دندان گزید ... چهره ی حمید در هم رفت. سپهر از جایش بلند شد و رو

به حمید کرد.

- با اجازه تون

حمید سرش را تکان داد . او هم بلند شد و همراه سپهر به تنها اتاق خانه رفتند . تا وارد اتاق شدند پانیذ عذر خواهی

کرد و از اتاق بیرون رفت . سپهر روی سکوی کنار پنجره نشست .

- بالاخره منم رفتم قاطی مرغا ... از فردا باید بیفتم دنبال یه لقمه نون که خرج زن و بچم کنم .

روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد . از زهر کلام مادر سپهر و رفتار خواهرهایش دلش گرفته بود.

- فکر کنم مامانتینا راضی نیستن
سپهر قیافه ی متعجیبی به خود گرفت.
- مامان من ... اون عاشقته
- امروز منو دیده ... چطور فهمیدی عاشقمه
- مشکلات اینجاست
به چشمهایش اشاره کرد.
- دیدن عشق چشم بصیرت می خواد که جنابعالی ندارید ... اگه داشتی که من بدبخت عاشق و اینقدر نمی چزوندی
سپهر با افسوس روی پایش کوبید.
- یکسال تمام دنبال خانم دویدم
- دارم جدی باهات حرف می زنم ... تا خانوادت راضی نباشن ، من نمی تونم جواب بدم
- علف باید به دهن بزری شیرین بیاد که ...امممممممممممم خیلی شیرینه ... بقیه اش هم کم کم درست می شه
- اگه راضی نباشن ... جواب من منقیه
- داری ضد حال می زنی ... تو به اونا چی کار داری آخه ... مهم منم که کارم درسته ... خوشتیپ .. جذاب... جنتلمن
متعجب به او نگاه کرد که گلوله اعتماد به نفس بود. اگر حرف های پانیز را می شنید. ناگهان لبخندی روی لبش
نشست. سپهر گفت :
- بخند ... بخند ... نوبت منم می شه
چند ضربه به در خورد و پانیز وارد اتاق شد .
- آقا سپهر مامانتون گفتن ، بقیه حرفاتون رو بذارید واسه بعد ... پاش داره فلج می شه
پانیز چشمهایش را تاب داد و ایشششش بلندی گفت .سپهر خجالت زده بلند شد و مقابلش ایستاد.
- باور کن مادرم خیلی مهربونه ...پا درد همیشه اذیتش می کنه ...منظور خاصی نداره
چیزی نگفت. سپهر فهمید بدجوری مادرش او ضاع را خراب کرده است . با عذر خواهی از اتاق بیرون رفت. تا در
اتاق بسته شد. پانیز با عصبانیت گفت :
- اینها فکر کردن کین ... زمانی که ما سوار زانتیا می شدیم اینا روروکم هم نداشتن ...حالا واسه من قیافه می گیرن
- ممکنه صدات و بشنون
- بذار بشنون ...ندید بدید هاآههههههههه..حالم بد شد ...حق نداری باهات ازدواج....
- با چشمهای گرد شده نگاهش کرد . پانیز ساکت شد . گوشه اتاق نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت .
- از این زندگی خسته شدم پارمین ...خونه قبلیمونو می خوام ...بتیم و می خوام ... از این مدرسه درپیت بدم میاد
...چرا باید این تازه به دوران رسیده ها واسمون قیافه بگیرن
- خودش هم از این وضع خسته شده بود .شاید تنها بهانه ازدواجش همین بود .می خواست از این زندگی فلاکت بار
راحت شود.
- از اتاق بیرون رفت و مهمانها را بدرقه کرد .سپهر پسر خوبی بود ولی هیچ جوری با خانواده اش کنار نمی آمد.
نور چراغ چشمهایش را اذیت می کرد.پتو را تا روی سرش بالا کشید.
- بیدار شو تنبل خانم

از زیر پتو گفت :

- خوابم میاد عمه

کوکب پتو را کنار کشید. پارمین دستش را روی چشمهایش گذاشت تا نور اذیتش نکند .

- پاشو امشب شهره اینا میان ... هر کاری داری الان انجام بده

- کاش می گفتین نیان ... دیشب تا دیر وقت مهمان داشتیم حالا امشبم ...

کوکب خندید و گفت :

- دختر خوب داشتن همین دردسرها هم داره ... هر شب خواستگار میاد

چشمش به نور عادت کرده بود. دستش را از روی چشمهایش بلند کرد و روی تخت نشست.

- همش تقصیر پانیده ... اگه جلوی زبونش رو می گرفت الان این بساط رو نداشتیم

- بچه ام می خواد شوهرت بده ، از دستت راحت شه

- عمههههههههههههه

کوکب خندید.

- برو دست و صورتت رو به آب بزنی بعدم بیا به چیزی بخور ... اینقدر هم عین پیرزن ها غر نزن

از روی تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت. کوکب هم به آشپزخانه رفت و مشغول پاک کردن بقیه سبزی ها

شد .

- عمه

کوکب سرش را بالا آورد و پارمین را در چارچوب در دید.

- جانم

در گفتن مردد بود. عاقبت دلش را به دریا زد و گفت :

- شهره در مورد مامان

چهره کوکب در هم رفت. آب دهانش را قورت داد و ادامه داد.

- چیزی می دونه ؟

کوکب نگاهش را به سبزی ها دوخت.

- بهش گفتم ... مرده

دیگر چیزی نپرسید. چند لقمه صبحانه خورد و به اتاقش رفت.

ساعت هفت

چیزی به آمدن آنها نمانده بود ... از دیدن سیاوش واهمه داشت ... نه اینکه از او بترسد ... احساس خوبی نسبت به او

نداشت ... گوشه ی ناخنش را می جویید که پانیذ سرش را از روی دفترش بلند کرد.

- چرا ناخن رو می جویی؟

سریع دستش را پایین آورد.

- تو درستو بخون
پانیذ لبخندی شیطانی زد.
- داری به سیاوش فکر می کنی؟
با اخم نگاهش کرد.
- نه
پانیذ چند ضربه آرام روی گونه اش زد.
- جان من ... به اون فکر می کردی
چشم غره ای رفت. پانیذ لبخندش را جمع کرد و دوباره به دفترش نگاه کرد... صدای زنگ خانه بلند شد. پانیذ به سرعت به طرف پنجره رفت.
- عمه اوامد
بعد به سمت آیفون رفت و در را باز کرد.
دوباره در خیالاتش فرو رفت ... نا خود آگاه سپهر و سیاوش را با هم مقایسه می کرد ... اگر انصافا قضاوت می کرد سیاوش از همه نظر کامل بود تنها ایرادش اخلاق سگیش بود ... سپهر با وجود همه مخالفت های او برای به دست آوردنش چقدر اصرار می کرد ولی دریغ از یک قدم که سیاوش بردارد ... به قلبش رجوع کرد ... هیچ کدام را دوست نداشت ... اصلا چرا می خواست ازدواج کند ... دلیل ها را برای خودش شمرد ... برای اینکه مستقل بشم ... برای اینکه این خونه کوچیک و دوست ندارم ... برای اینکه الان وقتشه ... چهارساله دیگه باید به لقب ترشیده پشت اسمم یدک بکشم ... لبخند زد ... چهار سال دیگر تازه بیست و شش سالش می شد.
- پاشو پارمین ... عمه کارت داره
بلند شد و به آشپزخانه رفت.
کوکب از خرید برگشته بود و از خستگی نفس نفس می زد. پلاستیک پیاز و سیب زمینی را از او گرفت و گفت :
- خسته نباشین
- مونده نباشی دخترم
لیوان آب خنکی را به دست کوکب داد.
- وای قیمت ها چقدر بالا رفته ، چرخ گوشته رو ماه پیش قیمت کرده بودم ... الان که دوباره پرسیدم پونزده تومن گرون تر شده بود ... خیر نبینه این آمریکا که تحریممون کرده
کوکب پلاستیک میوه ها را روی کابینت گذاشت و چادرش را در آورد.
- عمه من جهیزیه نمی خوام
کوکب دلخور نگاهش کرد و میوه ها را در ظرف شویی ریخت .
- جهیزیه گردنه خانواده عروسه ... باید بهت بدیم
- هنوز پول پیش اینجا رو به شهره بدهکاریم .. اجاره خونه هم هست ، اگه قسط جهیزیه هم بهش اضافه شه ، چیزی از حقوق بابا نمی مونه
- خدا بزرگه ... شاید تا اون موقع وام بابات جور شد
- یکساله که جور نشده ... حالا حالا هم جور نمی شه

کوکب با اخم نگاهش کرد.

- اینقدر اونجا نشین غر بزنی بیا این شیرینی ها رو تو ظرف بچین ... دو ، سه ساعت دیگه شهره اینا میان ظرف شیشه ای شیرینی خوری را برداشت و شروع به چیدن شیرینی ها کرد.

- عمه

- بله

- نظرتون راجع به سپهر چیه ؟

کوکب نفس عمیقی کشید و چند لحظه چیزی نگفت .

- نظرتون هر چی هست بگین ... ناراحت نمی شم

- می دونی عمه جون ... آدم باید اصالت داشته باشه ... به پول و قیافه و نژاد و این حرف ها هم نیست ...یه چیز هایی تو وجود آدمه یه چیزایی هم خانواده به بچش یاد می ده ...خودش بچه بدی به نظر نمی اومد ولی خانوادش ... آهی کشید و ادامه داد.

- تو رو ما تو ناز و نعمت بزرگ کردیم ... کسی بهت نمی گفت چی کار بکن چی کار نکن ... تا قبل اینکه وضعمون اینجوری بشه ، هر چی لب تر می کردی بابات برات می خرید ... کاری به رفت و آمدت و اینکه با کی میری و با کی میای نداشتیم ... نه اینکه برامون مهم نباشه ... وقتی دیدیم بد و خوب رو تشخیص می دی به تصمیمات احترام گذاشتیم

با جمله آخر کوکب در فکر فرو رفت ... کاش اینقدر به او اطمینان نداشتند تا کابوس سفته ها خواب شبانش نمی شد

- خلاصه عزیزم منظورم از اینهمه حرفی که زدم اینه که برات خیلی سخته که با اون خانواده بسازی ... زبون مادری سرخ بود ...نه اینکه بگم آدم بدیه ولی نیش کلامش دل کوچیک تو رو می شکونه ... اونها به خودشون اجازه می دن راجع به همه چیزت نظر بدن ... تو هنوز وارد خانوادشون نشدی پدرش می گفت باید بازیگری رو بذاری کنار ... خواهرش می گفت دنیای بازیگری فاسده و آدم و از راه به در می کنه ... سپهر هم فقط شنونده بود ... تویی که تا حالا ما بهت نگفتیم بالا چشمت ابرو می تونی با کسایی کنار بیای که از فنجونهای چای هم ایراد می گرفتن ؟ در فکر فرو رفت . حرف های کوکب حقیقتی تلخ بود تا حدودی خودش هم متوجه این مسائل بود ولی می خواست ساده از کنارش بگذرد . کوکب پارچه ی نخی سفیدی در دست گرفت و شروع به خشک کردن میوه ها کرد . زیر لب گفت :

- نظرتون راجع به سیاوش چیه ؟

لبخندی روی لب کوکب نشست .

- میدونم از اون خوشتم نیامد ...اونم کشته مرده تو نیست و به خاطر احترام مادرش داره میاد خواستگاری بهش بر خورد و چهره اش در هم رفت . کوکب ادامه داد.

- همیشه همه ی پسرها که عاشق یه دختر نمی شن ... اگه اینجوری بود اونوقت یکی هزار هزار خواستگار داشت ، یکی هیچی ... سلیقه ها فرق می کنه ...این دلیل بد بودن تو نیست ... اون اخم ها تم از هم باز کن اصلا بهت نیامد به کوکب نگاه کرد و لبخند زد.

- شهره رو که از موقعی که اومدیم تهران می شناسم زن مهربونیه و اهل دخالت تو زندگی بچه هاش نیست... اما سیاوش ... به جوون پخته است... میشه بهش اعتماد کرد.

- سپهر بهم علاقه داره... ولی هیچ اهمیتی برای سیاوش ندارم کوبک نگاهی به ساعت کرد . ساعت هشت بود .

- تو زندگی علاقه به وجود میاد ... اگه یکم از غرور جفتتون کم شه زوج خوشبختی می شید ... البته تصمیم نهایی رو تو باید بگیری ... حالا هم برو حاضر شو ... گفتن ساعت نه میان پلاستیکی روی شیرینی ها کشید و به اتاق رفت . پانیز جلوی آینه ایستاده بود و به لباسش نگاه می کرد .

- چطوره ... خوشگل شدم پیراهن قرمز آستین کوتاهی بود که بلندیش تا بالای زانویش می رسید و ساپورت مشکی زیر آن پوشیده بود .

- آره خیلی پانیز به لباس هایی که روی زمین ریخته شده بود اشاره کرد .

- تو لباسهای تو هم گشتم . اون لباسه بود سه سال پیش برای تولدت خریدم نپوشیدیش اونو برات در آوردم خیلی بهت میاد... چشمهای سیاوش چهار تا می شه به کت ودامن نباتی رنگ نگاه کرد که بلندی آن تا مچ پایش می رسید . از دامن پوشیدن خوشش نمی آمد . آن را کنار زد و یک تونیک خاکستری و شلوار لی خاکستری که سنگ شور سفید داشت را انتخاب کرد .

- با این یکی راحت ترم پانیز عصبانی کت و دامن را برداشت .

- اینو بپوش ... رسمی تره ابروهایش را بالا برد و با تعجب به او نگاه کرد .

- حرفهای تازه می زنی ... لباس رسمی ... از این چیزا بلد نبودی

- خب راستش عمه گفت اینو بپوشی ... منم کلی با ذوق برات اتوش کردم ... از موقع تولدت که با عمه اینو برات خریدیم دلم می خواست ببینم تو تنت چه شکلی می شه پانیز را بغل کرد و چند بار صورتش را بوسید .

- قربونت بشم که اینقدر فکر خواهرتی پانیز با شیطنت گفت :

- بالاخره باید به جوری قالبت کنم دیگه به شوخی اخم کرد.

- باز تو روت خندیدم ... پرو شدیا پانیز شکلکی در آورد و از اتاق بیرون رفت . به لباس ها نگاه کرد و عاقبت کت و دامن را برداشت .

به آینه نگاه کرد . از لباسش راضی بود ... با وقار نشانش می داد . یاد حرف پانیز افتاد ... رسمی ... لبخند زد . اما صورتش ... کمی ریمل به مژه هایش زد و رژلب صورتی ... از خودش راضی نبود ... کرم پودر زد و با رژگونه صورتی کاملش کرد ... بهتر شد ولی دلش می خواست واقعا چشمهای سیاوش چهار تا شود ... از این فکر خنده اش گرفت

خط چشم را برداشت و یک خط باریک پشت چشمش کشید... عسلی چشمانش مشخص تر شد ... خوب شده بود. ولی چشم کسی را چهارتا نمی کرد. موهایش را اتو کرد و کج در صورتش ریخت و شال حریر سفیدش را روی سرش گذاشت. موهای مشکیش دور صورتش قاب شده بود و شال حریر زیبایی آن را دو چندان می کرد. هنوزم راضی نبود ... سیاوش کسی نبود که با این چیزها دلش بلرزد. لحظه ای از فکری که می کرد عصبانی شد و با ناراحتی به تصویر درون آینه نگاه کرد... چرا اینقدر به توجه سیاوش فکر می کرد.

از جلوی آینه کنار رفت و لبه پنجره نشست ... دانه های کوچک برف رقصان از آسمان پایین می آمدند... عابران بعضی با چتر بودند ... بعضی پلاستیک روی سرشان بود ... لبو فروشی کنار ایستگاه اتوبوس ایستاده بود... بخاری که از لبوهای خوشرنگش بلند می شد هر عابری را وسوسه به خوردن می کرد ... یاد زمستان سال قبل افتاد ... چه روز های سختی بود ... چشمهایش را بست ... تصویر سفته ها جلوی چشمش رژه می رفت ... کاش اون شیاد دستگیر می شد ... نه خبری از او بود و نه خبری از سفته ها ... سرش را به پنجره تکیه داد و به خیابان چشم دوخت ... ممکنه سفته ها پیش سیاوش باشه .

ماشین سیاوش در خیابان پیچید و جلوی خانه آنها توقف کرد. شهره از ماشین پیاده شد و زنگ خانه را زد. سیاوش در ماشین را قفل کرد و ناگهان به پنجره نگاه کرد. سریع سرش را دزدید ... قلبش تند ، تند می زد ... با ناراحتی دندانهایش را روی هم فشرد.

پانیذ با عجله در را باز کرد .

- بدو بیا شهره جون اومد

- تو برو الان میام

بلند شد و نگاهی دیگر در آینه کرد. احساس کرد زشت شده است. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد .

شهره به پارمین خیره شد و در آغوش گرفت .

- ماشالله ... امشب چقدر ناز شدی عزیزم

سیاوش با حمید و کوکب سلام و احوال پرسی کرد و بعد به او نگاه کرد ... منتظر بود نگاه سیاوش رنگ تحسین به خود بگیرد ولی ... هیچ حسی نداشت... آرام سلام کرد و همراه حمید در بالای اتاق نشست . شهره دستش را کشید و او را کنار خودش نشانده .

کوکب به آشپزخانه رفت و ظرف میوه را آورد پانیذ پیش دستی های بلورین را می گذاشت. هر کس چیزی می گفت و او فقط شنونده بود... شهره دستهای یخ زده اش را در دست گرفت و با مهربانی دستش را نوازش کرد ...

- تو چرا اینقدر ساکتی عروس گلم

هر بار که شهره کلمه عروس را تکرار می کرد از خجالت دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. قبل از اینکه جوابی بدهد پانیذ گفت :

- پیش پاتون زبونش رو موش خورد

همه خندیدند ... بدتر از همه لبخند سیاوش بود. با نگاهش به پانیذ فهماند که بعدا حسابش را می رسد . شهره در حالی که لبخند بر لب داشت گفت :

- نینیم دیگه به عروسم تیکه بندازی ور پریده

بعد به حمید نگاه کرد و ادامه داد.

- خب آقای فکور بهتره بریم سر اصل مطلب ... حقیقتش خیلی وقت بود که تصمیم گرفته بودیم پیام برای خواستگاری پارمین جون ... ولی مشکلی که برای شما پیش اومد ... بعد هم فوت مهرداد چند لحظه سکوت کرد . حمید و کوکب زیر لب گفتند .

- خدا بیامرزش .

شهره نفس عمیقی کشید تا اشک هایش پایین نیاید .

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه

در حالی که هنوز صدایش از ناراحتی می لرزید ،لبخند محزونی زد و ادامه داد .

- خیلی دوست داشت داماد شدن سیاوش رو ببینه... اجل مهلتش نداد

قطره های اشک آرام بر روی گونه های شهره چکیدند . پانیذ جعبه دستمال کاغذی را جلویش گرفت... اشکهایش را پاک کرد .

هر بار که شهره اسم مهرداد را می آورد تمام اتفاقات بانک جلوی چشم پارمین جان می گرفت . کلمه به کلمه ی حرف های مهرداد را به خاطر داشت ... من زنی رو که بوی قرمه سبزی و پیاز داغ بده نمی خوام ... مهرداد لیاقت زنی مثل شهره را نداشت ... حتی لیاقت قطره ای از اشک او را هم نداشت .

شهره نفس عمیقی کشید و چشمهای ترش را به پارمین دوخت ... با لحنی محزون گفت:

- می بخشید ناراحتتون کردم

نگاهش را به سمت حمید چرخاند.

- به هر حال الان قسمت شد که خدمتتون برسیم

حمید با لذت به سیاوش نگاه کرد .

- آقا سیاوش مثل پسر خودم می مونه ... از چشمهام بیشتر بهش اعتماد دارم ... ولی خب بچه ها باید خودشون برای آیندشون تصمیم بگیرن ... نظر اونها مهمه

شهره نگاهی به کوکب و حمید کرد و گفت :

- پس اگه از نظر شما ایرادی نداره برن یکم با هم صحبت کنن ... ببینن که قسمت هم هستن یا نه

حمید نگاهی به کوکب کرد ... کوکب لبخندی به نشانه رضایت زد ... دستش را پشت کمر سیاوش گذاشت .

- برید بابا جان

سیاوش از جایش بلند شد ... شهره آهسته در گوش پارمین گفت :

- یکم مغروره ولی دل مهربونی داره

پارمین با شرم سرش را پایین انداخت و همراه سیاوش به اتاق رفت .

سیاوش روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد ... او هم چون دامنش تنگ بود لبه پنجره نشست ... از استرس دستهایش می لرزید ... دختر بی دست و پایی نبود که با دیدن یک پسر هول کند ، رفتار سیاوش این ترس را به او منتقل می کرد ... سکوت اتاق آزار دهنده بود... زیر چشمی به سیاوش نگاه کرد... بی توجه به او به دیوار مقابلش خیره شده بود ... برای اولین بار به دقت نگاهش کرد ... اگر منصفانه قضاوت می کرد چهره خوبی داشت ... موهایش تیره بود... لب و دهانش معمولی بود نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچک ... موهایش را رو به بالا زده بود ... صورتش کشیده بود و بینیش بد فرم نبود ،خیلی خوش فرم هم نبود ... صورتش در کل معمولی بود ولی چشمهای خمارش ...

از نگاه او خوشش نمی آمد رنگ چشمهایش طوسی بود اما طرز نگاهش .. تعریفی برای طرز نگاهش نداشت گاهی تویبخی گر بود و گاهی تمسخر کننده شاید حالت های دیگری هم داشت ولی او تا به حال تجربه نکرده بود... قد و هیكلش مثل مهرداد ... با یاد آوری مهرداد اخمهایش در هم رفت... خیلی قد بلند نبود ولی از متوسط بلند تر بود ... چهارشانه بود ... به نظر نمی آمد که زیاد اهل ورزش کردن باشد ... آستینش مثل ورزشکارها به بازویش نچسبیده بود ... البته از تیپ های ورزشکاری خوشش نمی آمد ... به نظرش شبیه ملوان زبل بودند.

ناگهان سیاوش نگاهش رابه سمت او چرخاند ... مثل این بود که ، سطل آب یخ را رویش ریخته باشند ... وارفت ... سیاوش از او چشم برنمی داشت و اوهم که گویی حین دزدی دستگیرش کرده باشند و راهی برای فرار نداشته باشد تسلیم به او نگاه می کرد .

- به همه ی خواستگارات این جوری زل می زنی؟

به خودش آمد و تکانی خورد ... سیاوش پوزخندی زد ... چرا حرفی برای گفتن نداشت ... باز هم خراب کرده بود... به زحمت چند کلمه را پشت سر هم ردیف کرد.

- نگات می کردم بینم کی از عالم هیروت بیرون میای

سیاوش خنده ای کرد و گفت :

- تو هیروت نبودم ... داشتم به کارهایی که تا حالا انجام دادم فکر می کردم ... نه مال مردم خوردم ... نه ظلم به مظلوم کردم

با تعجب به پارمین نگاه کرد .

- پس ازدواج با تو تقاص کدوم گناهمه

خودش را نباخت و سعی کرد چهره اش معمولی باشد ولی درونش از عصبانیت فوران می کرد... پسره ی گستاخ ... دیروز همین موقع سپهر برای ازدواج با او التماس می کرد وحالا او این طور وقیحانه ... ابروهایش را بالا برد و گفت :

- خیلی هولی ... اول جواب خواستگاریت رو بگیر بعد به خودت وعده عقد و ازدواج بده

سیاوش بلند شد و مقابل پارمین روی سکوی پنجره نشست . به شیشه بخار گرفته نگاه کرد.

- جوابت که معلومه ...

نگاهش را به سمت او چرخاند .

- جز بله نمی تونه باشه

پارمین لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

- متاسفم ... اشتباه فکر کردی ... جواب من منفیه ... البته به همه ی خواستگارام اینقدر زود جواب نمی دم ولی چون

هیچ جوهره ازتون خوشم نیامد... نیازی به فکر کردن بیشتر ندارم

سیاوش به چشمهایش خیره شد و چند لحظه چیزی نگفت ... پارمین زیر نگاه او در حال ذوب شدن بود... با زهم

نگاهش هیچ حسی نداشت ولی برای او عذاب آور بود... دستش را جلوی صورت او تکان داد ... سیاوش بدون اینکه مسیر نگاهش را تغییر دهد گفت :

- دستت رو بیار پایین ... تو هیروت نیستم ... می خواستم بینم چی داری که اینقدر بهش می نازی ... اما چیزی

ندیدم

نا خودآگاه دست پارمین به سمت صورتش رفت .

- نترس آرایشت بهم نخورده ... ولی کلاغ رو با رنگ کردن نمیشه شبیه طاووس کرد

پارمین با خشم نگاهش کرد ... دنبال کلمه بود ... کلمه ای که لیاقت او را داشته باشد... پیدا نمی کرد... چرا دایره واژگانش اینقدر محدود بود ... از عصبانیت تند تند نفس می کشید ... به چشمهای شیشه ای او نگاه کرد ... احساس کرد ریشخندش می کنند ... نمی توانست حرفی بزند ... بقضش هر لحظه ممکن بود بشکند ... نمی خواست جلوی او ضعف نشان دهد ... بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و به سمت در رفت . صدای سیاوش را از پشت سرش شنید.

- نیومده بودم اینجا که ناراحتت کنم ... دست خودم نیست ... از اصرار بی منطق مادرم برای این ازدواج عصبانیم ... سر تو خالیست کردم

به سمتش برگشت و درحالی که ازخشم صدایش می لرزید گفت :

- کارت دعوت دنبالت فرستادم بیای خواستگاریم که حالا عصبانیتت رو سر من خالی می کنی ... فکر می کنی کی هستی ... آگه به خواست خودتم میومدی ... بهت جواب رد می دادم ... از آدمهایی مثل تو که خود بزرگ بینی دارن ... متنفرم

سیاوش بلند شد و مقابلش ایستاد قد پارمین تا شانه اش می رسید . مستقیم در چشم های او نگاه کرد .

- همیشه نگران این روز بودم ... روزی که مادرم با التماس ازم بخواد با تو ازدواج کنم ... تویی که هنوز بچه ای ... از زندگی هیچی نمی فهمی ... شرط می بندم اولین چیزی که ازدواج تو ذهنت میاد لباس پف کرده عروسیه ... مطمئن باش هیچوقت این حماقت رو نمی کردم که به خواست خودم پیام خواستگاریت ... در ضمن لحظه ای سکوت کرد.

- حس تنفری که نسبت به هم داریم شاید تنها نقطه مشترک من و تو باشه

اشک هایش بی اراده روی گونه اش سر خوردند . از سیاوش چشم بر نمی داشت و با نفرت نگاهش می کرد.

- نمی خوام دیگه حرفی بشنوم ... از اتاقم برو بیرون

پشت چهره مغرور سیاوش نمی شد احساس واقعییش را حدس زد... لحظه ای دستش را تکان داد و خواست حرفی بزند ولی پشیمان شد... بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

به چهره اش در آینه نگاه کرد... اطراف چشمهایش سیاه شده بود و رد سیاهی آن تا چانه اش می رسید ... نفس عمیقی کشید ... باید با اعتماد به نفس از اتاق خارج می شد ... نمی خواست سیاوش خیال کند او را خورد کرده است ... دستمال مرطوبی از بسته درآورد و تمام آرایش به هم ریخته صورتش را پاک کرد ... سریع مقداری از کرم را به پد زد و نزدیک صورتش برد ... قطره اشکی از چشمش چکید ... به پوست سفید صورتش خیره شد ... من کجام شبیه کلاغه ... بقضش را قورت داد و قطره اشک را با سر انگشت زدود ... کرم را به صورتش زد.

چند ضربه به در خورد ... پانیز وارد اتاق شد. آرایشش تکمیل شده بود و شال را روی سرش مرتب می کرد. نگاهی به پانیز کرد.

- خدا رو شکر ... نمردم در زدن تو هم دیدم

- زیاد خوشحال نباش ... واسه خاطر مهمونها این جور متشخصانه در زدم

پانیز کنار آینه ایستاد.

- چرا با سیاوش از اتاق نیومدی بیرون

- می خواستم یکم فکر کنم

- نکنه می خوام همین الان بهشون جواب بدی ... تو رو خدا این قدر شوهر ندیده بازی در نیار با اخم نگاهش کرد. پانیذ سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت :
- حالا اگه بهم انگ فضولی نچسبونی ... دلم می خواد بدونم جوابت چیه ؟ دستش را پشت کمر پانیذ گذاشت و او را همراه خود به سمت در برد.
- بهت انگ فضولی نمی چسبونم چون فضول پیش تو لنگ می ندازه از اتاق بیرون آمدند ... نگاهها به سمتشان چرخید ... لبخندی نمایشی زد و دوباره کنار شهره نشست ... شهره با خوشحالی به او چشم دوخت.
- حالا جواب ما چیه عروس خانم ؟ همه منتظر نگاهش کردند ، حتی سیاوش ... با شرم سرش را پایین انداخت و دور از چشم بقیه نیش خندی زد.
- اجازه بدین راجع به این موضوع فکر کنم شهره دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت :
- عزیزم من کم طاقتم ... چقدر؟ ... تا کی باید صبر کنیم ؟ سرش را بالا آورد و در چشمان متعجب سیاوش خیره شد.
- یک ماه شهره انتظار این حرف را نداشت.
- این مدت خیلی زیاده ... ولی نگاهش را به سمت سیاوش چرخاند.
- به خاطر عروس گلم تحمل می کنیم کوکب بلند شد.
- با اجازتون من برم شام رو بکشم - به خدا راضی به زحمت نبودیم کوکب جون
- چه زحمتی کوکب به آشپزخانه رفت .شهره خندید و رو به حمید کرد.
- کی رو تا حالا دیده بودید که خواستگاری به صرف شام بره حمید گفت :
- چیز قابل داری نیست ... غذا که تو همه خونه ها گیر میاد ... صفاش به دور هم بودنشه بعد سرش را با افسوس تکان داد.
- ما که تو این شهر غریبیم ... کم پیش میاد مهمون داشته باشیم شهره گفت :
- ماهم که مال همین شهریم زیاد مهمون نداریم... دلها مثل قدیم نیست ... سخت شده ... دیگه فامیلهها از هم خبری نمی گیرن حمید با سر حرفش را تایید کرد و در فکر فرو رفت.
- شهره که به یاد دوران جوانیش افتاده بود آهی کشید و ادامه داد.

- قدیما خونه آقاجونم همیشه شلوغ بود ... عصرها آقام خدا بیامرز می گفت ، حیاط رو آپاشی کن موقعی که مهمون اومد روی تخت کنار حوض بشینیم ... تو خونه دل آدم می گیره ... منم حیاط رو می شستم و بعدم به گل‌های یاس تو باغچه آب می پاشیدم ... کل حیاط پر می شد از عطر یاس ... یادش بخیر عطر بهارنارنج چای خانجونم توی استکانهای کمر باریک شاه عباسی ... نقلهای مغز پسته ای و پولکی های زعفرونی توی ... شهره و حمید با لذت از گذشته می گفتند... به سیاوش نگاه کرد ... چهره اش شبیه علامت سوال شده بود.

به استاد نگاه می کرد ولی فکرش در ماجرای دیشب غوطه می خورد. از هر پنج کلمه ای که در ذهنش می چرخید یکیش به کلاغی که سیاوش گفته بود ختم می شد. در ذهنش جوابهای جورواجوری را آماده می کرد ، افسوس می خورد چرا جواب دندان شکنی به او نداده است. خودکار را بی حوصله در دستش تکان می داد. اصلا حوصله این کلاس را نداشت.

ترانه آرام شانه اش را تکان داد. به او نگاه کرد.

- کجایی؟

آرام گفت:

- بعد کلاس می خوام باهات حرف بزنم

ترانه لبخندی زد و به استاد نگاه کرد.

او هم نگاهش را به استاد جوکار دوخت.

- در ایران شعر جای خالی تراژدی رو پر کرده ... یعنی همون جایگاهی رو که نمایش های یونانی داره ... مثلا وقتی نقالی داستان رستم و سهراب را می گفته و مردم اشک می ریختن ، در واقع این همون تزکیه یا کاتارسیسی که در تماشایان تراژدی در یونان صورت می گرفته ... هدف نمایشنامه هم همینه ... مردمی که به نقال گوش می دن دوست ندارن که پسر به دست پدر کشته بشه دلشون می خواد که نقال خیلی دیر تر به این قسمت برسه و وقتی می رسه همراه نقال اشک می ریزن ... پس در حقیقت همون کار صورت می گرفته منتها با شکل هایی متفاوت از هم. جوکار دستش را به تخته تکیه داد و ادامه داد.

- ارسطو کاتارسیسی رو یکی از نتایج لذت بردن اثر هنری می دونه و عمدتا اون رو در تراژدی مطرح می کنه.

مخاطب تراژدی از یه طرف دچار ترس از گیر افتادن در موقعیت مشابه قهرمان تراژدی میشه و از طرف دیگه با او احساس همدردی می کنه. از ترکیب ترس و شفقت، تزکیه یا پالایش اتفاق می افته. ارسطو اعتقاد داره کاتارسیسی فرآیندی که طی اون عناصر چهارگانه طبع انسان؛ بلغم، سودا، صفرا و خون به حالت اول خودش بر می گرده و اون رو در هنر به خصوص از نوع تراژدیش جستجو می کنه.

کیارش با لودگی گفت :

- استاد دیگه دکتر نریم ... یه تراژدی بخونیم حله

جوکار که به تیکه پرانی های کیارش عادت داشت روی صندلی نشست و با لبخند گفت:

- کار شما کیارش خان از دوا دکتر گذشته باید بستری شی

کل کلاس خندیدند . کیارش هم که ضایع شده بود لبخند کجکی زد. جوکار ادامه داد.

- البته آقای آنتونن آرتوراز طریق بازگشت به سرچشمه آیینی تئاتر با همه تاریخ تئاتر و سرمنشا اون یعنی تراژدی مخالفت می کنه. به جرات می شه گفت مقاله تئاتر و طاعون ایشون پاسخی دیر هنگام به بوطیقای ارسطو. او بیماری و هراس رو در برابر ...

سرش در حال انفجار بود به ساعت نگاه کرد. چیزی به پایان کلاس نمانده بود. دوباره به جوکار چشم دوخت.
- استاد خسته نباشید

همه کلاس به طرف سهند برگشتند. ساعتش را نشان داد.

- دیر بریم ته دیگ سلف هم بهمون نمی رسه ... رحم کنید استاد
جوکار لیست حضور غیاب را در دست گرفت و رو به دانشجویان گفت:

- کسی سوالی نداره؟

کیارش می خواست خودی نشان دهد. گفت:

- حالا ، آقا آرتور درست می گه یا ارسطو خان استاد

جوکار نگاهی به لیست و نگاهی به دانشجویان می کرد گفت:

- بحث طولانیه ... اونها سالهاست دارن در موردش می گن ، شما می خوای من تو چند دقیقه جوابت رو بدم
کیارش قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت :

- اینا دارن دقیقا عکس هم می گن ، ما به عنوان بازیگرهای فردا باید تکلیف خودمون رو بدونیم
جوکار نیش خند زد و گفت :

- تکلیف شما اینه که دو بار از تصمیم کبری بنویسی
دوباره صدای خنده بلند شد.

- اما بقیه بچه ها می تونن کتاب (فرهنگ . تئاتر ، طاعون) ترجمه جلال ستاری رو بخونن تا انشاءالله جلسه بعدی
تکلیف همه تون رو معلوم کنیم ... خسته نباشید بچه ها
همراه ترانه از کلاس خارج شد .

همراه ترانه از کلاس خارج شد .

- دارم از سر درد می میرم

ترانه کلاسورش را جابه جا کرد و حین حرکت با تکان سراز کیارش خداحافظی کرد.

- می خوای بریم بوفه یه چای بخوریم ... حالت بهتر می شه

با سر تائید کرد. محمد با عجله از کنارشان رد شد و به طرف مرد جوانی در جلوی آموزش رفت. ترانه که با چشم او را دنبال می کرد. گفت :

- اون پسره که اونجاست رو می بینی ... پیش محمد

نگاهش کرد. مرد متوجه شد و به آن دو نگاه کرد ... ترانه با شرم لبخندی زد و سرش را پایین انداخت ... پارمین بی تفاوت نگاهش را از او برگرفت. ترانه ادامه داد.

- فامیلش مجد ... محمد می گفت کارگردانه خوبی

از کنار آنها گذشتند. ترانه با آب و تاب شروع به تعریف کرد.

- به نمایشنامه توپ داره ، اومده اینجا از بچه ها تست بگیره ببینه به دردش می خورن یا نه ... دنبال چهره جدید می گرده ، قراره تو چند تا شهرستان هم اجرا داشته باشن تا موقع خروج از دانشکده مجد نگاهشان می کرد. ترانه آهی کشید و گفت :

- یعنی ممکنه یه روزم ما با همچین کارگردانایی کار کنیم ... وای یادم رفته بود بهت بگم ، اسم کار آوردم یادم اومد به بوفه رسیده بودند ... در را باز کرد ، وارد شدند.

- پدرام پسرخالم یادته ، گفتم کشاورزی خونده رو به فروشنده کرد.

- دوتا چای سرش را به سمت ترانه چرخاند.

- آره ... همونی که می خواست گلخونه بزنه ترانه لبخند زد.

- بالاخره گلخونه اش رو راه انداخت ... تو اتوبان تهران - ساوه ست لیوانهای پلاستیکی که از آنها بخار بلند می شد را از فروشنده گرفت. ترانه ادامه داد.

- می خواد یه دفتر بزنه که قراردادها رو با فروشگاهها و مغازه دارا ، خودش ببندد ... می گه اینقدر زحمت می کشم سودش رو خودم ببرم ، دست دلال نیفته...

روی صندلیها نشستند.

- الان دنبال یه منشی و یه حسابدار می گرده ... وقتی بهم گفت یاد تو افتادم ، کی از تو بهتر و مطمئن تر مدتها بود دنبال کار می گشت ولی هیچ کاری با رشته تحصیلیش جور در نمی آمد ... حمید هم اجازه نمی داد منشی شرکت های خصوصی شود، می گفت به آنها اعتمادی نیست. از اسم منشی خوشش نمی آمد ... دوست داشت با رشته خودش کار کند ولی در این شرایط که کار گیر نمی آمد ، همین هم غنیمت بود. حمید خانواده ترانه را می شناخت و مشکلی از این نظر هم وجود نداشت. لبخندی زد.

- ممنون که به فکرم بودی ... حالا دفترش کجاست ترانه کارتی از کیفش در آورد.

- این آدرس و شماره تلفنش ... برای حقوق هم ازش پرسیدم ، گفت تا ماهی سیصد می ده نگاهی به آدرس کرد. باید دومسیر اتوبوس عوض می کرد تا به آنجا می رسید.

- چند ساعت کاره

- گفت صبحها از ساعت هشت تا یک ، عصرها هم ساعت پنج تا نه با شنیدن ساعتش در فکر فرو رفت. با حسرت گفت :

- نه خیلی دیر وقته ... خونه ماهم ... میدونی که اون پاییناست ترانه سرش را با افسوس تکان داد.

- حالا فکرات رو بکن ، تا فردا بهم جواب بده لبخندی محزون زد.

لبخندی محزون زد.

- با بابام صحبت می کنم ببینم چی می گه
- ترانه دلش برای پارمین می سوخت . ترمهای اول خنده از لبانش دور نمی شد ولی حالا این طور غمگین ...
- راستی تو کلاس گفتی می خوام باهام صحبت کنی سرش را بالا آورد.
- آهان ... انقدر حرف تو حرف اومد یادم رفت
- مقداری از چایش را نوشید و ادامه داد.
- بهت در مورد سپهر گفته بودم
- آره همون پسر سیریشه
- سیریش ... لبخندی زد و ادامه داد.
- بهش اجازه دادم بیاد خواستگاری چشمهای ترانه از تعجب گرد شد.
- بهش جوابم دادی ؟
- نه هنوز
- ترانه نفس راحتی کشید.
- داشتم سخته می کردم دختر ... سپهر هیچ جوری به تو نمی خوره ، خیلی بچه ست لیوان را روی میز گذاشت.
- ترانه ... این روزها خیلی سر در گم ... نمی دونم از زندگی چی می خوام ... اصلا به سپهر علاقه ندارم ... ولی گفتم شاید ...
- ترانه دستش را روی دست او گذاشت.
- با ازدواج مشکلات حل نمی شه پارمین ... از چاله در میای می افتی تو چاه
- می دونم ... وقتی خانوادش رو دیدم ، خودمم پشیمون شدم یاد سیاوش افتاد. با لبخند گفت :
- دیشب هم سیاوش اومد خواستگاریم
- ترانه به سرفه افتاد و لیوان چای را روی میز گذاشت.
- داری دستم می ندازی ...
- سرش را به علامت منفی تکان داد.
- وای تصورش هم بامزه ست ... سیاوش که سایه تو رو با تیر می زنه اومده خواستگاریت ... حالا چه جوابی دادی ؟
- لبخندش عمیق تر شد ، چشمهایش را با عشوه تاب داد.
- یک ماه وقت خواستم تا راجع به شازده فکر کنم
- ترانه با صدای بلند خندید. میزهای کناری با کنجکاوای به آنها نگاه کردند. به زحمت جلوی خنده اش را گرفت.
- وای بدجور ضربه فنیش کردی دختر
- می خوام اذیتش کنم وگرنه ...
- نسرین وارد بوفه شد. با دیدن آنها به سمتشان آمد، صندلی بیرون کشید و کنارشان نشست.

- سلام جماعت علافا ... چه جور یابین؟
- پارمین ادامه جمله اش را خورد. با نسرین مثل قبل، احساس راحتی نمی کرد
- در رختخواب غلتی زد و چشمهایش را به سختی باز کرد. هنوز سردرد داشت ... کم کم چشمش به نور عادت کرد.
- پانیز به کمد تکیه داده بود و گردنبدی را در دستش می چرخاند. خوب دقت کرد، تا حالا آن گردنبد را ندیده بود.
- چی کار می کنی موشی؟
- پانیز رنگ صورتش پرید و سریع گردنبد را زیر پایش پنهان کرد.
- هیچی ... همین جا نشسته ام
- از پنهان کاری پانیز تعجب کرد ولی چیزی به رویش نیاورد ... کنجکاو مثل خوره به جانش افتاده بود.
- درسها رو خوندی؟
- پانیز به چشمهای او نگاه نمی کرد.
- آره ... فقط باید ریاضی باهام کار کنی
- از جایش بلند شد و پتو را در دست گرفت.
- بعد شام باهاش کار می کنم
- پتو را تا کرد و همراه بالش کنار دیوار گذاشت. مقابل پانیز زانو زد ... موهایش را نوازش کرد و با لبخند گفت :
- امشب یه دل سیر حرف بزنیم ... باشه
- پانیز سرش پایین بود و با انگشتهایش بازی می کرد. آهسته گفت :
- باشه
- از اتاق بیرون رفت. کوکب جلوی تلویزیون کوچکشان نشسته بود و همراه سریال اشک می ریخت.
- چه سریالیه عمه؟
- کوکب اشکهایش را پاک کرد و با بغض گفت :
- سریال ترکیه ... عشق و جزا
- به آشپزخانه رفت. عطر غذای کوکب آنجا را پر کرده بود. فلاسک چای را همراه فنجانها در سینی گذاشت و به حال برگشت. حین نشستن گفت :
- غذاتون چه عطری راه انداخته
- کوکب بغضش را قورت داد و گفت :
- تاس کبابه ... حمید هوس کرده
- حمید مات به روزنامه نگاه می کرد ... یاد پیشنهاد ترانه افتاد.
- راستی بابا ... ترانه برام کار پیدا کرد
- حمید تکانی خورد و به او چشم دوخت.
- چیزی گفتی؟
- گفتم ترانه برام کار پیدا کرده
- چهره حمید در هم رفت.

- حقوق من خدا رو شکر خرج زندگیمونو می ده ، تو چرا اینقدر دنبال کار می گردی

- می دونم ولی دلم می خواد مستقل بشم

کوکب دستمال دیگری برداشت و گفت :

- یکم آرومتر صحبت کن عمه ، نمی شنوم چی می گن

بلند شد و کنار حمید نشست.

- کار تو یه دفتره ... از فامیلهای ترانه ایناست ... مطمئنه

حمید روزنامه را تا کرد و گفت :

- می ترسم از درست عقب بیفتی ...

با شرمندگی سرش را پایین انداخت و ادامه داد.

- یه ترم که واسه مریضی من و مشکلاتمون مشروط شدی ... دلم نمی خواد به درسها لطمه بخوره

- قول می دم از درسها عقب نمونم ... برنامه ریزی کنم به هر دوتاش می رسم ... قبوله ؟

- چند ساعت باید کار کنی ؟

- پنج ساعت صبح ... چهارساعت عصر ... تا ساعت نه ... البته گفت دوتا منشی می گیره مرتب ساعت کاریش عوض می شه

حمید دلش خون شد. دختری که در ناز و نعمت بزرگ کرده بود و اجازه نمی داد سختی بکشد حالا باید برای چندروز تا نه شب کار می کرد.

- نه اینجوری نمی تونی به کلاسات برسی ... فعلا درست رو تموم کن ... تا بعد ببینیم چی پیش میاد

پارمین خواست مخالفت کند که حمید گفت :

- داره بوی سوختگی میاد

به سرعت سمت آشپزخانه دوید. در قابلمه را بلند کرد ... نفس راحتی کشید ... نسوخته بود.

کوکب با چشمهای پف کرده وارد آشپزخانه شد.

- سوخت

- نه به موقع رسیدم

کوکب بشقاب ها را در آورد و روی کابینت گذاشت.

- آنقدر محو سریال شدم ، غذا از یادم رفت

بعد از شستن ظرفهای شام به اتاق رفت ... پانیز خوابیده بود. به ساعت نگاه کرد تازه ده شده بود ... بالای سرش نشست ...خواست بیدارش کند ... ولی آنقدر معصوم خوابیده بود که دلش نیامد ... خودش هم حوصله درس دادن به پانیز را نداشت.

جزوه هایش را در آورد و شروع به خواندن کرد ... هرچند خطی که می خواند ، چهره سیاوش پیش چشمش نقش می بست ... چشمهایش را بست ... صدای سیاوش در گوشش می پیچید ... سرش را روی زانویش گذاشت زیر لب گفت :

- ازت متنفرم لعنتی

چند ضربه به در خورد ... سرش را بلند کرد. کوکب وارد اتاق شد.

- این چرا اینقدر زود خوابیده

نگاهی به پانیز کرد.

- نمی دونم ... اومدم تو اتاق خواب بود

کوکب کنار پانیز نشست و دستش را روی پیشانی او گذاشت ... سرد بود.

- به لحظه ترسیدم دوباره مریض شده باشه ... شاید خسته بوده

بعد رو به پارمین کرد.

- الان مادر سپهر زنگ زد ... جواب می خواست

به جزوه هایش خیره شد.

- نظر شما چیه ؟

- دروغ چرا ... نه به دل من نشستن نه به دل حمید

به کوکب نگاه کرد.

- منم از اونها خوشم نیومد

کوکب با خیال راحت از جایش بلند شد.

- پس زنگ می زنی می گم جوابت منفیه

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

زیراکس دانشگاه شلوغ بود. نسرين با کنار زدن چند نفر به زور خودش را به پیشخوان رساند.

پارمین ، ترانه و نیلوفر کنار در ایستاده بودند و به او می خندیدند. نیلوفر گفت :

- شبیه میدون جنگه ... نگاه کن ، مقنعه اش داره از سرش میفته

ترانه داد زد.

- نسرين ... نسرين

نسرين که دانشجویهای ديگر کيب تا کيبش ایستاده بودند به سختی سرش را برگرداند. ترانه به مقنعه اش اشاره

کرد و داد زد.

- داره می افته

نسرين دستی به آن کشید و دوباره مشغول چانه زدن با مسئول زیراکس شد.

با ناراحتی گفت :

- حالا چطوری این همه رو بخونیم

نیلوفر سرش را با افسوس تکان داد.

- از ترم اول می گفتم ترم ديگه درس می خونم ... داره درسم تموم می شه و من درس خون نشدم

ترانه نگاهی دلسوزانه به پارمین کرد.

- تو هم این ترم خیلی واحد برداشتی

بعد رو به نیلوفر کرد.

- دوتا از امتحاناش تو به روزه

- پارمین هم به همین موضوع فکر می کرد . حالا در آن تک اتاق خانه شان، چطور شب تا صبح درس می خواند.
- تحلیل نمایش کمالی رو بگو چی کار کنم
- نیلوفر چینی به پیشانیش داد.
- کمالی خیلی سخت می گیره ، وگرنه تحلیل خودش چیز خاصی نداره
- نسرین به سختی از بین جمعیت بیرون آمد . نفس نفس می زد.
- پدرم در اومد تا بهش تحویل دادم ... به جورقیافه گرفته بود انگار وزیر نفته ... پرو بعد سرش را به سمت برد چرخاند و مشغول مرتب کردن مقنعه اش ، در شیشه آن شد.
- شانه نسرین را تکان داد.
- کی تحویلشون می ده
- به زور جزوها رو بهش دادم ... دیگه تحویل دادنش با ... برگشت. حالت چهره اش عوض شد.
- پارمین ... اونجا رو ببین
- به پشت سرش نگاه کرد. سپهر با ظاهری آشفته به سمتشان می آمد. موهایش ژولیده و چشمهایش پف کرده بود .
- ترانه با تعجب به پارمین نگاه کرد.
- این چرا اینجوریه ؟
- اصلا حوصله سپهر را نداشت.
- عمه دیشب بهشون زنگ زد ... گفت جوابمون منفیه
- نسرین نیشخندی زد.
- اوه ... اوه ... پس الان اومده دعوا
- سپهر مقابلش ایستاد و با خشم نگاهش کرد.
- می خوام باهات حرف بزنم
- نسرین لبخندی شیطانی زد و دستهایش را پشت سر سپهر به شکل دو تا گوش گذاشت. ترانه و نیلوفر به زور خودشان را کنترل می کردند که صدای خنده شان بلند نشود. سپهر توجه ای به اطراف نداشت و فقط به او نگاه می کرد. از ترس آبروریزی نسرین عجلوانه گفت :
- اینجا خوب نیست ، بریم تو محوطه
- سپهر عصبی سرش را تکان داد و بدون اینکه منتظر او باشد به سمت در رفت.
- نسرین ابروهایش را بالا برد.
- بدجور طرف آتیشیه ، از قول من بهش بگو زیرش رو کم کنه ... ممکنه ته بگیره خندید.
- جون سالم به در ببرم ، خلیه ... خداافظ همگی
- با عجله به سمت در رفت.

در محوطه دانشگاه قدم می زدند. نگران حرف فضول های دانشگاه بود که از کاه ، کوه می ساختند . در ذهنش دنبال راه فرار می گشت.

سپهر روی نیمکت نشست او هم با فاصله در کنارش جای گرفت. هر دو ساکت بودند. سپهر به دستهایش خیره شده بود و عصبی با انگشتهایش بازی می کرد ... چند لحظه بعد سرش را بالا آورد و به چشموهای پارمین نگاه کرد. بی مقدمه گفت :

- از دیشب تا حالا نخوابیدم

نفشش را با حرص بیرون داد . سرمای هوا از آن ابری سفید رنگ ساخت و چند ثانیه بعد محو شد.

- بعد از شنیدن جوابت

سپهر نگاهش را از او گرفت ، چشموهای آبدارش را چرخاند ، سعی کرد به خودش مسلط شود.

- منی که تا حالا با مادرم ، با صدای بلند حرف نمی زدم ... به خاطر تو

صدایش می لرزید.

- به خاطر تو ... باهاش دعوا شد

چند لحظه مکث کرد.

- درسته تو اولین دختر زندگیم نیستی

به چشموهای پارمین خیره شد.

- اما بهترینشونی

پارمین معذب از نگاه خیره او سرش را پایین انداخت. چشموهای سپهر التماسش می کردند ، می ترسید به آنها نگاه

کند. سپهر ادامه داد.

- نمی خوام از دستت بدم ... هر چی ازم بخوای چشم بسته قبول می کنم ... حتی هر جور که دلت بخواد رفتارمو ...

چه می دونم ، قیافمو ... تغییر می دم ... اونجور که تو دوست داری میشم ... تو بهم فرصت بده ، قول می دم

پشیمونت نکنم

پارمین دلش به حال او می سوخت . بین عقل و احساسش درگیر بود. سپهر کلافه دستی در موهایش کشید.

- قبلا از مردهایی که عشق گدایی می کردن متنفر بودم

با حسرت به پارمین نگاه کرد.

- اما الان درکشون می کنم ، وقتی چیزی با ارزش باشه ... به خاطرش گدایی هم می کنی

لرزش صدایش بیشتر شد.

- به من نگاه کن پارمین

آهسته سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

شیطنت چشموهای سپهر خاموش شده بود، قهوه ای چشموهای تب دارش به سرخی می زد . غرور مردانه اش می

خواست سد سیل اشکهایش شود ولی دلش ... دلش ناگهان لرزید ، چشمش تر شد ... سریع با سر انگشت زدودش

... نگاهش را به رو به روخت وگفت :

- احمقانه ست

عصبی خندید.

- همین نگاه بی تفاوت هم ... دوست دارم
 پارمین احساس خفگی می کرد . حرفی برای گفتن نداشت ... عشق که زور نیست ... با درماندگی به در دانشگاه نگاه کرد ، اتوبوس رفت ... حالا مجبور بود با تاکسی برود ... نگاهش را از اتوبوس گرفت و به سپهر چشم دوخت ... احساس دوگانه ای داشت ... بهش فرصت بدم که چی بشه ... مگه با فرصت من نیش زبون مادرش کم می شه یا خواهراش دیگه به وضع زندگی من نمی خندن ... اونا به کنار، خود سپهر هنوز خیلی بچه ست ... نالید ، خب دوستش ندارم
 سنگ دل نبود ، نمی توانست نسبت به التماسهای سپهر بی تفاوت باشد. اگر بیشتر می ماند ممکن بود تسلیم احساسش شود. باید همین الان تمامش می کرد. گفت :
 - سپهر تو خوبی ... خیلی خوبی ... ولی عشق دوطرفه ست ، من احساسی که تو داری رو ندارم ... اصلا من لیاقت تو و عشقت رو ندارم ... خیلی دخترها هستن که ...
 سپهر میان حرفش پرید و عصبی لحظه ای چشمهایش را بست و باز کرد.
 - بهم یه فرصت دیگه بده
 با التماس نگاهش کرد و ادامه داد.
 - فقط یه فرصت ... خودم رو بهت ثابت می کنم
 تحملش تمام شد ، کیفش را برداشت و مقابل سپهر ایستاد.
 - من هیچ علاقه ای بهت ندارم ... خواهش می کنم این بحث رو همین جا تموم کن
 بدون اینکه منتظر جوابی از سپهر باشد به طرف در دانشگاه رفت. اولین تاکسی که دید ، سوار شد ... تاکسی حرکت کرد.
 سپهر تا لحظه ی ناپدید شدن تاکسی در پیچ خیابان نگاهش می کرد ... پارمینش رفت ... چشمهای سپهر مواج شد ... نفس عمیقی کشید . می خواست سرمای هوا از حرارت غمش بکاهد ... طاقت نیاورد و بغضش شکست ... با دستهایش صورتش را پوشاند.
 دانشجویها با کنجکاوی نگاهش می کردند و از کنارش می گذشتند. هیچ کس اشکهای بی صدایش را ندید ... از لرزش شانه هایش تعجب می کردند.
 چشمهایش از بی خوابی شب قبل می سوخت. به ساعتش نگاه کرد... ده دقیقه دیگر امتحان تمام می شد. دوباره به سوالهای بی جواب نگاه کرد. اهل تقلب نبود ولی حالا بدجور به امداد غیبی نیاز داشت ... خودکارش را بی هدف در دستش تکان می داد ... چشمهایش چندین بار سوالها را از نظر گذراند ... فکر کردن بی فایده بود ... نا امید جوابهای درستش را شمرد ... با ارفاق دوازده می شد ... از جایش بلند شد و برگه را به مراقب داد.
 از دانشکده بیرون آمد. سرمای هوا لرزه به اندامش انداخت . دستهایش را در جیب پالتویش کرد و با قدمهایی بلند به سمت در دانشگاه رفت. نیمکت ایستگاه اتوبوس خیس بود مجبور شد کنار میله آن بایستد... نوک بینیش از سرما بی حس شده بود.
 - سلام
 به طرف صدا برگشت. سپهر با چشمانی بی فروغ نگاهش می کرد.

رویش را برگرداند. هر وقت دانشگاه می آمد سر و کله سپهر هم پیدا می شد. روزبه روز بیشتر از چشمش می افتاد. اتوبوس ایستاد. با عجله چند قدم به سمت آن برداشت که پالتویش کشیده شد. عصبی به عقب برگشت. جیبش به میخ گوشه میله گیر کرده بود. سپهر به سمتش آمد و با دستهایی لرزان میخ را جدا کرد. می خواست مخالفت کند ولی سپهر آنقدر زود این کار را انجام داد که فرصت نکرد. آهسته گفت:

- ممنون

منتظر عکس العمل سپهر نایستاد و با عجله سوار اتوبوس شد. صندلی ها پر بود دستش را به میله گرفت. اتوبوس حرکت کرد و او لبخند محزون سپهر را ندید.

بعد از چند بار اتوبوس عوض کردن سر خیابان پیاده شد. در آن سرما چند پسر نوجوان دبیرستانی سر خیابان ایستاده بودند با تعجب نگاهی به آنها کرد و با قدم هایی بلند خودش را به در خانه رساند سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود. با دستهایی یخ زده کلید را قفل چرخاند. نگاهش که به پله ها افتاد می خواست گریه کند. وارد خانه شد. هجوم هوای گرم حس لذت بخشی زیر پوست یخ زده اش دواند. کوبک جلوی تلویزیون خوابیده بود. به اتاق رفت و لباسهایش را در آورد. به سوراخ پالتویش نگاه کرد، خیلی ناجور بود. در کمد را باز کرد. همه ی مانتوهایش در اثر استفاده زیاد رنگ و رو رفته بودند... در این یکسال مانتویی نخریده بود. با اکراه مانتو طوسی را در آورد و به آن خیره شد... بعد از آن اتفاق دیگر رغبتی به پوشیدنش نداشت. به لکه های تیره لبه آستین نگاه کرد. مجبور بود برای عصر همین را بپوشد، هم ضخیم بود و هم به نسبت بقیه رنگ و روی بهتری داشت. مقداری آب را با حلول سفید کننده قاطی کرد و چند لحظه آستین را در آن نگه داشت. کاملاً لکه ها از بین نرفت ولی... زیاد پیدا نبود. اگر بیشتر از محلول به آن می زد کاملاً سفید می شد. مانتو را سریع با دست شست و چون هوا سرد بود آن را بالای بخاری آویزان کرد.

بعد جسم خسته اش را روی رختخواب جمع نشده صبحش انداخت و دیگر چیزی نفهمید

برای بار آخر به تصویرش در آینه نگاه کرد... مانتو طوسی را همراه با شلوار لی زغالی پوشیده بود... شال مشکیش را با دقت روی سرش مرتب کرد... کیف نقره ایش را برداشت و به سمت در رفت.

- سر راهت نون بگیرمه... هیچی تو خونه نداریم

به کوبک نگاه کرد و لبخند زد.

- چشم... یادتون نره برام دعا کنید

- انشالله قبولت می کنن

کمی مضطرب بود. نفس عمیقی کشید و از خانه خارج شد.

با کلی دردسر آدرس را پیدا کرد و وارد ساختمان شد. با عجله به سمت آسانسور رفت. طبقه سوم در باز شد. پایش را که بیرون گذاشت، با تعجب به جمعیت نگاه کرد... بین این همه آدم او چقدر شانس داشت... به سختی از لابه لای آنها رد شد و به میز منشی رسید.

- سلام، خسته نباشید... برای تست بازیگری اومدم که تو این آگهی...

خانم منشی پوزخندی زد و گفت:

- با این جمعیتی که اینجا می بینی هنوزم می خوای تست بدی

- مطمئن به چشمهای منشی خیره شد.
- حتما اونا دنبال بهترین بازیگر برای این نقشن ... شاید اون بهترین من باشم
- منشی ابرویش را بالا برد و سر تا پای پارمین را از نظر گذراند. به نظرش پول دار نیامد ولی صورتش ... بعید نبود انتخابش کنند.
- فیش رو پرداخت کردید
- بله
- زیپ کیفش را کشید و فیش پنجاه هزار تومانی را روی میز گذاشت.
- اسم و فامیلتون
- پارمین فکرو
- می دونی که اگه انتخاب بشی چهل در صد دستمزدت مال آقای زند صاحب موسسه ست
- سرش را به نشانه دانستن تکان داد. منشی برگه ای برداشت و مقابل پارمین گرفت:
- مشخصات رو اینجا بنویس و پیش خودت نگهش دار ... موقعی که صدات کردم بری تو بدش به آقای رسولی ...
- ایشون کارگردان
- تشکر کرد ، برگه را گرفت و کنار دیوار ایستاد. به حرفی که به منشی زده بود اطمینان نداشت در ذهنش کلمه بهترین را چندین بار تکرار کرد.
- نگاهی گذرا به بقیه کرد... اکثر بینی ها عمل شده بود ... نزدیک نود درصدشان موهای طلایی و قهوه ای داشتند ... چشمها هم یا رنگی بودن یا به لطف لنز رنگی شده بود ... سر و وضع ها هم که اصلا قابل قیاس با او نبود ... قیمت ساعت رولکس دختر کناریش از کل زندگی آنها بیشتر بود ... خودش را باخت ... احساس ضعف می کرد ...
- چشمهایش را بست و سعی کرد به چیزهای ناراحت کننده فکر نکند... زمان می گذشت ... هر بار، بعد از صدای منشی صدای تق تق کفشی پاشنه دار در اتاق می پیچید و بعد بسته شدن در ... چند دقیقه بعد صدای باز شدن در تق تق ولحظه ای بعد صدای ایستادن آسانسور و دوباره صدای منشی ... چشمهایش را باز نمی کرد نمی خواست چهره ی مردود شده ها را ببیند ... ثانیه ها کشدار می گذشت ...
- خانم فکرو
- چشمهایش را باز کرد. اتاق تقریبا خالی شده بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد با قدمهایی مطمئن وارد اتاق شود. در را باز کرد. یکی از مردها پشت میز نشسته بود ... دیگری روی صندلی کنار میز بود و به پوشه درون دستش نگاه می کرد.
- بفرمایید بنشینید
- روی صندلی رو به روی مرد نشست و فرم مشخصات را به سمتش گرفت .
- مرد برگه را گرفت و شروع به خواندن کرد کمی بعد رو به مرد پشت میز کرد و گفت:
- کمالی از بین این همه متقاضی این سومین نفریه که بازگیری خونده ... واقعا جای تاسفه
- کمالی هم سرش را با افسوس تکان داد.
- خب خانمه؟
- فکور

- خانم فکور ... نقش در مورد یه دختر خیابونیه... شما قسمتی از دیالوگ رو بخونین و اجرا کنید ... آقای زند برگه رو بدید بهشون

زند کاغذی را به سمتش گرفت . کف دستهایش عرق کرده بود ... دختر خیابونی ... خدایا مگه نقش قحط بود ...

چطوری حس بگیرم آخه ... به سختی آب گلویش را قورت داد و شروع به گفتن کرد.

- هی زر زیادی نزن ... الان فی تو بازار...

زند میان حرفش پرید و خطاب به کمالی گفت :

- به در این نقش نمی خوره

پارمین با نگرانی به چهره کمالی چشم دوخت . کمالی به صندلیش تکیه داد و به او خیره شد.

- یه آدامس از رو میز بردار... سعی کن دیالوگها رو کش دار بگی

با ترس آدامس را در دهانش گذاشت و دوباره شروع به گفتن کرد.

- هییییی زر زییییییادی نزن ... الان فییییییی تو بازارهمینه ... را دستته بییییییبالا ... اگه نیست هرییییی ...

کمالی دستش را به نشانه سکوت بالا برد و او جمله اش را ادامه نداد.

- بین دخترم چهره مناسبی برای بازیگری داری ... لحن و صداتم یکم کار کنیم خوب می شه ولی نگاهت به درد این نقش نمی خوره ... یه جوری با دیالوگها در تضاده ... متاسفم

ناامید از جایش بلند شد و از اتاق بیرون آمد. منشی با دیدن چهره درهمش پوزخندی زد. خشمگین به منشی نگاه کرد و به سمت آسانسور رفت.

به تصویرش در آینه آسانسور خیره شد. دستش را به سمت چشمهایش برد و لبخندی عصبی زد. یک جفت چشم عسلی مغرور در آینه نگاهش می کرد.

نفسش را با حرص بیرون داد و پشتش را به آینه کرد. باید حمید را راضی می کرد تا منشی پسر خاله ترانه شود ...

این چهارمین جایی بود که رد می شد.

حمید با صدای بلند داد زد.

- گفتم نه ... همین کم مونده بری واسه یه الف بچه کار کنی ... حقوق من کافیه ، نیازی به کار کردن تو نیست ... چند بار دیگه باید اینو تکرار کنم تا بفهمی

- بابا درسته حقوقتون اندازه خرج خورد و خوراکمون هست ولی ...

از گفتنش خجالت می کشید سرش را پایین انداخت و با شرم گفت :

- دو ماه دیگه عیده ... من هیچی ... پانیذ لباس نمی خواد

حمید عصبانی سرش را پایین انداخت. پارمین درست می گفت نه حقوق خودش کافی بود و نه به او اجازه کار کردن می داد. با چهره ای عصبانی از جایش بلند شد و رو به پارمین گفت :

- هر کاری دلت می خواد بکن

کتش را برداشت و عصبانی از خانه بیرون زد. در را آنقدر محکم به هم کوبید که پارمین تکان خورد . انتظار این برخورد را از حمید نداشت. هیچ وقت سرش داد نمی زد. با نگرانی به کوکب نگاه کرد.

- من که چیز بدی نگفتم

کوکب غمگین نگاهش کرد.

- حمید خودش رو واسه این وضع مقصر می دونه ... می بینه دارین سختی می کشین ... اون بیشتر عذاب می کشه نگران حمید بود.
- با این حال رفت بیرون ... یه وقت قلبش...
- کوکب به میان حرفش پرید.
- نگران نباش ... انشالله چیزیش نمی شه بعد هم نگاهی به ساعت کرد.
- پانیز دیر کرده تازه متوجه نبودن پانیز شد.
- کجا رفته ؟
- خونه دوستش ... گفت می خوان با هم درس بخونن
- دوستش رو می شناسین ؟
- کوکب بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.
- اسمش سهیلا ... یه بار آوردش خونه با هم درس خوندن ... دختر بدی به نظر نمی اومد متوجه جواب کوکب نشد ... دوباره یاد حرف پدرش افتاد.
- عمه شما نظرتون چیه ... برم اونجا کار کنم؟
- من که موافقم ... اینجوری می تونیم پول شهره روهم پس بدیم ... خیلی دیر شده ... زشته با این حرف کوکب از درستی تصمیمش مطمئن شد ... به ساعت نگاه کرد ... هشت و نیم ... باید تمام طول شب را درس می خواند ، ده صبح امتحان داشت.
- هر چه تلاش می کرد ، حواسش جمع درس نمی شد... با نگرانی به ساعت نگاه کرد ... ده دقیقه به دو
- عمه خیلی دیر کرده
- کوکب هم حال بهتری نداشت. تسبیح را روی سجاده گذاشت. به سمت تلفن رفت و رو به او کرد.
- ممکنه اون موقع حواسش نبوده ... شاید الان گوشیش رو جواب بده شماره را گرفت. پارمین به دهان او چشم دوخت ... چند بار زنگ خورد ... کوکب زیر لب ذکر می گفت ... آنقدر زنگ خورد تا تماس قطع شد ... کلافه سری تکان داد و دوباره شماره را گرفت ... سه بار ... چهار بار ... بی فایده بود.
- با ناراحتی روی پایش کوبید.
- خدایا این نصف شبی کجا دنبالش بگردیم جزوه را روی زمین انداخت و کنار کوکب نشست.
- به همکاراش زنگ بزیم
- کوکب لبش را گاز گرفت.
- این موقع شب ... تازه حمید خونه همکاراش شب نمی مونه ... زبونم لال شاید حالش بد شده باشه ... باید به بیمارستانهای اطراف سر بزیم
- پارمین زانوهایش را در بغل جمع کرد و به روزنامه تا شده ی حمید خیره شد.

- این موقع شب ... چه طوری پای پیاده دنبال بابا بگردیم
 کوکب لحظه ای فکر کرد ... گوشی را برداشت و دوباره شماره گرفت... کسی جواب نداد ... چند بار پشت سر هم
 شماره را گرفت تا عاقبت صدای خواب آلود سیاوش در گوشی پیچید.
- الو سلام سیاوش جان ... شرمنده مادر... بیدارت کردم
 اخمهای پارمین ناخودآگاه در هم فرو رفت ... از اینکه برای هر مشکلی به آنها التماس می کردند خوشش نمی آمد
 ... لحظه ای آرزو کرد کاش پسر بود.
- ممنون عزیزم ... حقیقتش حمید از سر شب رفته بیرون هنوزم نیومده ... گوشیش هم جواب نمی ده
 - آره مادر... آره ... از همین می ترسم
 - قربونت بشم ... شرمنده همیشه زحمتتون می دیم
 - باشه منتظر تم ... خدافظ
 کوکب گوشی را گذاشت و با لبخند گفت :
- ماشالله این پسر چقدر آقااست ... تا گفتم مشکل داریم ، گفت خودش رو می رسونه
 پارمین سرش را بی تفاوت تکان داد و چیزی نگفت ... قبول داشت سیاوش در حقشان لطف می کرد ولی ... ولی ...
 باز هم از تعریفهای کوکب خوشش نیامد.
- پاشو لباس پیوش الان میاد
 با تعجب به اونگه کرد .
- من واسه چی پیام ... خونه می مونم شاید بابا زنگ بزنه ... کسی نیست جواب بده
 خیلی نگران حمید بود ولی بعد از ماجرای خواستگاری دوست نداشت سیاوش را ببیند.
- حمید شماره گوشیت رو داره ... پاشو لباس پیوش ، بهانه الکی نیار
 سرش را پایین انداخت و در حالی که انگشتش را در کرکهای قالی فرو می کرد گفت :
- پانیذ هم از تنهایی می ترسه
 جوابی نشنید. سرش را بالا آورد ... کوکب عصبانی نگاهش می کرد. با اکراه گفت :
- الان لباس می پوشم
 از جایش بلند شد.
- اون چادر مشکلی منم بیار
 با حرص چشمی گفت و به اتاق رفت . کوکب آرام روی پایش می زد و ذکر می گفت
 هوا خیلی سرد بود ، دستش را جلوی صورتش گرفت و در فلزی یخ زده را به سختی قفل کرد. به سمت ماشین رفت
 ... کوکب مشغول احوال پرسی با سیاوش بود. در عقب را باز کرد.
- روم سیاه ... چشمهات از هم باز نمی شن
 سیاوش لبخندی زد.
- مدل چشم این طوریه ... مال بی خوابی نیست
 روی صندلی پشت سر سیاوش نشست.
- نه مادر گولم نزن ... روزهای عادی چشمات خماره ... ولی دیگه اینطوری نیستی

آهسته سلام کرد. سیاوش در آینه نگاهش کرد و جوابش را داد.

- شرمندتم مادر ... نصف شبی مزاحمت شدیم

ماشین را از پارک در آورد .

- دشمنتون شرمنده

لحظه ای به چهره ی بی حال پارمین در آینه نگاه کرد و دنده را عوض کرد.

پارمین سرش را به شیشه سرد ماشین چسبانده بود و خیابانهای خلوت را از نظر می گذراند .

زیر لب ناله کرد ... تو این سرما بابا با قلب مریضش کجاست ... چشمهایش را بست... همش تقصیر منه ... آگه اینقدر

اصرار نمی کردم ... خدایا ... آگه بابام سالم پیدا بشه یه دور قرآن رو ختم می کنم ... قرآن خواندن بلد نبود ولی برای

او که پولی در جیب نداشت تنها نذری بود که می توانست ادا کند.

سیاوش پشت چراق قرمز ایستاد و رو به کوکب کرد.

- از این بیمارستانه ...

با سرش به بیمارستان آن طرف خیابان اشاره کرد.

- شماره بیمارستانهای این اطراف رو می گیرم ... ازشون پیرسیم کسی با مشخصات آقا حمید آوردن یا نه

کوکب با سر حرفش را تایید کرد .

چراغ سبز شد . سیاوش ماشین را جلوی بیمارستان نگه داشت. پیاده شد و به سمت در ورودی بیمارستان رفت.

به مریض بد حالی که روی برانکار می بردن خیره شد... اشکهای زنی که همراه بیمار بود دلش را آشوب کرد ...

ممکنه بلایی سر بابا اومده باشه ... نفس عمیقی کشید و چشم از حیاط بیمارستان گرفت. به کتابهایی که کنارش بود ،

نگاه کرد. یکی را برداشت و ورق زد ... از دیدن تصاویر کتاب حالش بد شد ... کتاباشم مثل خودشه... می خواست

کتاب را سر جایش بگذارد که پاکت نامه ای از لای آن افتاد ... کوکب سرش را به صندلی تکیه داده بود و حواسش

به او نبود... پاکت را برداشت ولی قبل از اینکه آن را لای کتاب بگذارد وسوسه شد به نام فرستنده اش نگاه کند ...

اما ... پشیمان شد ... نامه را لای کتاب گذاشت ... ولی ... کنجکاوی رهایش نمی کرد ... سریع به پشت نامه نگاه کرد

..... نام فرستنده ... لادن آهومنش ... نامه را با عجله سر جایش گذاشت ... لادن کیه ؟ ... شانه هایش را با بی تفاوتی

بالا انداخت ... به من چه ... گوشیش را در آورد و به حمید زنگ زد... جواب نمی داد ... با نا امیدی گوشی را در

کیفش انداخت.

بالاخره سیاوش برگشت. در را باز کرد و برگه ای را به طرفش گرفت.

- تو به اینا زنگ بزنی ... تا من پیام

برگه را گرفت . گوشیش را در آورد و شروع به زنگ زدن به بیمارستانها کرد.

کمی بعد سیاوش با سه لیوان که از آنها بخار بلند می شد داخل ماشین نشست. یکی از لیوانها را به کوکب داد . سرش

را به سمت پارمین چرخاند و لیوانی را مقابلش گرفت. لحظه ای به چشمهای سیاوش خیره شد ... برای اولین بار حس

کرد مهربان است.

- برا تو شیر کاکائو گرفتم

قهوه دوست نداشت ، از طعم تلخ آن خوشش نمی آمد... اما ، سیاوش از کجا می دونه ... با تعجب لیوان را گرفت و

تشکر کرد.

- زنگ زدی؟

به جای او کوکب جواب داد.

- خدا رو شکر تو هیچ کدوم از بیمارستانها کسی با این مشخصات نیورده بودن

- خدا رو شکر

ماشین را روشن کرد.

- آدرسی از دوستهای صمیمی نداشتی شاید پیش اونها رفته باشه

کوکب سرش را با درماندگی تکان داد و گفت :

- دوست صمیمی نداشت ... فقط با اون کلاه بردار از خدا بی خبر صمیمی شد که اونم ...

آهی کشید و ادامه جمله اش را نگفت.

باز هم شماره حمید را گرفت ... جواب نمی داد

ساعت شش بود که به خانه برگشتند. خسته مقنعه اش را در آورد و گوشه اتاق نشست ... چهره اش بی روح و رنگ پریده بود ... زانوهایش را بغل کرد و به دیوار رو به رویش خیره شد ... چهره رنجور حمید زمانی که در بیمارستان بود جلوی چشمش جان گرفت ... آگه بابا دیگه برنگرده ... اشکی از گوشه چشمش چکید ... آگه اونم تنهام بذاره ... اشکهایش جاری شد ... چشمهایش را بست.

دختر بچه ای با لباس چیندار گوشه اتاق نشسته بود و گریه می کرد ... صدای جیغهای زنی در گوشش پیچید ... دختر بچه دستش را محکم روی گوشش فشار داد ... لحظه ای بعد صدا قطع شد ... دختر بچه آهسته قدم برداشت و به سمت در اتاق رفت ... لای در را باز کرد ... زنی با لباس خواب پاره و چهره زخمی روی مبل نشسته بود ... سرش را چرخاند ... با دیدن مهرداد که روبه رویش ایستاده بود ، جیغ بلندی زد.

چشمهایش را باز کرد. قلبش تند می زد و گلویش خشک شده بود. پا نیذ با تعجب به او نگاه می کرد.

- چرا جیغ می زنی ؟ ... خواب بد دیدی ؟

به پانیذ نگاه کرد . هنوز در شک بود.

- می خوام برات آب بیارم

سرش را تکان داد. پانیذ از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با لیوان آب برگشت.

- بخور

لیوان را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد ، متوجه چهره پانیذ شد. لیوان را پایین آورد.

- چرا آرایش کردی ؟

- آب بخور یکم حالت جا بیاد

- جوابمو بده

پانیذ چشمهایش را تاب داد ... ایشی گفت و مقابل آینه ایستاد.

- این که ملایمه

- تو اصلا نباید برای مدرسه آرایش کنی

پانیذ کوله پشتیش را برداشت و گفت :

- داری دهاتی بازی در میاریا ... همه بچه های مدرسمون آرایش می کنن
قبلا با این لحن با او صحبت نمی کرد. اخم کرد و گفت :
- آرایش تو رو پاک کن ... اینطوری نباید بری مدرسه
پانیز بی توجه به حرف او از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد صدای کوبیدن در حال آمد.
دستش را روی پیشانیاش گذاشت و در فکر فرو رفت ... پانیز عوض شده بود
دو روز از ناپدید شدن حمید می گذشت ... اوضاع درسیش به هم ریخته بود ... سر یکی از امتحانهایش نرفت و
امتحان امروزش هم تعریفی نداشت ، در واقع فقط برگه را سیاه کرده بود و نمره ای نمی گرفت.
- به کلانتری اطلاع دادید؟
تکالی خورد و به ترانه نگاه کرد.
- آره ...
ترانه دستش را دور شانه او گذاشت.
- با ماتم گرفتن که مشکلی حل نمی شه ... از این مشکلات برا همه پیش میاد ولی تو باید قوی باشی ... نذاری
مشکلات خوردت کنه ... زندگی های امروزی پر از مشکله ... هرکی یه جور مشکل داره
دستش را زیر چانه پارمین گذاشت و به چشمان خیسش نگاه کرد.
- تو هم که همیشه اشکت دم مشکته ... خودتو جمع کن دختر ... نسرین راست می گه ، خیلی سوسولی
دست ترانه را پس زد.
- حوصله ندارم ترانه ... می شه تنهام بذاری
ترانه دلخور شد.
- هر چقدرم مشکل داشته باشی دلیل نمی شه با من این طور صحبت کنی
- حالم خوب نیست ... درکم کن ... اصلا الان حوصله روضه شنیدن ندارم ... مطمئن باش عقلم به این چیزایی که
گفتی می رسه
- ترانه از روی صندلی بلند شد و بدون خداحافظی رفت. به کلاس خالی نگاه کرد. یک ساعت از زمان تحویل دادن
برگه هایشان می گذشت اما دلش نمی خواست به خانه برود. با بی میلی از کلاس خارج شد.
سر ایستگاه نشست و کیفش را طوری گذاشت که روی سوراخ پالتویزش را بپوشاند. دختر و پسری هم آن طرف
نیمکت نشسته بودند. به چند لحظه قبل فکر کرد ... ترانه زود رنج بود ... حالا باید با بدبختی از دلش در می آورد. به
پیچ خیابان نگاه کرد ... اتوبوس هنوز نیامده بود... اتفاقی نگاهش به آن طرف نیمکت افتاد ... پسر دستهای دختر را
در دست گرفته بود و در گوشش نجوا می کرد . نگاهش را از آنها گرفت و به دستهای خودش خیره شد ... چقدر
دستهایش سرد بود
- چه خبر از کلانتری مادر؟
- صبح اونجا بودم ... اونها هم هیچ ردی از آقا حمید پیدا نکردن
سینی چای را مقابل سیاوش گرفت. یکی از فنجانها را برداشت و ادامه داد.

- گوشیش هم خاموش شده
کنار کوکب نشست.
- تا حالا پیش اومده بود آقا حمید بی خبر جایی بره؟
قندان را جلوی سیاوش گذاشت.
- والله جوونیش دو سه بار بی خبر رفت ... آخرین بار بعد فوت خانمش بود ...
کوکب چشمهایش را به زمین دوخت. از اینکه مجبور بود هر بار دروغ بگوید احساس بدی داشت ، در دلش استغفار کرد.
- بعد از اون دیگه پیش نیومد جایی بره
سیاوش مقداری از چایش را نوشید. کوکب رو به پارمین کرد.
- عزیزم جای سیاوش رو بنداز ... خسته ست
بلند شد و به طرف اتاق رفت. کوکب به سیاوش گفت :
- بازم شرمنده مادر کلی تو زحمت افتادی
در اتاق را باز کرد. پانیز خوابیده بود و پتو را تا روی صورتش بالا کشیده بود. از کمد پتو و بالش را در آورد ...
صدای پانیز را شنید که آهسته حرف می زد. نزدیکش شد و پتو را آرام کنار زد... پانیز جیغ کوتاهی کشید و وحشت زده به او نگاه کرد ... نگاهش از روی صورت پانیز به گوشی که در دستش بود سر خورد.
- این موقع شب با کی حرف می زدی ؟
با ... با سهیلا
- گوشی رو بده به من
پانیز با دستی لرزان گوشی را به او داد. آخرین شماره را دوباره گرفت. صدای نفس از آن طرف خط می آمد ولی حرفی نمی زد.
- الو ... الو ... چرا حرف نمی زنی ؟
تماس قطع شد چند بار دیگر شماره را گرفت. جواب نمی داد. با خشم به پانیز نگاه کرد و گوشی را لبه پنجره گذاشت . رنگ صورت پانیز پریده بود.
- رختخواب سیاوش را در حال پهن کرد و به اتاق برگشت. پانیز خودش را در پتو پیچانده بود. به پنجره نگاه کرد
گوشی هنوز آنجا بود. رختخواب خودشان را هم پهن کرد. کمی بعد کوکب به اتاق آمد. روسریش را در آورد و گفت :
- خدا خیرش بده
روی رختخواب دراز کشید.
- از دیروز که پسر معتاده طبقه پایینی پا پیچت شده بود همش دلشوره داشتم ... اون پسر ی نادون که عقل درست و حسابی نداره ، الانم می دونه بابات خونه نیست ... ممکن بود بزنه به سرش بیاد اینجا
با سر حرف او را تایید کرد. با آمدن سیاوش کمی معذب بود ولی حداقل شب با خیال راحت می خوابید. روی تشک دراز کشید.
- عمه

- جان عمه
- بابایی آخرین باری که از خونه رفت ... چقدر طول کشید برگرده ؟
- کوکب آهی کشید.
- یکسال
- اون یکسال کجا رفته بود؟
- هیچ وقت بهمون نگفت کجا بوده
- به سمت کوکب چرخید و با احتیاط پرسید.
- مامانو خیلی دوست داشت؟
- کوکب با یادآوری گذشته مثل همیشه اخم کرد و با لحنی رنجیده گفت :
- چیزی بیشتر از یه دوست داشتن معمولی یا حتی عشق ... اون پانته آرو می پرستید
- چهره مادرش را به یاد نمی آورد. لبخند محزونی زد.
- مامان خوشگل بود؟
- بگير بخواب
- خواهش می کنم عمه ... می خوام بیشتر در موردش بدونم
- کوکب عصبی چشمهایش را بست.
- تو زیبایی کسی به گرد پاش نمی رسيد
- چرا رفت ؟
- به چی می خوای برسی؟
- به دلیل از هم پاشیدن خانوادمون
- چرا الان به فکر این سوالات افتادی ؟
- قبلا می ترسیدم ازتون سوال کنم اما الان ... اگه بابا مردی بوده که موقع مشکلات خانوادش رو ترک می کرده ...
- پس میتونه کارهای اشتباه دیگه ای هم انجام بده ... شاید
- چشمهای کوکب هنوز بسته بود. آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت :
- شاید مامان مقصر نبوده
- منتظر به کوکب نگاه کرد. قفسه سینه کوکب آرام بالا و پایین می رفت.
- بخواب پارمین ... با گشتن تو گذشته به هیچی نمی رسی
- کوکب غلتی زد و پشت به او خوابید.
- دستهایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. زیر لب با تردید گفت :
- بابا قبلا هم مارو ترک کرده
- عجیب بود یک لحظه حس کرد دیگرنگران حمید نیست. بیشتر از حمید باید به حال خودشان دل می سوزاند.
- احساس می کرد یک شکاف بزرگ بین او و حمید افتاده ، شکافی پر از چرا ... چرا بابا تنهامون گذاشت ...
- چشمهایش را بست. همه این فکرها را از سرش بیرون ریخت. شاید اتفاقی برای حمید افتاده بود ، حق نداشت زود قضاوت کند .

دوهفته از ناپدید شدن حمید می گذشت . با اعصابی آشفته برگه را به مراقب داد و از کلاس خارج شد.

- وایسا پارمین

به عقب برگشت. ترانه و نیلوفر به سمتش می آمدند. نیلوفر با لبخند گفت :

- امتحان چطور بود؟

- افتضاح

- مهم اینه که آخریش بود و راحت شدیم

ترانه به نیلوفر چشمکی زد و هر دو با هم خندیدند.

- چی شده امروز اینقدر شاد و شنگولین

ترانه گفت :

- تو بگو نیلوفر ... من می ترسم حرف بزنی پارمین بهم بگه روضه خون

ماجرای آن روز هنوز از دلش در نیامده بود.

- من که صد بار ازت عذر خواهی کردم

ترانه خندید.

- شوخی کردم ... وای پارمین ، اگه بدونی قبل از امتحان محمد چی بهمون گفت از خوشحالی غش می کنی

متعجب به او نگاه کرد. ترانه با خوشحالی ادامه داد.

- گفت مجد می خواد تو رو ببینه ... باورت می شه

- مجد ...

کمی فکر کرد و با دهانی نیمه باز گفت :

- همون کارگردانه !!!!!

نیلوفر دست پارمین را در دست گرفت.

- تو رو خدا اگه سیاهی لشکری چیزی خواستن خبرمون کن

- یعنی منو برای نمایشش می خواد

ترانه به شیرین که از کلاس بیرون می آمد نگاهی کرد و گفت :

- گفته یه تست بازی و یه تست گریم باید بدی ولی اونجور که محمد می گفت انتخابت کرده ، اینا فرمالیته ست ...

وقت نشد ازش پیرسم برای بازی تو نمایشنامه ست یا چیز دیگه

باور حرفهای ترانه مشکل بود بعد از کلی این طرف و آن طرف رفتن حالا یک پیشنهاد فوق العاده از طرف یک

کارگردان خوب برایش مثل معجزه بود. بی حال گفت :

- بچه ها دستم که نمی ندازید ... یعنی واقعا محمد همچین حرفی زده

شیرین هم به جمعشان اضافه شد و گفت :

- اینجا چه خبره ؟

نیلوفر دستش را دور شانه پارمین گذاشت و رو به شیرین گفت :

- معرفی می کنم ... خانم پارمین فکور، سوپر استار آینده

شیرین با خوشحالی دستهایش را به هم کوبید و پارمین را بغل کرد.

- بهت تبریک می گم عزیزم بالاخره یکی از ما تونست به دنیای بازیگری وارد بشه بی اختیار لبخندی زد و گفت :

- بچه ها محمد رو ندیدید ... باید باهاش حرف بزیم ... تا با گوشهای خودم نشنوم باورم نمی شه ترانه گفت :

- قبل از تو برگش رو داد ، فکر نکنم تو دانشگاه باشه گوشیش را از کیف درآورد و ادامه داد.

- بیا بهش زنگ بزن ، ازش پرس هیجان زده گوشی را گرفت زنگ زد.

- الو سلام آقای حق شناس ... حالتون خوبه

- سلام خانم فکور ... دوستاتون پیغامم رو رسوندن

- بله برای همین موضوع زنگ زدم ... آقای مجد برای چه نقشی می خوان ازم تست بگیرن؟

- در مورد نقش چیزی نگفتن ، اینطور که از حرفهاشون فهمیدم برای یه سریاله ... کارگردانش از دوستهای آقای مجده ... ایشون گفتن امروز عصر ساعت چهار بیاین دفترشون ، اونجا در مورد کار بیشتر توضیح می دن ... قلم کاغذ خدمتون هست آدرس رو بگم

- بله

خودکار ترانه را گرفت و آدرس را کف دست نیلوفر یادداشت کرد

روبه روی مجد و دوست کارگردانش توکلی نشسته بود و دیالوگها را می گفت.

- چرا تا وقتی یه دختر ساکنه اسمش و می ذارن نجیب ... سر به زیر ... خانم ... اما همین که دهن باز کنه ، از حقش بگه ، اون موقع می شه تف سربالا ... خارچشم ... مایه ننگ خانواده ... کسی صدایش رو نمی شنوه ... حرف دلش رو نمی فهمه ... فقط با چشمهای تنگ و فکر بسته تهمت می زنن ... آخه به چه جرمی ؟ ... به جرم اینکه اون دختر دلش می خواد چیزی بیشتر از یه دختر، زن یا مادر باشه

- کافیه ... لحن و صداتون به دیالوگها می خوره ... انگار نقش بازی نمی کنید ... حرفهای خودتونه

- ممنونم

توکلی به فنجان چای اشاره کرد.

- بفرمایید

فنجان داغ را میان دستهای سردش گرفت. احساس بهتری پیدا کرد. توکلی گفت :

- داستان در مورد چند دانشجویست . نقش تو دختری به نام مریمه که یه شخصیت مستقل ، خودساخته و عدالت خواه داره . اون با محیط سنتی که توش بزرگ شده برای هدفش مبارزه می کنه و به عنوان اولین فرد خانواده راهی دانشگاه تهران می شه ... موضوع اصلی داستان شخصیت مریمه و دغدغه های یه دخترشهرستانی رو در جامعه امروز بیان می کنه. فکر می کنی بتونی از پشش بر بیای ؟

می ترسید. تجربه کار جلوی دوربین را نداشت اما با اعتماد به نفس گفت :

- سعی می‌کنم به بهترین شکل اجزای کلمه
توکلی لبخند رضایت بخشی زد و رو به مجد کرد.

- بهتره یه تست بگیریم هم ازش بگیریم
مجد از جایش بلند شد و روبه پارمین کرد.

- همراه من بیاید
از جایش بلند شد و همراه مجد به اتاق گریم رفت. آنجا دختر جوانی با آرایشی غلیظ شروع به گریم صورتش کرد.
آینه جلوییش نبود تا صورتش را ببیند. استرس لحظه ای رهایش نمی‌کرد. کف دستهایش عرق کرده بود و مرتب
دستمال کاغذی را در دستش می‌فشرد.

- تموم شد ... حالا این لباسها رو بپوشید .
به رختکن رفت و مانتو شلوار و مقنعه را پوشید . اما بلد نبود چادر را روی سرش تنظیم کند ... آنجا هم آینه نداشت.
از رختکن بیرون آمد.

- می‌شه یه آینه نشونم بدید
دختر لبخندی زد و او را به اتاق دیگری که آینه قدی داشت برد. به آینه نگاه کرد ... خودش را نمی‌شناخت با
تعجب دستش را کنار صورتش برد و آهسته آن را لمس کرد . صدای دختر را از پشت سرش شنید.

- خیلی ماه شدی
با تعجب به عقب برگشت. دختر جلو آمد و کنارش ایستاد.

- خداییش چشم و ابروت خیلی خوشگله
خودش هم آرایش می‌کرد ولی حالا فرم صورتش خیلی تغییر کرده بود.

- ممنون . ولی مهارت شما این طوریش کرده و گرنه قبلش این شکلی نبود
- تو هر روز صورتت رو جلو آینه می‌بینی واسه همین برات عادی شده ... همه جوره خوشگلی ... بی آرایش با
آرایش
دوباره به آینه نگاه کرد. احساس می‌کرد حالا با اعتماد به نفس بیشتری می‌تواند نقش را بازی کند. نگاهی به چادر
کرد و گفت :

- می‌شه کمکم کنید اینو بذارم ... آخه تا حالا چادر سرم نکردم
چادر را سرش کرد و به طرف اتاق توکلی رفت . نفس عمیقی کشید و پس از چند ضربه در اتاق را باز کرد. با دیدنش
توکلی لبخند رضای
ت بخشی زد رو به مجد کرد.

- آفرین به انتخابت سعید ... انگار این فیلمنامه رو برای این خانم نوشتن ... خود مریم پرنیانه
می‌خواست هر چه زودتر خبر پذیرفته شدنش را به کوکب بدهد. با عجله کلید را از در فلزی در آورد و به سرعت
از پله ها بالا رفت. قبل از اینکه درخانه را باز کند ، سیاوش بیرون آمد. او که انتظارش را نداشت ، تعادلش را از
دست داد. در حال افتادن بود که سیاوش کمرش را گرفت و او را به سمت خودش کشید.

نفس نفس می زد با شرم سرش را بالا آورد و به چهره سیاوش نگاه کرد. سیاوش بی هیچ حرفی به صورتش خیره شده بود. فاصله آنقدر کم بود که نفسهای سیاوش به صورتش می خورد. هر دو مسخ شده به هم نگاه می کردند. این اولین بار بود که اینقدر به هم نزدیک می شدند. با داغ شدن نفس های سیاوش به خودش آمد و دستهای او را از دور کمرش باز کرد. سیاوش تکانی خورد. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت :

- متاسفم

و بعد به سرعت از پله ها پایین رفت. هنوز قلبش تند می زد ... دستش را روی قلبش گذاشت .. در را که روی هم بود باز کرد و وارد خانه شد. کوکب جلوی تلویزیون گوشت خرد می کرد.

- سلام عمه

کوکب نگاهش کرد و گفت :

- سلام به روی ماهت ... ماشاالله امروز چقدر ناز شدی

یاد گریم صورتش افتاد و با لبخند گفت :

- گریم یه سریاله ... باورتون می شه ، اینبار قبولم کردن

کوکب چاقو را زمین گذاشت. در حالی که دستهایش را بالا گرفته بود به سمتش آمد و او را بوسید.

- خدا رو شکر ... خدا کنه همیشه خنده رو لبش مادر، کاش الان حمیدم بود ... حتما بهت افتخار می کرد

با شنیدن اسم حمید دوباره دلش گرفت. کوکب به آشپزخانه رفت. او هم کیفش را در اتاق گذاشت و در حالی که شالش را در می آورد وارد آشپزخانه شد.

- بازار رفتین ؟

یکی از سیبهای توی سبد را برداشت و گاز زد.

- نه ... اینا رو سیاوش آورده ... همین چند دقیقه پیش رفت ... ندیدیش ؟

چیزی نگفت. لحظه ی افتادنش را به یاد آورد. اخمهایش در هم رفت و زیر لب گفت : دختره ی دست و پا چلوفتی

...

با شنیدن زنگ ساعت چشمهایش را باز کرد. هنوز خوابش می آمد ، صدای زنگ را قطع کرد و در رختخواب غلت زد. یاد مانتویش افتاد که دیروز شسته بود و اتو نداشت. به سختی از رختخواب بلند شد . خواب آلود به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد. با دیدن سیاوش که در حال خوابیده بود از چوب لباسی پشت در شالش را برداشت و کج و کوله روی سرش انداخت.

با چشمهایی بسته مسواک زد. شستن دست و صورتش باعث شد خواب از سرش بپرد . شال را روی سرش مرتب کرد و از دستشویی بیرون آمد. مانتویش را بالای بخاری آویزان کرده بود که با رختخواب سیاوش فاصله زیادی نداشت. با احتیاط آن را از روی میخ برداشت. ناگهان سوسکی سیاه از پشت بخاری بیرون آمد. ترسید و چند قدم عقب رفت. دست سیاوش از پتو بیرون افتاده بود و سوسک به سمت آن می رفت. دمپایی روفرشیش را در آورد. حالی که از کشتن سوسک چندشش شده بود چشمهایش را بست و محکم روی سوسک کوبید. صدای آخ سیاوش باعث شد چشمهایش را باز کند. با تعجب به دست سیاوش زیر دمپایش نگاه کرد. سرش را بالا آورد و خجالت زده

به صورت سیاوش نگاه کرد. سیاوش عصبانی به او خیره شده بود. آب دهانش را قورت داد و خواست کارش را توجیه کند.

- یه سوسک داشت می اومد نزدیکت که ...

نگاه تمسخر آمیز سیاوش مانع ادامه جمله اش شد. سیاوش گفت :

- رسم مهمون نوازی تونه اول صبحی با دمپایی بیفتین به جونش

با لحنی مظلومانه گفت :

- می خواستم سوسکه رو بکشم ... تقصیر خودته ... نباید دستت رو تکون می دادی

سیاوش روی تشک نشست و ابرو هایش را بالا برد.

- لیلی ... باید حرکت اعضای بدنم تو خوابم کنترل کنم که یه وقت هدف گیری دقیق جنابعالی خطا نشه

جوابی نداشت. زیر لب عذر خواهی کرد و خواست به اتاق برگردد.

- کجا میری ... نمی خوای شکار اول صبحت رو ببری

با چشمهای گرد شده به سیاوش نگاه کرد. سیاوش دستش را از روی فرش بلند کرد و کف آن را نشان داد.

سوسک کف دستش له شده بود. قیافه پارمین در هم رفت و صورتش را برگرداند.

- خب ... برو تو دستشویی بشورش

- حال ندارم بلند شم ... تو شکار کردی ، خودتم جنازش رو می ببری

در حالی که در دلش بد و بیراه می گفت با غیظ جعبه دستمال کاغذی را از آشپزخانه آورد و کنار رختخواب سیاوش

نشست. سیاوش کف دستش را مقابل او گرفت با اکراه چند دستمال در آورد و دستش را به طرف سوسک برد. قیافه

سوسک تهوع آور بود ، با چشمهایی ملتمس به سیاوش نگاه کرد. سیاوش پوزخندی زد و به سوسک اشاره کرد.

دستش را تا نزدیک سوسک برد ، دوباره به چشمهای مغرور سیاوش نگاه کرد ... حس کرد مسخره اش می کند. به

سوسک نگاه کرد و دستمال را رویش گذاشت. ناگهان سیاوش دستش را جلو آورد.

- سوسکه بخورش

جیغ زد و عقب پرید. سیاوش فاتحانه به او می خندید. کوبک با نگرانی از اتاق بیرون آمد و به آن دو نگاه کرد.

- اینجا چه خبره ؟

سیاوش دستش را مشت کرد و از جایش بلند شد.

- پارمین خانم یه سوسک دید ، ترسید

و در حالی که لبخند بر لب داشت به دستشویی رفت.

- دختر برا یه سوسک این طور جیغ زدی ؟

شالش را که دور گردنش افتاده بود مرتب کرد و گفت :

- چون یهو اومد زیر پام ترسیدم

شانس آورد سیاوش حقیقت را نگفت و گرنه تا مدتها کوبک سرزنشش می کرد. مانتوییش را برداشت و به اتاق رفت.

اولین روز فیلم برداری بود ، باید به موقع می رسید

با انگشت روی شیشه بخار گرفته اسم حمید را نوشت ... لبخند محزونی زد و چشمهایش را بست ... قبلا فکر می کرد یک روز هم نمی تواند بدون حمید زندگی کند ولی حالا ... یک ماه از ناپدید شدن حمید می گذشت و او به راحتی به زندگیش ادامه می داد.

سرش را به شیشه ماشین چسباند و به خیابان های تاریک نگاه کرد ... یعنی دیگه دوستش ندارم ... چرا دلم برا بابا تنگ نمی شه ... حرفهای ناگفته ای در مغزش رژه می رفت. قبلا دوست نداشت صدای این حرفها را بشنود ولی حالا به وضوح فریادشان را می شنید ... بابا به چه حقی کل زندگی من رو فروخت ... چرا به کسی که نمی شناخت اعتماد کرد ... می خواست به خاطر ما سرمایه گذاری کنه ، پس چرا چیزی بهمون نگفت ... ما که زندگی من خوب بود ... اگه ازم می پرسید بیشتر می خوام ، می گفتم ... می گفتم ... خب اون موقع دلم ماشین مدل بالاتر می خواست ... شاید منم طمع می کردم می گفتم فکر خوبیه ... اه ... اه ... کاش ازم می پرسید ... کاش تو اون حماقت شریک بودم ، حداقل الان کمتر دلم می سوخت ... خدا لعنتت کنه مهرداد ... تا آخر عمرم نمی بخشمت ... کاش یه مدرک ازش داشتم یا حداقل صدای ضبط شدش رو ، کاش اون ساختمان و کلابی نبود و یه ردی از شاپور پیدا می کردم ... اون موقع می تونستم دردمو به یکی بگم ... بگم اون مهرداد لعنتی تمام دارو ندارمون رو بالا کشیده ... آخه کی ممکنه حرفهامو باور کنه ... مهرداد سهرابی ... معتمد محل ... بازاری سرشناس ...

سرش را میان دستانش گرفت و فشار داد ، می خواست صداها را نشنود ... یکسال تمام این حرفها را در ذهنش پس می زد ولی حالا با رفتن حمید گاهی به خودش حق می داد که این طور فکر کند ... اگر حماقت حمید نبود کاری از دست مهرداد بر نمی آمد ... حمید ... حمید هر وقت کم می آورد فرار می کرد ... زمانی که پانته آ ترکش کرد هم فرار کرد ... همیشه وقتی نیاز بود که برای داشته هایش بجنگد فرار می کرد ... جایگاه حمید در نظرش نزول کرده بود ... احساس خوبی نداشت ... مثل کودکی که در خیابانی شلوغ دست پدرش را رها کند ... سرگردان بود ... از این بی پناهی می ترسید. چراغ قرمز شد و ماشین ایستاد ، به رنگ قرمز چراغ خیره شد. یکسال بود که در منجلابی به اسم زندگی دست و پا می زدند. هیچ چیز سر جایش نبود. کوکب و پانیز مرتب باهم مشاجره داشتند. پانیز آن دختر ساده و معصوم سابق نبود ، گاهی چنان گستاخانه با کوکب حرف می زد که او شرمنده می شد. چقدر خسته بود. دوست داشت با صدای بلند فریاد بزند. ماشین دوباره حرکت کرد. زهر خندی زد. حسن مسیر طولانی خانه اشان این بود که هر چقدر دلش می خواست فکر می کرد ، بدون اینکه دغدغه این را داشته باشد که کسی مزاحمش می شود. بی حوصله به اسم حمید روی شیشه نگاه کرد با انگشتش آن را پاک کرد. هنوز هم حمید را دوست داشت ، ولی احساسش مثل گذشته نبود ... نمی توانست مثل قبل به او ، به چشم تکیه گاه نگاه کند.

ماشین در خیابانشان پیچید. به ساعت نگاه کرد ... ده و نیم ... دیرتر از همیشه برگشته بود. ماشین ایستاد. بازهم آن پسر ی معتاد جلوی خانه بود. با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت. به سرعت کلیدش را در قفل چرخاند ولی قبل از اینکه وارد خانه شود. پسر ی مزاحم راهش را سد کرد.

با صدایی که از خشم می لرزید گفت :

- برو کنار

- خوشگله یه نظر به ما کنی راه دوری نمی ره آ

- گفتم برو کنار

- نمیرم ... می خوام ببینم چه غلطی می کنی ؟

دسته کیفش را محکم فشرد. سیاوش شیفت شب بود. کوکب و پانیذ هم تنها بودند ... اگه درو هل بده بیاد بالا چیکار کنم ... نفسش را با حرص بیرون داد و سعی کرد منطقی با او برخورد کند.

- ببینید آقای محترم ، الان دیر وقته ... خانوادم نگرانم هستن ... لطفا بیاید کنار پسر ابروهایش را بالا برد و سوتی زد.

- ایول ، چه لفظ قلم حرف می زنی ... نکنه دیپلمم داری ؟

عصبی دندانهایش را روی هم فشار داد و به چهره آفتاب سوخته پسر خیره شد. همیشه روزهایی که سیاوش نبود سر و کله اش پیدا می شد.

- بیا کنار ، وگرنه به پدرم می گم دمار از روزگارت در آره

پسر لبخندی به پهنای صورتش زد و دندانهای زرد و کج و کوله اش را نمایان کرد .

- اوه ، اوه ، اوه ... چه توپ پری داری ... اول باباتو هر قبرستونی که رفته پیدا کن ، بعد واسه من قیافه بگیر...

آمارشو دارم ... یه ماهه خونه نیومده

اخم کرد و عصبی چند قدم عقب رفت. بیشتر چراغ های خیابان سوخته بود و با نور چراغ سر در خانه ها نمی توانست بیشتر از چند متر آن طرف تر را ببیند. عابرهایی هم که می گذشتند قیافه های خلاف تری نسبت به پسر داشتند و می ترسید از آنها کمک بخواهد.

دنبال چی می گردی عزیز برادر ؟

تکان خورد و به پسر که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. عقب رفت و گوشیش را در آورد.

- اگه از سر رام کنار نری به پلیس زنگ می زنی

پسر با حرکتی سریع مچ دستش را گرفت و فشار داد. تقلا کرد تا دستش را آزاد کند ولی زورش به او نمی رسید.

- جوجه ، برا من ادای آرتیستا رو در نیار ... اگه به پلیسم زنگ بزنی تا موقعی که اونها بدادت برسن من درسته قورتت دادم

بغض کرد ... مچ دستش می سوخت ... خیابان تاریک بود و هیچ کدام از عابرها هم به او اهمیتی نمی دادند. در طول روز چندین بار در خیابانشان دعوا می شد و به دیدن این صحنه ها عادت داشتند. سعی کرد محکم باشد. با نفرت به پسر نگاه کرد و دستش را کشید ... بی فایده بود زورش به این گوریل نمی رسید ... اشکش پایین آمد. لبهایش می لرزید ... بدنش یخ شده بود ... با التماس نگاهش کرد ... پسر چاقویش را از جیب در آورد و روی صورت او گذاشت. سردی لبه فلزی چاقو تنش را لرزاند ... هیچ وقت اینقدر احساس بی کسی نکرده بود. اشکهای داغش روی لبه چاقو سر می خوردند. پسر سرش را نزدیک صورتش آورد. با نفرت سرش را برگرداند و برای آزاد کردن مچش تقلا کرد. پسر بی توجه به او آهسته در گوشش گفت :

- یه بار دیگه این بچه ژیکوله رو ببینم شب میاد خونتون نفله اش می کنم ، صورت تیتیش مامانی تو رو هم خط خطی می کنم ... حالیه

دست از تلاش بی فایده برداشت. بدنش به شدت می لرزید. تند نفس می کشید. با ترس سرش را تکان داد.

- چند روز دیگه هم ننه ام رو می رستم خواسگاری ... غیر بله نشنوفم ... افتاد؟

با نفرت باز هم سرش را تکان داد. پسردستش را رها کرد ، چاقو را از روی گونه اش برداشت و عقب رفت. با چشمهای ریزش شیفته به پارمین نگاه کرد.

- خیلی خاطر تو می خوام
بعد به چند پسر انتهای خیابان اشاره کرد.
- اون کره خرها رو هم می بینی ... نوچه هامن ... دست از پا خطا کنی ... لاپورتت و می دن ... شیر فهم شد ؟
دستش را روی گونه اش فشار داد. لبه چاقو کمی خراشش داده بود. بغض به گلویش چنگ می انداخت. نمی توانست حرفی بزند. با تمام وجودش احساس ضعف می کرد.
- راستی اسم غلامتم اسی کاردی ... تکرار کن
اسی دستش را کنار گوشش گذاشت و منتظر به او نگاه کرد. به زور بغضش را قورت داد و با صدایی لرزان و آهسته گفت :
- اسی
اسی اخمهایش در هم گره خورد و داد زد.
- کشمشم دم داره ... کاملشو بگو ... کلی واسه این کاردی بودن جون کندم
بغضش شکست و شروع به گریه کرد.
- اسی ...
با صدای بلند تری گریه کرد.
- کاردی ... اسی کاردی
اسی دلش سوخت ، سرش را پایین انداخت و از سر راه او کنار رفت. پارمین کیفش را در بغل گرفت و به سرعت وارد خانه شد. در را به شدت پشت سرش بست ، نفسش بالا نمی آمد . قفسه سینه اش به سرعت بالا و پایین می رفت. به پله ها نگاه کرد و با عجله از آنها بالا رفت. یکدفعه پایش پیچ خورد و محکم روی لبه تیز پله افتاد. صدای آخش بلند شد . صورتش را میان دستانش پوشاند و گریه کرد. از خودش از حمید از مهرداد ... از همه شاکی بود. کمرش درد می کرد به زحمت بلند شد و پله ها را بالا رفت. بدنش را به چارچوب در تکیه داد و آن را باز کرد. صدای داد و بیداد کوکب از اتاق می آمد.
- این کارا چیه تو داری انجام می دی؟ کم بدبختی دارم باید از دست بی فکری های تو هم حرص بخورم ... یکم به کارایی که انجام می دی فکر کن ... می دونی اگه ناظمتون ندیده بودت ، ممکن بود چه بلایی سرت بیاد
در اتاق را باز کرد. پانیز گوشه اتاق زانوهایش را بغل کرده بود و گریه می کرد کوکب هم عصبانی نفس نفس می زد.
- سلام عمه ... اینجا چه خبره ؟
کوکب بی توجه به چشمان خیس او از اتاق بیرون رفت و گفت :
- از پانیز خانم بیبرس چه دسته گلی آب داده
در اتاق بسته شد. کمرش درد می کرد ، به سختی کنار دیوار نشست.
- چی کار کردی ؟
پانیز جوابی نداد.
- با توام ... می گم باز چیکار کردی که عمه عصبانی شده ؟
پانیز با دلخوری از جایش بلند شد و گفت :

- به تو هم باید جواب پس بدم
با دهانی نیمه باز به پانیز نگاه کرد. پانیز سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. دوباره صدای فریاد کوکب بلند شد.

- فقط یه بار دیگه مدرسه ات منو بخواد ... بین اونوقت چی کارت می کنم
پانیز با صدای بلندی گفت :

- تو فقط عمه امی ... مامان و بابام نیستی که داری واسه من تعیین تکلیف می کنی
هر دو ساکت شدند. چند لحظه بعد کوکب با لحنی محزون گفت :

- پانیز ... خیلی بی چشم و رویی ... بذار بابات بیاد ، تکلیفتو روشن می کنم
صدای خنده پانیز آمد.

- اگه بابا رو پیدا کردی سلام منم بهش برسون ...

صداها قطع شد. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست. دوست داشت با کسی حرف بزند ... دلش خیلی گرفته بود. کاش حمید بود ... گوشیش را از کیف در آورد و شماره او را گرفت . گوشی خاموش بود. دلش هوای گریه داشت. هندزفری هایش را در گوشش فرو کرد و آهنگ (دلم گرفته) سعید شهبروز را گذاشت. صدای گوشیش را تا آخرین حدش زیاد کرد. همزمان با صدای خواننده زیر لب تکرار می کرد و اشک می ریخت.

دلم گرفته آسمون نمیتونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم نمیتونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

با تمام وجودش اشک می ریخت. دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هق گریه اش بلند نشود.

دلم گرفته آسمون نمیتونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم نمیتونم شکوه کنم

انگاری کوه غصه ها رو سینه من اومده

آخ داره باورم میشه خنده به ما نیومده

دلم گرفته آسمون از خودتم خسته ترم

تو روزگار بی کسی یه عمر که در بدرم

حتی صدای نفسم میگه که توی قفسم

من واسه آتیش زدن یه کوله بار شب بسم

تمام بدنش می لرزید. نمی توانست گریه اش را کنترل کند. لبش را گاز گرفت تا صدایش بلند نشود. دستهایش را محکم تر روی دهانش فشار داد. صدای گریه هایش در نطفه خفه می شد.

دلم گرفته آسمون یکم منو حوصله کن

نگو که از این روزگار یه خورده کمتر گله کن

منو به بازی میگیره عقربه های ساعت

برگه تقویم میکنه لحظه به لحظه لعنتم

آهای زمین یه لحظه تو نفس نزن

نچرخ تا آروم بگیره یه آدم شکسته تن

- کات ... همگی خسته نباشید

نفس راحتی کشید و به سمت رختکن رفت.

- خانم فکور

به عقب برگشت. رستمی روبه رویش ایستاد.

- می شه امشب برسونمتون؟
با تعجب به او خیره شد.
- ممنون راننده می رسونم ، مزاحم شما نمی شم
رستمی لبخندی زد.
- ایرادی داره اگه امشب من رانندتون باشم
نگاهش به توکلی افتاد که با لبخند به آنها خیره شده بود. دوست نداشت کسی متوجه شرایط زندگیش شود.
- نه ایرادی نداره ولی من نمی خوام الان خونه برم
رستمی دستی در موهایش کشید.
- خب هر جا که می خواید برید من می رسونمتون
از طرز نگاه رستمی و لبخند توکلی تا حدودی حدس زد ماجرا از چه قرار است. به دروغ گفت :
- حقیقتش می خوام برم پیش نامزدم ... باهم بریم خونه
رستمی با چشمهای گرد شده به او نگاه کرد. کمی بعد نگاهش روی دست چپ پارمین سر خورد. انگشتی در دست او نبود.
- هر طور راحتید ... تا فردا خدافظ
لبخندی زد.
- خدافظ
به رختکن رفت . شالش را در آورد و کلافه دکمه های بلوزش را باز کرد. نگاهی به ساعتش کرد ... ساعت ده بود ...
یاد دیشب و مزاحمت اسی افتاد . گوشیش را در آورد ... مطمئن نبود کار درستی انجام می دهد یا نه ... چشمهایش را بست و دکمه اتصال را فشرد. از صبح به این موضوع فکر می کرد و این بهترین کار بود. چندبار بوق خورد و تماس قطع شد. دوباره شماره را گرفت. با دست آزادش بلوز را کامل در آورد و تاپش را نیمه پوشید. صدای بم سیاوش در گوشی پیچید.
- بله ... بفرمایید
تا حالا به سیاوش زنگ نزده بود.
- سلام آقا سیاوش ... پارمینم
سیاوش چند لحظه مکث کرد و گفت :
- سلام ... حالت خوبه ... اتفاقی افتاده ؟
- ممنون خوبم ... اتفاق خاصی نیفتاده ، فقط اون مزاحمه بود که عمه در موردش باهاتون صحبت کرد
- دوباره مزاحمت شده
به تصویرش در آینه نگاه کرد.
- بله ... دیشب با چاقو تهدیدم کرد
- چقدر از کارت مونده
- تموم شده ... دارم آماده می شم برم خونه
- خب من یه ساعت دیگه شیفتم تمام می شه ... می تونی صبر کنی پیام دنبالت

- اینجا لوکیشن فیلم برداریه ... الانم همه دارن می رن ... نمی تونم اینجا بمونم ... اشکالی نداره پیام بیمارستان
 - نه اشکال که نداره ... پس با آژانس بیا دیر وقته
 لبخند محوی روی لبش نشست.
 - باشه ، می بخشید که مزاحمتون شدم ... خدافظ
 - بخشیدم ... خدافظ
 به گوشیش خیره شد. احساس دوگانه ای داشت. از سیاوشی که همیشه به او نیش و کنایه می زد کمک خواسته بود.
 نفس عمیقی کشید. چاره دیگری نداشت. لباسش را عوض کرد و از رختکن خارج شد.

روی صندلی نشست و به در اتاق سیاوش چشم دوخت. بیمار بعدی وارد اتاق شد. حالا فقط سه بیمار دیگر مانده بود.
 چشمهایش را بست.
 دستی تکانش می داد. به سختی چشمهایش را باز کرد.
 - پارمین
 صدای سیاوش در سرش پیچید. سریع چشمهایش را باز کرد و از جایش بلند شد. سیاوش لبخندی زد و کنارش
 ایستاد.
 - خوبی ؟
 دستی به صورت پف کرده اش کشید و سرش را تکان داد.
 - سلام ... آره خوبم
 سیاوش کیفش را برداشت و به در خروجی اشاره کرد.
 - این پسره حرف حسابش چیه ؟
 آرام در کنار سیاوش قدم بر می داشت. خجالت می کشید حقیقت را به او بگوید. خواستگاری پسری مثل اسی مایه ی
 شرمندگی بود.
 - می گه ... می گه چرا دیر وقت میرم خونه
 پرسنل بیمارستان با کنجکاوی نگاهش می کردند. سیاوش ابروهایش را بالا برد و با لبخند گفت :
 - مطمئنی دلیلش همینه ... من فکر می کردم پای قلب تیر خورده وسطه
 برخلاف همیشه ناراحت نشد. دوست داشت با کسی دردودل کند.
 - گفت چند روز دیگه مادرش رو می فرسته واسه خواستگاری
 سیاوش چهره اش درهم رفت. در ورودی را برای او باز کرد.
 - چیز دیگه ای هم گفت
 به چشمهای منتظر سیاوش نگاه کرد.
 - گفت اگه به بار دیگه تو رو ببینه ... یه بلایی سر جفتمون میاره
 سیاوش با عصبانیت چشمهایش را چرخاند.

- اون حیفه نون واسه من خط و نشون می کشه
 اخمهای سیاوش در هم گره خورد. به ماشین رسیدند. سیاوش دزدگیر را زد و هر دو سوار شدند.
 - اذیتت که نکرد؟
 چیزی نگفت. سرش را به صندلی تکیه داد. از دیروز منتظر بود کسی این سوال را از او بپرسد. سیاوش با فکی
 منقبض گفت :
 - اذیتت کرد
 به جای جواب قطره های بی صدای اشک از چشمانش جاری شد. سیاوش به سمت او چرخید.
 - چیکار کرده پارمین
 چیزی نگفت.
 - د حرف بزنی داری دیوونم می کنی
 در چشمهای طوسی سیاوش نگرانی موج می زد. صدای گریه اش بلند شد.
 - جلو در خونمون ایستاد و نداشت برم تو ... بعدش چاقوش و گذاشت رو صورتم و تهدیدم کرد
 صورتش را میان دستانش پوشاند.
 - مچ دستم و گرفته بود و می گفت نمی تونم هیچ غلطی بکنم
 سیاوش با حرص روی فرمان کوبید. با صدایی که رگه هایی از خشم در آن موج می زد گفت :
 - گریه نکن
 گریه اش بند نمی آمد. سیاوش عصبی دستهایش را در دست گرفت و از روی صورتش پایین آورد.
 - گفتم گریه نکن
 بهت زده به دستهایش نگاه کرد. نگاه سیاوش هم به دستهای لرزان او افتاد. دستهای پارمین را محکم میان دستانش
 فشرد.
 - دوست ندارم اشکات و ببینم
 از رفتار غیر منتظره سیاوش شوکه شد و اشکهایش بند آمد. بی هیچ حرفی به او نگاه می کرد. سیاوش انگشتش را
 زیر چشم او کشید و با لحن بدجنسی گفت :
 - چند بار بگم این ها رو به صورتت نمال ... زشت ترمی شی
 به خودش آمد و خواست دستش را از دستهای سیاوش بیرون بکشد که سیاوش مانعش شد.
 - چرا از با من بودن می ترسی ؟
 سرش را پایین آورد.
 - چرا فکر می کنی ازت می ترسم ؟
 - سوال و با سوال جواب نمی دن
 - من ازت نمی ترسم
 - حتما از شجاعتت که الان تو چشمهام نگاه نمی کنی
 سرش را بالا آورد و به چشمهای او نگاه کرد. چند لحظه خیره به هم نگاه می کردند. سیاوش دستهایش را رها کرد و
 نگاهش را زددید.

- گفتم نگام کن ... نگفتم دیگه بیا بخورم
پارمین با شرم لبخندی زد و به خیابان خیره شد. سیاوش ماشین را روشن کرد.
- حال پسره رو می گیرم ... راستی اسمش چیه ؟
با یادآوری اسمش زهر خندی زد.
- اسی ... اسی کاردی
سیاوش زیر چشمی نگاهی به پارمین کرد.
- کاردی ... پس طرف خلافت سنگینه
چیزی نگفت. سیاوش لحنش جدی شد.
- کسی حق نداره اشکت و در بیاره
با تعجب به سیاوش نگاه کرد. سیاوش دوباره بدجنس شد و ادامه داد.
- البته به جز من
شنیدن این حرفها از زبان سیاوش باور نکردنی بود. مدتی بدون پلک زدن به نیم رخ سیاوش خیره شد. سیاوش نگاهش کرد و با لبخندی تمسخر کننده گفت :
- من نسبت به همه ی دخترها همین حس و دارم ... به نفع خودت تعبیرش نکن
رویش را برگرداند و به ماشینهایی که از کنارشان می گذشت خیره شد. چقدر داشتن حامی لذت بخش بود ، حتی اگر مثل سیاوش زبان گزنده داشته باشد.
- سیاوش ماشین را کنار خیابان پارک کرد. اسی که به دیوار تکیه داده بود ، با دیدن پارمین درون ماشین سیاوش ، خشمگین جلوی در فلزی منتظر ایستاد. پارمین مضطرب به سیاوش نگاه کرد.
- حالا چیکار کنیم ؟
سیاوش به اسی نگاه کرد و با لحنی تحقیر کننده گفت :
- به خاطر این مردنی رنگت عین گچ شده
از ماشین پیاده شد. پارمین در حالی که صدایش می لرزید گفت :
- ممکنه بلایی سرت بیاره ... چاقو داره
سیاوش لبخندی زد و بی توجه به حرف او در را بست. با چشم سیاوش را دنبال می کرد. اسی چند قدم به سمت او آمد و مشغول صحبت شدند. ناگهان اسی چاقو را در آورد و به او حمله کرد. چند نفر دیگر هم که از نوچه های اسی بودند به کمکش آمدند. با چشמהایی از حدقه در آمده به آنها نگاه می کرد که صدای آژیر پلیس بلند شد. به سرعت چند مامور اسی و نوچه هایش را دستگیر کردند. گیج و منگ به روبه رویش خیره شده بود که سیاوش در ماشین را باز کرد.
- شهر در امن و امانه ... پایین نیمای ؟
از ماشین پیاده شد و روبه روی او ایستاد. سرتا پای سیاوش را از نظر گذراند.
- چیزیت نشده ... حالت خوبه ؟
سیاوش لبخندی زد و دستش را روی شانه ی پارمین گذاشت.

- فعلا خوبم

از تماس دست سیاوش احساس خوبی پیدا کرد ، مثل همان حسی که قبلا نسبت به حمید داشت... حس امنیت ... کنجکاو به چشمان سیاوش خیره شد.

- پلیس و کی خبر کرد؟

سیاوش دسته ای از موهای پارمین را که نامنظم بیرون زده بود زیر شال قرار داد.

- وقتی جریان و بهمم گفتم ، به دوستم که افسر آگاهی زنگ زدم و آدرس خونتون و دادم ... بعد هم قرار شد به کاری کنم که دلیل برای دستگیر کردنش داشته باشن با نگاهی قدرشناسانه گفت :

- واقعا ازت ممنونم

سیاوش سرش را تکان داد و گفت :

- می دونم ... اگه سوال دیگه ای نداری بریم تو ... خیلی خسته ام

چیزی نگفت و به سمت درقدمی برداشت که سیاوش دستش را دور شانه او حلقه کرد بدنش لرزید ولی عکس العملی نشان نداد و همراه سیاوش به سمت در رفت . به هیچ پسری اجازه نمیداد اینقدر به او نزدیک شود اما سیاوش ... نگاهی به چهره بی تفاوت سیاوش کرد. برای خودش هم عجیب بود ، زیادی جلوی سیاوش کوتاه می آمد.

هفته دیگر عید بود و فیلمبرداری تا سیزدهم فروردین تعطیل می شد. خانم عابدی (تهیه کننده سریال) پاکتهایی را به هر کدام از عوامل می داد. نوبت به پارمین رسید.

- عزیزم امیدوارم سال خوبی داشته باشی ... اینم به عیدی ناقابله لبخندی زد و پاکت را گرفت.

- ممنونم

عابدی پاکت دیگری را از کیفش در آورد.

- اینم حقوق این دوماه ... راستش با همه عوامل آخر کار حساب می کنم فقط به نقش اولها هر دوماه یا سه ماه یکبار حقوقشون و می دم

چشمکی زد و ادامه داد.

- باید هواتون و داشته باشیم ... سریال رو شماها می چرخه

با خوشحالی پاکت دوم را گرفت و تشکر کرد. عوامل در حال خداحافظی بودند. به رختکن رفت و با ذوق پاکت را باز کرد. از دیدن تراولها شوکه شد. لبخند بزرگی صورتش را پوشاند و با خوشحالی شروع به شمردن کرد. در پاکت حقوقش بیست و پنج تا و در پاکت عیدی پنج تا تراول صد هزار تومانی بود. به تصویرش در آینه خیره شد و زیر لب گفت :

- بالاخره تو هم به بازیگر شدی

باید برای پانیز و کوکب خرید می کرد، تا عید فرصت زیادی نداشت. تراول ها را مثل شی قیمتی در کیفش گذاشت.

تمام طول راه صورت کوب و پانیز را تصور می کرد که چقدر از این خبر خوشحال می شوند. برخلاف همیشه که فکر می کرد مسیر خانه اشان طولانی است. این بار اصلا متوجه گذر زمان نشد.

با احتیاط از پله ها بالا رفت ، نمی خواست با افتادن از روی آنها ، شادیش را زایل کند. هنوز کمر درد بار قبل را فراموش نکرده بود.

جلوی در خانه یک جفت کفش زنانه بود که نمی شناخت. کلیدش را در آورد و در را باز کرد. شهره که روبه روی در نشسته بود با دیدن او به سمتش آمد.

- سلام عروس گلم ... خسته نباشی خانم
برخلاف همیشه این بار با شنیدن کلمه عروس ، حس خوبی زیر پوستش دوید.

- سلام شهره جون ... شما خوبید
شهره محکم پارمین را بغل کرد و بوسید.

- نمی دونی چقدر دلم براتون تنگ شده بود
کیفش را کنار در گذاشت و به شهره تعارف کرد که بنشیند.

- از سارا چه خبر؟ ... حالش خوب بود ؟
شهره آهی کشید و روی زمین نشست.

- خودش می گه خوبه ... ولی مگه می شه کسی دلش واسه خانوادش تنگ نشه ... اینطوری می گفت من غصه نخورم ... خدا رو شکر شوهرش مرد فهمیده ای خیلی هواش و داره ... اگه شوهرش خوب نبود طاقت نمی یورد.

با سر حرف شهره را تایید کرد.

- با اجازتون من برم لباسم و عوض کنم
شهره لبخندی زد.

- برو عزیزم ، فقط سریع برگرد که کلی حرف باهات دارم
در جواب لبخندی زد و به اتاق رفت.

شهره دستی به موهایش کشید.

- ماشالله روز به روز خوشگل تر می شی
لبخندی زد و گفت :

- ممنونم ... چشمهای شما قشنگ می بینه
شهره دستش را در دست گرفت و رو به کوب کرد.

- بالاخره کی جواب ما رو می دید ؟... به خدا دیگه طاقت ندارم بیشتر از این صبر کنم
کوب فنجان چای را جلوی شهره گذاشت.

- شهره جون تو که غریبه نیستی ، می دونی من سیاوش و مثل پارمینم دوست دارم ... باید از خودش پرسیم چرا جواب نمیده ؟

انتظار نداشت کوب این حرف را بزند. شهره منتظر نگاهش می کرد. در موقعیت بدی گیر کرده بود. جوابی به ذهنش نمی رسید. سرش را با شرم پایین انداخت. قبلا از جوابش مطمئن بود ... ولی حالا... شک داشت. احساسی در درونش فریاد می زد که به سیاوش نیاز دارد ولی پژواک صدایی در مغزش او را منع می کرد ... سیاوش ازم متنفره

شهره دست دیگرش را روی شانه او گذاشت. سرش را بالا آورد.

- سکوت نشونه اینه که راضی ای

چرا نمی گفت علاقه ای به سیاوش ندارد ... چرا نمی گفت از او متنفر است ... می ترسید ... اگر مخالفت می کرد سیاوش را برای همیشه از دست می داد ، باید چیزی می گفت. لبهایش تکان خورد که زنگ در به صدا در آمد. پانیز با عجله گوشی را برداشت.

- سلام آقا سیاوش ... زدمش ... الان باز شد بعد در حال را باز کرد.

- خب داشتی می گفتی

تکان خورد و به شهره نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود ، تمام شهامتش را از دست داد ... آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به خودش مسلط شود.

- می دونید که بابام چند وقته نیستش ... بی اجازش نمی تونم جوابی بدم برای فرار از این محمصه سریع از جایش بلند شد و گفت :

- من برم شالم و بیارم

به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. دستش را روی قلبش گذاشت ... چرا اینجوری شدم ... دست دیگرش را روی گونه ی تبادرش گذاشت ... من که هیچ علاقه ای بهش ندارم

صدای سلام و احوالپرسی سیاوش را از حال شنید. شال را از روی چوب لباسی برداشت و سرش کرد. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد.

سیاوش که ظرفهای غذا را به کوکب می داد ، متوجه او نشد.

- سلام

سیاوش به طرف او برگشت.

- سلام ...

بعد چند قدم به سمت پارمین رفت و به صورتش چشم دوخت. پارمین برای اولین بار نگاه او را تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. سیاوش متوجه حال منقلب او شد.

- حالت خوبه؟

شهره و کوکب به آن دو نگاه می کردند ، پانیز مشغول ناخنک زدن به غذا ها بود.

سعی کرد نسبت به سیاوش بی تفاوت باشد.

- خوبم

سیاوش دستش را روی پیشانی او گذاشت. از تماس دست سیاوش حرارت گونه اش بیشتر شد.

- صورتت گلگونه ... پیشونیتم داغه ... مطمئنی حالت خوبه؟

کوکب کنارش ایستاد و روی پیشانیش دست گذاشت.

- راست می گه خیلی داغی ... نکنه سرما خوردی؟

سیاوش زیرکانه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

دست کوکب را کنار زد.

- خوبم عمه ...
 به چشمهای مفرور سیاوش خیره شد و ادامه داد.
 - طبعم گرمه ... به خاطر مریضی نیست
 از کنار سیاوش رد شد و به طعنه گفت :
 - آقا سیاوش عادت کردن از صبح تا شب مریض ببینن ... خیال می کنن همه مریض احوالن
 جوابی از سیاوش نشنید. وارد آشپزخانه شد و نفس راحتی کشید ... از تغییراتی که در وجودش در حال شکل گرفتن
 بود می ترسید.

پانیز با لذت به خریدهایش نگاه کرد و گفت :
 - ممنون پارمین ... امروز خیلی حال دادی
 بعد به برش پیتزایش گاز زد. کوکب که تکه ای جوجه کباب روی برنجش می گذاشت با اخم به او نگاه کرد.
 - باز که تو این جوری حرف زدی
 پانیز سس اطراف دهانش را با دستمال پاک کرد .
 - یه امروز و گیر نده عمه
 کوکب عصبانی شد.
 - خوبه به قول خودت بهت گیر می دم و رفتارت اینه
 پانیز چهره اش درهم رفت و خواست چیزی بگوید که پارمین مداخله کرد.
 - وقتی عمه بهت چیزی می گه چونه نزن
 پانیز ایشششی گفت و با حرص گاز دیگری به پیتزایش زد.
 تقریبا غذایشان تمام شده بود که رو به کوکب کرد.
 - عمه شما چیز دیگه ای نمی خواید ؟
 کوکب لبخندی زد.
 - نه قربونت برم
 رو به پانیز کرد.
 - تو چی ؟
 پانیز سرش را به علامت منفی تکان داد.
 - پس می رم حساب کنم
 نگاهی به کیسه های خرید کرد و چند تایی از آنها را برداشت.
 - من دم در منتظرتونم بقیه اش و با خودتون بیارید
 به سمت صندوق رفت. پنج نفر جلوتر از او ایستاده بودند. منتظر شد تا نوبتش شود.
 گوشیش زنگ خورد به صفحه آن نگاه کرد ، سیاوش بود. لبخند محوی روی لبش نقش بست و دکمه اتصال را زد.
 - سلام آقا سیاوش

- سلام ... کجایی؟ ... هر چی زنگ زدم خونتون ، کسی جواب نمی داد؟
به پیشخوان تکیه داد.
- با عمه و پانیز اومدیم خرید ... کاری داشتید؟
سیاوش چند لحظه مکث کرد.
- صبح از کلانتری بهم زنگ زدن
با خوشحالی پرسید.
- تونستن ردی از بابا پیدا کنن ؟
جوابی نشنید.
- الو ... صدام میاد؟
- اونها بابات و پیدا کردن ولی ...
ضربان قلبش بالا رفت و کیسه های خرید را روی زمین رها کرد.
- بابا چیزیش شده ؟
- گفتش خیلی سخته ... طاقت شنیدنش و داری ؟
افکار منفی به ذهنش هجوم آورد. با صدایی لرزان گفت :
- دارم ... بگو
چند لحظه سیاوش چیزی نگفت.
- کجایی باید بینمت ... این طوری نمی تونم بگم
کلافه دستش را روی پیشانیاش گذاشت.
- تا موقعی که برسی اینجا جون به لب می شم ... تو رو خدا هر چی شده بهم بگو ... من طاقتش و دارم
- پس برو بشین روی یه صندلی تا بهت بگم
صندلی میزی که نزدیکش بود را کنار کشید و نشست.
- بگو
- از کلانتری بهم زنگ زدن و گفتن یه مرد با مشخصات آقا حمید پیدا کردن ...
تنها رفتم اونجا ... می خواستم تا مطمئن نشدم چیزی بهتون نگم ... ولی ... متاسفانه خود آقا حمید بود ... جسدش و
تو یه خرابه خارج از شهر پیدا کردن
دستش را روی قلبش گذاشت و با ترس گفت :
- بابا ... مرده؟
سوال احمقانه ای پرسید ... دوست نداشت واقعیت را قبول کند.
- آدرس جایی و که هستین بده ... میام دنبالتون
چشمهپیش را بست و قطره های اشک روی گونه اش سر خورد. با صدایی لرزان آدرس را به سیاوش داد و تماس را
قطع کرد.
- کوکب و پانیز که از دور شاهد حرکات او بودند ، سراسیمه به سمتش آمدند.
- چی شده پارمین ؟

نگاه دردمندش را به چشمهای کوکب دوخت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت :

- بابا

کوکب با چشمهایی نگران به دهان او خیره شد.

- بابا چی ؟

صورتش را میان دستانش پوشاند و به شدت گریه کرد.

- جسد بابا رو ، تو یه خرابه پیدا کردن

کوکب محکم به صورتش کوبید و بی حال شد. پانیذ بازویش را گرفت و به او کمک کرد روی صندلی بنشیند.

هر سه در سکوت اشک می ریختند و به بلایی که سرشان آمده بود فکر می کردند.

یکساعت بعد سیاوش وارد رستوران شد و به سمتشان آمد. پانیذ با دیدن او از جایش بلند شد.

- سلام

سیاوش کنار صندلی پارمین ایستاد.

- سلام

کوکب درحالی که اشکش را با گوشه روسریش پاک می کرد گفت :

- مطمئنی حمید بود ؟

سیاوش غمگین گفت :

- متأسفانه خودشون بودن

با چشمهای اشکی به سیاوش نگاه کرد.

- علتش و گفتن ... قلبش گرفته بوده؟

سیاوش سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- نه ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- خودکشی کردن

چشمهای پارمین و کوکب با تعجب به او خیره شد. پانیذ پوزخندی زد و عصبی اشکهایش را از روی صورتش پاک

کرد.

با تردید گفت :

- با چی ؟ ... چه جوری آخه ؟

سیاوش طاقت نگاه کردن به آنها را نداشت. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت :

- با ... طناب ...

نمی توانست جمله اش را ادامه دهد و به آن چشمهای منتظر بگوید که حمید خودش را دار زده است.

به روبه رویش خیره شده بود و آرام اشک می ریخت. جسم بی جان حمید را درون قبر می گذاشتند. پدرش مرد ...

دیگر حمید در میانشان نبود ... زمانی تصورش هم لرزه به اندامش می انداخت ولی حالا ... نفس عمیقی کشید و

اشکهایش را پاک کرد ... چی شد که به اینجا رسیدیم ... با شنیدن صدای زجه های کوکب به سمتش چرخید.

کوکب ناله می کرد و اشک می ریخت ، شهره کنارش نشسته بود و دلداریش می داد.
دوباره به قبر نگاه کرد ... بابا تو که نماز می خوندی ... روزه می گرفتی ... حقی رو ناحق نمی کردی ... تو که همیشه می گفتی خدا بزرگه ... پس چرا ؟ ... چرا این کارو کردی ؟ ... مگه خودکشی گناه نیست ... چی شد که گناه کردی ؟
... گناه بودنش به کنار ، چرا به ما فکر نکردی که بی تو آواره می شیم ... نگاه خسته اش را اطراف قبر چرخاند . چند نفر از همکارهای حمید همراه همسرانشان ، شهره و سیاوش آنجا ایستاده بودند ... با چشم دنبال پانیز گشت ، کمی دورتر به درختی تکیه داد بود و با چهره ای بی روح به آنها نگاه می کرد. آهی کشید و نگاهش را به جسم سفید پوش درون قبر دوخت.

تو این شهر درندشت ... با گرگهایی مثل مهرداد ، شاپورو اسی چطور زندگی کنیم بابایی ... دلم گرفته ... کاش الان اینجا بودی و می پرسیدی از کی ؟ ... اونوقت می گفتم از خودت ... تویی که همیشه میگفتی عزیزترینم ... خودت بیشتر از همه دلم و سوزوندی ... یادمه می گفتی باید قوی باشم ... چیزی از یه مرد کم ندارم ، باید رو پای خودم بایستم ... می گفتی کنارمی ، از دور مراقبمی ولی باید خودم جلو برم ... حرفهات و با تموم وجودم باور کردم ... تو به نظرم قوی ترین بودی بابا ... چرا یهو همه چی عوض شد ... چرا تصویر حبابی پدرخوبم شکست ... چرا موقع سختی کم آوردی ؟ ... تو حق نداشتی کم بیاری ... آخه فقط پدرم که نبود ... همه کسم بودی ... چرا تنهام گذاشتی ؟ ... صدای گریه اش بلند شد و صورتش را با دستهایش پوشاند. خانمی که کنارش ایستاده بود او را در آغوش گرفت و دلداریش داد.

بابا کاش الان اینجا بودی ... دلم می خواد تو بغلت یه دل سیر گریه کنم ... دلم می خواد باز مثل همیشه ... حتی به حرف هم شده ، بگی کنارمی ... بگی هیچکسی نمیتونه پارمین بابا رو اذیت کنه
زن کنار گوشش گفت :

- عزیزم گریه نکن ... همه چیز درست می شه

زیر لب با صدایی لرزان گفت :

- چی درست می شه ... چی مونده که بخواد درست بشه

صدای گریه اش بلند تر شد ... چرا باید تو بغل یه غریبه گریه کنم بابا ... تو که نمی داشتی کسی دلم رو بسوزونه ، اشکم و در آره ... خودت که آتیشم زدی بابایی
آه پرسوزی کشید و بی حال روی زمین افتاد.

چشمهایش بسته بود. سوزشی در دستش احساس کرد و آن را تکان داد.

- دستت و تکون نده

صدای بم سیاوش را شناخت. به زحمت چشمهایش را باز کرد.

- اینجا کجاست ؟

سیاوش سرم را به میله آویزان کرد.

- تو بیمارستانی ... اینجا هم اتاق منه
با تعجب به اطراف نگاه کرد.
- عمه ؟
- سیاوش روبه رویش لبه تخت نشست.
- خونتونه ... خیلی نگرانت بود ولی باید به مهمونها می رسید ... نتونست بیاد
به زحمت روی تخت نشست و به سرم اشاره کرد.
- این کی تموم می شه ؟
- حالا مونده تا تموم شه
- دستش را به چشمهای پف کرده اش کشید. سیاوش به چشمانش خیره شد.
- چرا اینقدر خودت و زجر می دی؟
- با تعجب به او نگاه کرد. دوباره داغ از دست دادن حمید در دلش زنده شد و با بغض گفت :
- اونی که تو خاک ... می داشتن ... بابام بود
بی اراده اشکش چکید و ادامه داد.
- با رفتنش تنها شدم ... اونم با کلی بدبختی
سرش را تکان داد.
- تو که جای من نیستی بدونی چه حالی دارم
شدت گریه اش بیشتر شد. سیاوش دستش را در دست گرفت. مقاومتی برای بیرون کشیدن دستش نکرد. با
چشمهایی قرمز و اشکی به سیاوش خیره شد.
- خسته شدم ... کم آوردم ... بریدم ... مگه من چند ساله که باید اینقدر زجر بکشم؟
هق هق گریه اش بلند شد و بدنش به وضوح می لرزید. سیاوش شانه هایش را گرفت.
- پارمین آروم باش ... من کنارتم ... گریه نکن
گریه اش شدت بیشتری پیدا کرد. سیاوش کلافه اشکهایش را با دستمال پاک کرد.
- با گریه مشکلی حل نمی شه
بهتر ازهر کسی این را می دانست چون یکسال تمام وقت و بی وقت اشک ریخته بود و مشکلی حل نشده بود ولی در
این شرایط فقط اشک تسکینش می داد. سیاوش دستش را دور شانه او گذاشت و به او نزدیکتر شد.
- به من نگاه کن
به او اعتنایی نکرد. سیاوش عصبی دستش را زیر چانه او گذاشت و صورتش را بالا آورد.
- قسم می خورم بهت کمک کنم ... قول می دم تنهات نذارم ... اون کلاهبردار عوضی رو هم هرجوری شده پیداش
می کنم
- در ذهنش حرفهای سیاوش می چرخید ... بار قبل به پدرش اعتماد کرده بود و کلاه بزرگی سرش رفته بود و حالا
باید به پسر همان پدر اعتماد می کرد تا حقش را پس بگیرد ... چه بازی مسخره ای ... زهر خندی زد. سیاوش به
گمان اینکه او را آرام کرده است گفت :
- پرونده رو دوباره به جریان می ندازم

چیزی نگفت.

سیاوش روسری پارمین را که در گردنش افتاده بود روی سرش مرتب کرد. انگشتهای سیاوش صورتش را لمس می کرد و او حتی حس خجالت کشیدن هم نداشت.

دختر بچه ای با موهایی بافته شده و روبان زده درون حیاط می چرخید. با هر چرخش او چینهای دامن قرمزش باز می شد. صدای زنگ درآمد. لبخندی زد و به سرعت در را باز کرد. مردی بلند قد با چشمهایی عسلی در چارچوب آن ظاهر شد، در حالی که لبخندی به لب داشت جلوی پایش زانو زد و بسته ای به او داد. با کنجکاوای درون آن را نگاه کرد. چند تخم مرغ شانسی درونش بود، خندید و داخل خانه دوید.

گوشه پذیرایی نشست و با کنجکاوای شروع به باز کردن آنها کرد. زنی از کنارش رد شد و داخل حیاط رفت. شی طلایی بین شکلاتها بود.

- سلام ... بیا تو

- حمید خونه نیست؟

- نه ... ولی من که هستم

- مزاحم نمی شم ... فعلا خدافظ

- نرو می خوام باهات حرف بزنم

- یه روز که حمید هم بود می شینیم دور هم حرف می زنیم

- باید با خودت حرف بزنم ... بدون حمید

- من حرفی واسه گفتن ندارم

- اما من حرف دارم ...

صدای فریاد زن باعث شد سرش را به سمت در بچرخاند.

- تو رو خدا فقط یه بار ... یه بار به حرفهام گوش بده

- باور کن حوصله در دسر ندارم ... مشکلاتون و بین خودتون حل کنید

به انگشتر طلایی رنگ که هنوز مقداری شکلات به آن چسبیده بود نگاه کرد و آن را در انگشت اشاره اش قرار داد.

- من کم سن و سال بودم ... اشتباه کردم ... تا کی باید تاوانش و پس بدم

صدای بستن در آمد. به سمت در حال دوید و از شیشه آن به حیاط نگاه کرد. زن گریه می کرد. آرام به سمت او

رفت و کنارش نشست. زن بغلش کرد و چشمهای درشت سبز رنگش را به او دوخت.

- چرا هیچ کس حرفهام و نمی فهمه

دختر بچه متعجب به او نگاه می کرد. زن دستی به موهایش کشید و زیر لب گفت :

- چقدر چشمهات شبیه حامده

ناگهان صورت زن شبیه مهر داد شد.

وحشت زده از خواب پرید و دستش را روی قلبش گذاشت، قلبش تند می زد. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون

رفت. تلویزیون روشن بود و کوکب قرآن می خواند. به دستشویی رفت و چند بار با آب سرد صورتش را شست. در

آینه به گودی زیر چشمش نگاه کرد، به اوضاع بهم ریخته زندگیش کابوسهای شبانه هم اضافه شده بود.

از دستشویی بیرون آمد و روبه روی تلویزیون نشست. زانوهایش را در بغل جمع کرد و به صفحه آن خیره شد. به جای برنامه ای که پخش می شد خاطرات تلخ و شیرین گذشته جلوی چشمش رژه می رفت. در خاطراتش غرق شده بود که کوب دستش را روی شانه اش گذاشت. تکان خورد و به او نگاه کرد.

- سال نو مبارک عزیزم

متوجه منظور او نشد. کوب او را در آغوش کشید.

- چند لحظه قبل سال تحویل شد

قطره اشکی از گوشه چشم کوب چکید.

- وقتی این طوری به یه جا خیره می شی دلم می گیره

به چشمهای پارمین نگاه کرد.

- من که دیگه سنی ازم گذشته و کار زیادی ازم بر نمیاد ... اگه تو هم خودت و بازی ...

سرش را پایین انداخت. کوب موهایش را نوازش کرد.

- پانیذ به تو احتیاج داره ...

چیزی نگفت. چطور می توانست با اوضاع روحی بهم ریخته اش پانیذ را دلداری دهد. نگاهی به در بسته اتاق کرد.

- پانیذ هنوز خوابه

کوب سرش را تکان داد.

- آره

به چشمهای میشی کوب نگاه کرد و با لحنی محزون گفت :

- دلم برا بابا تنگ شده ... موقعی که بی خبر رفت همش منتظر برگشتنش بودم ، اما الان که می دونم دیگه بر نمی

گرده ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- شبیه بچه ها شدم عمه ... همش دلم بهونه بابا رو می گیره

کوب چشمهای غمگینش را چرخاند.

- قدیمیا می گفتن خشت اول چو نهد معمار کج ، تا ثریا می رود دیوار کج ... حکایت زندگی شماسست ... شروع

زندگی بابات اشتباه بود ... تصمیمهاش اشتباه بود... معامله اش اشتباه بود ... مرگش هم ...

سرش را با افسوس تکان داد و به فرش خیره شد.

- عمه وقتش نشده از گذشته برام بگید ... گذشته ای که داره آینده منو و پانیذ و تباه می کنه ... از همون اشتباهی

بگید که ما داریم تاوانش و پس می دیم

کوب در فکر فرو رفت.

- با گفتنش که مشکلی حل نمی شه

- این حقم که بدونم چرا از اول یه زندگی طبیعی نداشتم ... چرا مثل همه مادرم کنارم نبوده ... چرا هیچ فامیلی

نداشتیم

کوب دستی به صورتش کشید و در حالی که با خودش در جدال بود گفت :

- از چی می خوای برات بگم ؟

- از نحوه آشنایی مامان و بابام ... از مشکلاتشون ... از دلیل رفتن مامان ... از فامیلهایی که هیچ وقت ندیدمشون ... از شهری که اومدیم و فقط در حد اسم ارزش می دونم

- باشه ... همه رو بهت می گم ... به شرطی که آخرین باری باشه که درموردش کنجکاو می کنی ... نه اینکه فکر کنی اتفاق عجیب غریبی تو گذشته افتاده ... داستان زندگی ما هم مثل همه زندگیاست ولی با یادآوریش زجر می کشم

- باشه قول می دم دیگه چیزی نپرسم
کوکب آهی کشید و شروع به گفتن کرد.

- ما اصالتا بختیاریم ... تموم خانوادمون اهواز زندگی می کنن ... خانواده پانته آ هم قشقای بودن ... من واون تو به مدرسه درس می خوندم ... یه بار برای تولدش دعوتم کرد ، منم رفتم ... خونه هامون یکم باهم فاصله داشت ما کورش بودیم اونا زیتون ... واسه همین بابام حمید و دنبالم فرستاد ... اولین بارحمید اونجا پانته آ رو دید و دیگه نتونست فراموشش کنه ... جریان و به پانته آ گفتم ... با چیزایی که من براش تعریف می کردم اونم کم کم از حمید خوشش اومد ... بعدش جریان و به مامان و بابام گفتم ... اونا راضی نبودن ... هر روز جنگ و دعوا تو خونمون بود ... بابام خدا بیامرز کلی آرزو واسه حمید داشت ... تازه از سربازی برگشته بود و کارهای ادامه تحصیلش توانگلیس درست شده بود ... هر چقدر دایی و عمو نصیحتش می کردن حرف تو گوشش نمی رفت ... مرغش یه پا داشت ... اونقدر پافشاری کرد تا آخر رفتیم خواستگاری ... خانواده پانته آ اولش قبول نمی کردن ... می گفتن خیلی زوده واسه اینکه دخترشون ازدواج کنه ... پانته آ تازه هجده سالش شده بود ... وقتی جواب رد دادن حمید با عصبانیت از خونه زد بیرون و تا دو سه هفته خبری ازش نبود ... با کلی بدبختی خونه یکی از دوستاش پیداش کردیم و با این شرط که دوباره بریم خواستگاری برش گردوندیم خونه ... سرت و درد نیارم خلاصه اونقدر اصرار کرد تا با هم نامزد شدن ... بمیرم واسه داداشم چه قدر اون روز خوشحال بود ... رو پاش بند نمی شد صورت کوکب از اشک خیس شده بود .دستمالی به او داد تا اشکهایش را پاک کند.

- بابام کارمند شرکت نفت بود و دستمون به دهنمون می رسید ... وقتی دید حمید قید درس خوندن و زده ، دستش و تو شرکت بند کرد ... یه خونه واسش خرید و سال بعد جشن عروسیشون و را انداخت ... همه چیز خوب بود تا اینکه ... تا اینکه بعد از دنیا اومدن تو پانته آ افسردگی گرفت ... بهانه گیر شده بود ... دلش نمی خواست حمید و بیینه ... می گفت اشتباه کرده زن اون شده ... خام بوده ، بچه گی کرده ... روز به روز اختلافشون بیشتر می شد ... تو همون شرایط ناخواسته پانید و باردار شد ... چه بلاهایی سر خودش میاورد تا پانید سقط بشه ... حتی یه بار پیش یه ماما رفته بود تا غیر قانونی سقطش کنه ، منو حمید اتفاقی متوجه شدید و جلوش و گرفتیم ... پانید که دنیا اومد حتی بهش نگاهم نکرد ، شیر دادن پیشکشش ... مادرم منو فرستاد خونتون تا به تو و پانید برسم ... چه روزایی بود ... پانید شیر خشک دوست نداشت ... دو روز تمام فقط آب قند بهش دادم ... هر چی به پانته آ التماس کردم راضی نشد بهش شیر بده ... نمی دونم چش شده بود ... اون روزها حمید هم بی دلیل به هر چیزی گیر می داد و داد وهوار را مینداخت ... پانته آ روز به روز لاغر تر و رنگ پریده تر می شد ... گاهی ساعتها به یه نقطه خیره می شد و حرفی نمی زد ... تا اینکه تو یه روز که عزادار بودیم

اشکهای کوکب بیشتر شد انگار آن روزها پیش چشمش جان گرفته بودند.

- حال روحی همه مومن خراب بود ... تو اون شرایط پانته آ هم رفت ... حمید واسه پیدا کردنش به هر جایی که فکر کنی سر زد ... هیچ خبری از خودش و خانوادش نبود ... حمید تو بغلم اشک می ریخت و واسه پانته آ بی تاب می کرد ... چند وقت بعد دادخواست طلاقش اومد در خونمون ... حمید دیونه شد ... کارش ول کرد و رفت ... یکسال تمام ازش بی خبر بودیم ... تا اینکه بابام از غصه حمید دق کرد و مرد با تعجب به کوکب نگاه کرد.

- فقط از غصه اینکه زندگی پسرش بهم ریخته دق کرد؟
حالت چهره کوکب تغییر کرد.

- خب یکمم تو زندگی خودمون مشکل داشتیم ... خلاصه ... خبر فوت بابام به گوش حمید رسید و برگشت خونه ... ولی دیگه نمی تونستیم اونجا زندگی کنیم ... رفتن پانته آ تو کل فامیلمون پیچیده بود ... هر بار یکی بهمون سر می زد با حرفهای خواسته یا نا خواسته داغ دل حمید و تازه می کرد ... خونه ها رو فروختیم و اومدیم تهران ... با پارتنری بازی دوستهای بابام که پستهای خوبی تو شرکت نفت داشتن حمید دوباره استخدام شد ... زندگی آرومی داشتیم تا اینکه مامانم فوت کرد ... دیگه فقط من مونده بودم و حمید ... اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

- همیشه خودم و واسه آشنایی حمید و پانته آ مقصر می دونم ... واسه همین ازدواج نکردم و موندم پیشش ... بهش قول دادم تنهاش نذارم
کوکب به چشمهای پارمین خیره شد و دیگه چیزی نگفت.

یاد حرفهای حمید افتاد که همیشه تا حرفی از مادرش می زد با نفرت می گفت ... اون به لکه ننگه ... ولی در داستانی که کوکب تعریف کرد این همه نفرت نمی گنجید. احساس می کرد کوکب همه ی ماجرا را به او نگفته است. در اتاق باز شد و پانیز بدون هیچ حرفی به طرف دستشویی رفت. سوالی در ذهنش می چرخید.

- عمه
کوکب به خودش آمد.

- جانم
- شما کسی رو به اسم حامد می شناسین
رنگ صورت کوکب پرید. پانیز از دستشویی بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.

- خب حامد ... داداشمه ... از حمید بزرگتر بود
با تعجب به کوکب نگاه کرد.

- یعنی من یه عمو دارم
کوکب آهی کشید.

- عمو داشتی ... تو جنگ شهید شد
یاد خوابش افتاد.

- دیشب تو خواب دیدمش ... برای یه دختر بچه که احتمالا خودم بودم کلی شکلات آورد ... یه زنم تو خوابم بود ... راستی چشمهای پانته آ چه رنگیه؟
متوجه ترس نگاه کوکب شد.

- سبز ... تو خواب چه اتفاقی افتاد؟
چشمهایش را به فرش دوخت و سعی کرد خوابش را به خاطر بیاورد.
- چیز زیادی ازش یادم نیست ... فقط یکم باهم صحبت کردن ... بعدشم حامد رفت صدای پانیذ از آشپزخانه آمد.
- عمه اینجا که هیچی واسه خوردن نیست
کوکب بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت در بین راه لحظه ای برگشت و به پارمین نگاه کرد انگار در گفتن مطلبی مردد بود.
- عمه کجایی؟
صدای پانیذ باعث شد پشیمان شود و بدون هیچ حرفی وارد آشپزخانه شد.
- وای کوکب جون چرا اینقدر تعارف می کنی؟ بهت که پشت گوشیم گفتم امسال حوصله نداشتم سیزده جای شلوغ برم ... بعدشم ، تو که فامیلهای ما رو نمی شناسی ... یه روز باهاشون بیرون میریم ، قد یه سال در موردش حرف می زنن و غیبت می کنن
کوکب قدرشناسانه نگاهش کرد.
- باشه تسلیم ... نمی دونم محبتها و چطوری جبران کنم شهره جون
شهره لبهایش را غنچه کرد و گفت :
- ایا ... حالا انگار چی کار کردم واست که اینقدر تعارف می کنی
کوکب لبخندی زد و رو به پارمین کرد.
- برید آماده شید
شهره هم لبخندی به او زد.
- گلم سریع آماده شو که سیاوش پایین منتظره
چشمی گفت و وارد اتاق شد. پانیذ که از موافقت کوکب مطمئن بود زودتر مانتویش را پوشیده بود و جلوی آینه شالش را مرتب می کرد. به طرف پارمین چرخید.
- خوبه؟
با چه ذوقی برای عید لباس خریده بود و آنها به جز بهشت زهرا جایی نرفته بودند.
- آره ... عالیه
به طرف کمدش رفت و مانتو مشکیش را همراه با شلوار لی طوسیش در آورد. پانیذ با چهره ای گرفته به او نگاه کرد.
- باز که سیاه پوشیدی ... مگه می خوایم بریم بهشت زهرا؟
مانتویش را پوشید.
- با اینها راحت ترم
اما من از اینا خوشم نیامد ... رنگ و روشون رفته ... مثل گداها می شی
پانیذ اغراق می کرد ، چون اگر اینقدر از ریخت افتاده بود خودش هم آن را نمی پوشید. کمی عصبانی شد ولی سعی کرد یک امروز را با پانیذ بحث نکند.

- چی دوست داری بپوشم؟
- گویی حرف دل پانیز را زده بود. با خوشحالی به طرف کمد آمد و ماتتوی نخودی رنگی را که تازه خریده بود در آورد و مقابل او گرفت.
- این و بپوش
- بعد شال قهوه ای رنگی را که طرحهای سفید و کرم داشت هم روی ماتتو گذاشت.
- با این ... اون شلوار لی جدید رو هم که به سلیقه من خریدی باهاشون بپوش یکی از ابروهایش را بالا برد و به او نگاه کرد.
- امر دیگه ای نداری؟
- پانیز لبخندی زد.
- نه
- ماتتو و شال را از پانیز گرفت.
- اینها خیلی قشنگن ولی ما الان عزاداریم پانیز ... درست نیست اینها رو بپوشم پانیز به طعنه گفت :
- راست می گیا اگه اینا رو بپوشی فامیل چشمت و کور می کنن ... می گن بین باباش خودکشی کرده این عروسپیشه
- بس کن پانیز ... این چه طرز حرف زدن ... حق نداری درباره بابا این طوری حرف بزنی اشک در چشمهای پانیز جمع شد و با صدایی بلند گفت :
- مگه دروغ می گم ... یه فامیل تو این شهر خراب شده نداریم ... اونوقت تو می خواهی جلوی کی آبروداری کنی ... بعدشم واسه کسی عزاداری می کنن که به مرگ طبیعی بمیره نه بابای ترسوی ما که خودش و ... کشیده ای به صورت پانیز زد. پانیز دستش را روی گونه اش گذاشت و با نفرت نگاهش کرد.
- از همتون بدم میاد
- اشکهای پانیز روی گونه اش چکید ، عصبانی از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.
- با تعجب به دستش نگاه کرد و زیر لب گفت :
- این چه کار احمقانه ای بود که کردم؟
- کوکب در اتاق را باز کرد.
- چی شده ... چرا پانیز داره گریه می کنه؟
- جوابی برای گفتن نداشت.
- تو که هیچ کاری نکردی ... زودتر آماده شو
- در اتاق بسته شد. به ماتتو و شال نگاه کرد ... چرا اینقدر به پوشیدن ماتتو مشکی اصرار کردم ... مگه عزا به رنگ لباسه ... سرش را میان دستانش گرفت و فشار داد ... دارم عقم و از دست می دم ... باید از دلش در بیارم.
- با عجله لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. شهره با دیدنش لبخندی به لب آورد.
- ماشالله چقدر این رنگ بهت میاد
- ممنون
- پانیز سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.

به سمتش رفت و دستش را در دست گرفت.

- سر و وضع خوبه؟ ... این طوری شبیه گداها نیستم
پانیز چیزی نگفت و سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

- بلند شو بریم

بلند شد ، کنارش ایستاد و آهسته گفت :

- یه ذره رژ می زدی بد نبودا
دست پانیز را فشار داد و او را به سمت در برد.

- دیگه داری پرو می شی
پانیز خندید ، در حالی که چشمانش هنوز تر بود. پارمین در آغوشش کشید و گونه اش را بوسید.
همکارش می گفت چون خودکشی عمدی بوده بیمه چیز زیادی بهمون نمی ده ... همون پولی و که ...
کمی مکث کرد. صدایش می لرزید.

- ... حمید خدایامرز ... ماه به ماه پرداخت کرده ، یه جا بهمون می دن
خدا بیامرزش ... حالا می خوام چی کار کنی؟

کوکب کاسه بلوری آجیل را از دست شهره گرفت و گفت :

- نمی دونم والله ...
لبخندی زد و ادامه داد.

- خدا رو شکر فعلا پارمین خرجی خونه رو در میاره تا بعدشم خدا بزرگه
شهره با افسوس سرش را تکان داد و کاسه های آجیل را به سیاوش و پارمین تعارف کرد. پارمین تشکر کرد و با
نگرانی به رنجر نگاه کرد.

- من برم دنبال پانیز ... چهارمین باره که سوار می شه ... می ترسم حالش بد شه
شهره نگاهی به سیاوش کرد که با چهره ای درهم به روبه رویش خیره شده بود.

- سیاوش مادر ... با پارمین برین دنبالش هم اونو واسه ناهار بیارین هم خودتون یه گشتی بزنین
سیاوش پوزخندی زد و نگاه معنی داری به شهره کرد.

پارمین از جایش بلند. شهره به سیاوش نزدیک شد و آهسته گفت :

- به خاطر من ... فقط یه مدت تحمل کن
سیاوش با حرص چشمهایش را تاب داد و از جایش بلند شد.

پارک شلوغ بود و به سختی از بین فرش های پهن شده عبور می کردند.

- خوشگله حواست کجاست؟
پارمین اخمهایش را درهم گره کرد و از کنار آن جوان رد شد. سیاوش با تحقیر نگاهش کرد.

- اگه کنار من راه بیای کسی بهت حرف نمی زنه
چیزی نگفت و سعی کرد نزدیک سیاوش راه برود. هر دو در سکوت کنار هم قدم می زدند. به چهره های شاد
خانواده ها در پارک نگاه کرد و لحظه ای حسرت خورد. نگاهش را به درختان دوخت و نفس عمیقی کشید. هوا پر از
تازگی بود ، نسیم ملایمی می وزید.

سیاوش به زوجی که در حال بلند شدن از نیمکت بودند اشاره کرد.

- رفتن ... بریم اونجا بشینیم

روی نیمکت نشست. سیاوش کنارش جای گرفت و دستش را لبه تکیه گاه نیمکت قرار داد. ابروهایش را بالا برد و به پانیز اشاره کرد.

- صبحونه چی خورده اینقدر انرژی داره ؟

نگاهش را به پانیز دوخت.

- دیر از خواب بیدار شد وقت نکرد چیزی بخوره

سیاوش برگ رقصانی را که از شاخه افتاد در دست گرفت و گفت :

- پس شانس آوردیم ... اگه چیزی خورده بود چی کار می کرد

لبخندی زد و حرف او را با سر تایید کرد.

سیاوش یاد موضوعی افتاد ، حالت صورتش جدی شد.

- برای خونه می خوای چی کار کنی؟

متوجه منظور او نشد.

- خونه؟

- تنها که نمی تونید تو اون محله زندگی کنید ... تازه چند وقت دیگه اسی هم آزاد می شه

دستهایش را در هم قفل کرد و آهسته گفت :

- نمی دونم

سیاوش سرش را پایین انداخت و در حالی که سعی می کرد اخمهایش در هم فرو نرود گفت:

- خونه ما چهار خوابست ... می تونید بیاید پیش ما

ترحم در صدای سیاوش موج می زد. با لحنی دلخور گفت :

- ممنون شما رو زحمت نمی دیم

سیاوش خیره نگاهش کرد.

- می شناسی منو ... اهل تعارف تیکه پاره کردن نیستم ... اگه مزاحم بودید اصلا پیشنهاد نمی دادم

نگاهش را به چشمان خمار سیاوش دوخت و آن حس چند وقت قبل به سراغش آمد.

- منم با شما تعارف ندارم ... می تونم زندگیمون و خودم بچرخونم

لحظه ای فکر کرد و ادامه داد.

- البته اگه قبول کنین پولتون یکم دیگه پیشمون بمونه

نگاهش را به زمین دوخت و ادامه داد.

- چون گفتین اهل تعارف نیستین ، منم بی تعارف گفتم

سیاوش پوزخندی زد و سرش را کج کرد.

- خوب تو هوا می گیری ... باشه قبول ... من که حرفی ندارم ، فقط باید مادرم و راضی کنی ، چون خیلی دوست داره

بیاین پیش ما

دستش را تکان داد ، پانیز آنها را دید و به سمتشان آمد. رو به سیاوش کرد.

- راستی اون روز تو بیمارستان گفتین که ...
سیاوش منتظر نگاهش کرد.
- گفتین پرونده کلاهدرداری از بابام و به جریان می ندازین
سیاوش نگاهش را به پانیز که به آنها نزدیک می شد دوخت و چیزی نگفت.
لحظه ای از یاد آوری آن روز پشیمان شد.
- یادمه چی گفتم ... پسر خالم و کیله ... بهش می سپرم ، هر وقت تونست پیگیری کنه
(هر وقت تونست) در ذهنش تکرار می شد.
- اما اون روز گفتین هر کاری که بتونین برای دستگیریش انجام می دین
سیاوش بی تفاوت نگاهش کرد.
- خوشبختانه آلازایمر ندارم و لازم نیست حرفهام و به یادم بیاری ... گفتم کمکت می کنم ... نگفتم که زندگیم
و تعطیل می کنم و می افتم دنبال کارت
پانیز با خوشحالی نزدیکش شد و دستش را در دست گرفت.
- وای چقدر کیف داد ... حیف که دلم ضعف رفت و گرنه بازم می موندم
بعد دستش را کشید.
- بریم ناهار بخوریم دیگه
- یه لحظه صبر کن
چشمهایش را به سیاوش دوخت.
- اون روز دلت واسم سوخته بود که اون حرفها رو زدی ... آره ؟
سیاوش از جواب دادن طفره رفت و گفت :
- بهتره راه بیافتیم
بعد از جایش بلند شد و رو به او کرد.
- بلند شو بریم
- اون روز خواستی دلداریم بدی ... خیلی ترحم بر انگیز شده بودم؟
سیاوش کلافه دستی در موهایش کشید و به پانیز گفت :
- تو برو ... چند دقیقه دیگه ما هم میایم
پانیز شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و از آنجا رفت.
- سیاوش دستش را گرفت و مجبورش کرد از روی نیمکت بلند شود. عصبی دستش را از دست سیاوش بیرون کشید
و روبه رویش ایستاد.
- از این برخوردت بدم میاد ... از اینکه مثل یه بچه باهام برخورد می کنی بدم میاد ... درسته دخترم و از خیلی جنبه
ها تو جامعه ضعیفم ... ولی اجازه نمی دم کسی بهم ترحم کنه ... اگه اون روز دستت و پس نزدم واسه این بود که
فکر می کردم ...
- آن روز حرکات سیاوش را پای علاقه گذاشته بود و چه حس شیرین احمقانه ای را در دلش بال و پر داده بود.
- که فکر می کردم من و هم مثل سارا می بینی ... کاش الکی بهم وعده وعید نمی دادی

سیاوش دستش را پشت کمر پارمین گذاشت و او را با خود همراه کرد.

- دروغه اگه بگم دلم برات نسوخت ... هر کس دیگه ای هم جای من بود سعی می کرد آرومت کنه ... اون روز تو حرفهام واسه کمک کردن غلو کردم چون اوضاع روحیت خیلی بد بود

دست سیاوش را کنار زد.

- دیگه به حال من دل نسوزون

رویش را برگرداند و چند قدم از سیاوش فاصله گرفت.

- تو مدت زیادی دچار فشار عصبی بودی و سیستم بدنت کلا به هم ریخته بود ...

به طرف سیاوش برگشت.

- ... ضربان قلب و تنفست عادی نبود ... اون حرفها تنها راهی بود که تونست گریه ات و بند بیاره و آرومت کنه ...

در ضمن ... چی باعث شده که اینقدر توقعت از من بالا بره ... یکم فکر کن و بهم بگو چه دلیلی وجود داره که بخوام اینقدر برای مشکل تو وقت بذارم

نگاه سیاوش خشمگین بود.

دنبال دلیل گشت ، چیزی پیدا نکرد. چیزی که قابل گفتن باشد پیدا نکرد و گرنه دلیلش واضح بود چون مهرداد زندگیشان را نابود کرده بود ولی سیاوش که چیزی نمی دانست.

پس حق با سیاوش بود ، سکوت کرد و چیزی نگفت.

سر سفره سعی می کرد به چهره سیاوش نگاه نکند. سیاوش هم تمایلی برای دیدن او نداشت. شهره متوجه گرفتگی صورت پارمین شد.

- عزیزم فسنجون دوست نداری؟

به شهره نگاه کرد و با لبخند گفت :

- نه ، دوست دارم ... شما هم خیلی خوشمزه درستش کردید

شهره چهره اش از تعریف او شکفت و رو به سیاوش کرد.

- موضوع خونه رو گفتی؟

سیاوش بدون اینکه به شهره نگاه کند گفت :

- گفتم ... اما پارمین خانم می گن نمی خوان مزاحمون بشن ... منم بیشتر اصرار نکردم

شهره لبش را گاز گرفت و رو به پارمین کرد.

- مزاحم چه حرفیه خانم گل ... باید بیاید پیش خودمون ... عمه ت هم قبول کرده عزیزم

- ممنون شما لطف دارید ...

با حرص به چهره کوکب نگاه کرد و ادامه داد.

- اما عمه ... درس پانیز چی می شه ... نمی تونیم مدرسه اش و عوض کنیم

کوکب لبخندی زد.

- شهره می گه آشنا داره ، اون و تو یه مدرسه نزدیک خودشون ثبت نام می کنه

به هیچ وجه دوست نداشت به خانه شهره بروند.

- اما پانیز الان پیش دانشگاهیه ... مدرسه اش و عوض کنیم به درسش لطمه می خوره

سیاوش با لحنی تمسخر کننده گفت :

- راست می گن ... حیفه پانیذ از مدرسه به اون خوبی در بیاد پانیذ بلند خندید.

- با حال تیکه انداختی ...

بعد رو به پارمین کرد و ادامه داد.

- ما اصلا اونجا درس نمی خونیم پارمین که تو نگران لطمه زدن بهشی ... بیشتر روزها می پیچونیم کلاس و می ریم دَدر

شهره و سیاوش خندیدند. کوکب بازوی پانیذ را نیشگون گرفت.

- چشمم روشن ... دیگه به اسم مدرسه چه کارا می کنی

شهره دست کوکب را گرفت.

- تو رو خدا کاریش نداشته باش ... یه حرفی زد

به حرفهای آنها توجه نمی کرد. سرش را پایین انداخته بود و با عصبانیت دندانهایش را روی هم می سایید ، از دست پانیذ دلخور بود. حسابی جلوی سیاوش سنگ رو یخش کرده بود. دوست داشت سریع تر از آنجا بروند. بی حوصله با غذایش بازی می کرد.

- چرا با غذات بازی می کنی ؟

سرش را بالا آورد و به چشمهای مغرور سیاوش نگاه کرد. سیاوش همراه با پوزخند گفت :

- نکنه فسنجون دوست نداری؟

شهره که با پانیذ و کوکب مشغول صحبت بود فقط آخر حرف سیاوش را شنید.

- یکم قرمه سبزی هم آوردم گلم ... تو این سبده ست

و مشغول گشتن در سبد پیک نیک شد. پارمین به زور لبخندی زد.

- ممنون زحمت نکشید ... فسنجون می خورم

علی رغم میلش قاشق را پر کرد و در دهانش گذاشت. عصبانی بود ولی به اجبار باید لبخند می زد ... خشم تمام وجودش را پر کرده بود ... از ... از خودش ، تحقیر های سیاوش ، ساده لوحی پانیذ ، و حتی دلسوزی های شهره خسته شده بود... حس حقارت وجودش را پر کرده بود ... باید کاری می کرد ... دوست داشت دوباره خودش شود ... پارمینی که سر خم نمی کرد و از کسی مثل سیاوش حرف نمی خورد ... لقمه را به زحمت قورت داد.

ناگهان فکری در ذهنش جرقه زد ... به سیاوش نگاه کرد ... فکر عاقلانه ای نبود اوایل اردیبهشت بود.

کلافه رو به ترانه کرد.

- هوا خیلی گرم شده

ترانه با سر حرفش را تایید کرد. نسرین با رنوی سابقش از در دانشگاه خارج شد. با چشم مسیر حرکت آن را دنبال کرد.

- دلت واسش تنگ شده

به ترانه نگاه کرد و آهی کشید.

- خیلی بده یه مدت راحتی ماشین داشتن و حس کنی بعد از دستش بدی

ترانه خندید.

- پس خوش به حال من که از اول اتوبوس سوار بودم

نگاهی غمگین به ترانه کرد.

- ترانه دلم واسه زندگی دو سال پیشم تنگ شده ... چقدر اون موقع خوشبخت بودم و قدرش و نمی دونستم

ترانه دستش را در دست گرفت.

- غصه نخور ... دوباره زندگیتون خوب می شه

زهر خندی زد.

- هر چقدر هم که جون بکنم هیچی سر جاش بر نمی گرده ... شاید یه زندگی بخور نمیر دست و پا کنم ... اما بابام

که دیگه زنده نمی شه

ترانه با لحنی محزون گفت :

- کاش قبول می کردی یه مدت خونه شهره باشین ... حداقل خیالت از خونه راحت می شد

ابروهایش را در هم کشید.

- اگه فقط شهره تو اون خونه بود قبول می کردم ولی با وجود سیاوش اونجا نمی رم ...

زیر لب ادامه داد.

- لاقل فعلا نمی رم

ترانه با تردید گفت :

- نظرت راجع به سیاوش عوض نشده

پوزخندی زد.

- روز به روز بدتر می شه ... به من و خانوادم به چشم یه مزاحم نگاه می کنه ... نبودی ببینی واسه سیزده به در چطور

رفتار می کرد ... یه جا شهره بهش گفت باهام بیاد دنبال پانیز چنان نگاهی به بنده خدا کرد که من جاش ترسیدم

ترانه سرش را با تاسف تکان داد و به ساعتش نگاه کرد.

- امروز چقدر دیر کرده ...

مطلبی یادش آمد و ادامه داد.

- می گم اوضاع مالی سیاوش چگونه ؟

به آن طرف خیابان خیره شد. سپهر در ماشینش نشسته بود و به او نگاه می کرد.

- خودش که پزشک عمومی چیز در نیاره اما باباش یه طلا فروشی نسبتا بزرگ براشون به ارث گذاشته ... خونه

شون هم همون محله قبلی خودمونه ... فکر نمی کنم چیز دیگه ای داشته باشن چون باباش با پولش کار می کرد ،

ملک نمی خرید.

سرش را پایین انداخت. مهرداد لعنتی مسبب همه بدبختی هایش ... با حرص دندانهایش را روی هم فشرد.

ترانه لبخندی زد.

- با این حساب اگه زن سیاوش بشی کیلو کیلو برات طلا میاره

یاد فکرش در پارک افتاد و آهسته گفت :

- الان قیمت سکه چنده ؟

ترانه به اتوبوس که از پیچ خیابان وارد می شد نگاه کرد.

- مدام قیمتش تغییر می کنه ولی آخرین بار ششصد بود ... واسه چی پرسیدی؟ نکنه می خوامی بری تو کار دلالی سکه

لبخند محوی زد و در فکر فرو رفت. اتوبوس ایستاد. به زحمت در میان جمعیت جای گرفتند. چشمهایش را بست و دندانهایش را روی هم فشار داد. از این اتوبوسهای لعنتی خسته شده بود آن فکر منحوس یک هفته تمام ذهنش را مشغول کرده بود و در نهایت به این نتیجه رسید که بهترین راه مشورت با یک وکیل است، باید از تصمیمش مطمئن می شد. به سمت توکلی رفت.

- آقای توکلی

توکلی که مشغول صحبت بود سرش را به طرف او برگرداند.

- می تونم دوساعت برم بیرون ... کار مهمی برام پیش اومده

توکلی نگاهی به ساعتش کرد.

- الان یازده است می تونی تا دو برگردی

لبخندی زد.

- بله ... ممنونم

با خوشحالی به طرف رختکن رفت و لباس هایش را عوض کرد. موقع خارج شدن چادر را در کیفش گذاشت، استتار خوبی بود. ماه آینده سریال از شبکه پخش می شد و دوست نداشت وجه اش را با این ملاقات احمقانه خراب کند، هر چند که این وسط قداست چادر را فدای نقشه اش می کرد ولی ... به سمت در خروجی رفت.

درون تاکسی به کارتی که در دستش بود نگاه کرد.

تینا صادقی وکیل پایه یک دادگستری

دوباره در فکرش تمام جوانب را مرور کرد. همه چیز بستگی به حرفهای این وکیل داشت.

تاکسی جلوی دفتر وکالت ایستاد. به تابلو آن نگاهی کرد و کرایه را پرداخت.

بین رفتن و ماندن مردد بود، با اعتراض راننده از ماشین پیاده شد. روزی فکرش را هم نمی کرد دست به همچین

کاری بزند اما حالا ... نفس عمیقی کشید چادر را از کیفش در آورد و طوری آن را سرش کرد که فقط چشمها و

قسمتی از بینی اش پیدا بود با قدمهایی لرزان وارد دفتر شد.

دو نفری که روی صندلی انتظار نشسته بودند لحظه ای به او نگاه کردند. به طرف میز منشی رفت.

- سلام

دختر جوان نگاهش را از مانیتور گرفت.

- سلام ... بفرمایید

چقدر دروغ گفتن برایش سخت بود. به سختی کلمات از لای دندانهای قفل کرده اش خارج شدند.

- من نگین پویان هستم دیروز برای یازده و نیم وقت ملاقات گرفتم

دختر به مانیطورش نگاه کرد.

- بله ... یه چند لحظه تشریف داشته باشید تا با ایشون هماهنگ کنم
به زحمت لبخندی زد و روی یکی از صندلی ها نشست. در ذهنش حرفهایی را که آماده کرده بود چند بار تکرار کرد.

- بفرمایید ... منتظر تونم

از جایش بلند شد و به طرف در اتاق رفت. دستگیره در را در دست گرفت. دستش می لرزید چشمهایش را بست ...
تو می تونی پارمین ... قوی باش ... دسته در را پایین برد ، چشمهایش را باز کرد و وارد اتاق شد.
خانم صادقی پشت میز چوبی بزرگی نشسته بود. با صدایی که تلاش می کرد نلرزد گفت :

- سلام

- سلام ...

صادقی به صندلی کنار میزش اشاره کرد و ادامه داد.

- بفرمایید بنشینید

روی صندلی نشست و به چهره مصمم صادقی نگاه کرد.

صادقی گفت :

- خب مشکلات چیه خانمم ؟

آب دهانش را قورت داد. او یک بازیگر بود ، پس چرا اینقدر نقش بازی کردن برایش سخت شده بود ... مثل یه زن بدبخت باش همین ... فرض کن اون سیاوش بی رحم کتکت زده ...

- من می خوام از شوهرم طلاق بگیرم

صادقی عینکش را پایین آورد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- چرا ؟ کتک می زنه ، معتاده ، نفقه نمی ده ... دلیلت چیه؟

نگاهش را به عکس دختر بچه ی روی میز دوخت.

- باهام بد رفتاری می کنه ... کتکم می زنه ... اصلا تعادل روحی نداره

صادقی ابروهایش را بالا برد.

- مدرکی هم ازش داری ... پزشکی قانونی رفتی

سرش را تکان داد.

- بله ، یه بار هم تو خیابون کتکم زد ... شاهد هم دارم

- خیلی خب ... این شاهدت راضی می شه تو دادگاه شهادت بده

- بله

صادقی به چشمهای هراسان او نگاه کرد.

- ماده 1130 قانون مدنی می گه ... در صورتی که دوام زوجیت موجب عسر و حرج زوجه باشه، می تونه به حاکم
شرع مراجعه و تقاضای طلاق کنه، چنانچه عسر و حرج در محکمه ثابت بشه ، دادگاه می تونه زوج رو مجبور به طلاق
بکنه و در صورتی که اجبار هم راه به جایی نبره زوجه به اذن حاکم شرع طلاق داده می شه ... این قانون خیلی راحت
می تونه طلاق زنهایی مثل تو رو که مورد ضرب و شتم شوهرشون قرار گرفتن و بگیره ، البته ... به شرطی که برای

دادگاه بد رفتاری شوهرت ثابت بشه ... شما باید گواهی پزشکی قانونی و بار بعد همراهِ بیاری تا من با توجه به اون
 به دادخواست تنظیم کنم
 چادر را محکم تر روی صورتش گرفت.
 - خانم صادقی ... مهریه ام چی می شه؟
 صادقی با نگاهی مشکوک گفت :
 - چرا اینقدر صورتت و می پوشونی
 باز هم باید دروغ می گفت. حالت معصومی به چهره اش گرفت.
 - دوست ندارم کسی کبودیهاش و ببینه
 صادقی با تاسف سرش را تکان داد.
 - آگه تو دادگاه عسر و حرج احراز بشه هم حکم طلاق و صادر می کنن هم مستحق دریافت مهریه از شوهرت
 میشی
 شوهرت ... شوهرت ... احمقانه ست اومدم از پسری که هیچ نسبتی باهام نداره شکایت کنم ... به هدفت فکر کن
 پارمین ... باید با چشم باز وارد بازی بشی.
 - اما فقط عقد کردم ... هنوز زندگیمون و شروع نکردیم
 - یعنی هنوز باکره ای؟
 با شرم سرش را پایین انداخت.
 - بله
 - خب در این صورت فقط نصف مهریه رو بهت می دن
 وجدانش آزارش می داد حس می کرد همه می دانند او چه فکر شومی را در سر می پروراند.
 - پس من بار بعدی با گواهی پزشکی قانونی میام خدمتتون
 بار بعدی وجود نداشت. صادقی لبخندی زد و به دستهای لرزان او که چادر را جلوی صورتش گرفته بود خیره شد.
 - به توصیه بهت می کنم ... تا زمانی که از خودت مطمئن نشدی کاری رو شروع نکن
 لبخندی زد.
 - چشم ... ممنون از راهنماییتون
 احساس خفگی می کرد ، انگار دروغهایش راه گلویش را بسته بود. از جایش بلند شد و خواست به طرف برود.
 - من تجربه ی زیادی دارم و متوجه راست و دروغ حرفها می شم ...
 با ترس به صادقی نگاه کرد.
 - امیدوارم راه اشتباهی رو انتخاب نکنی
 چیز ی نگفت و خجالت زده از اتاق خارج شد.
 هنگامی که پایش را از دفتر بیرون گذاشت نفس راحتی کشید. اولین قدم را برداشته بود. درست یا غلط او این کار را
 انجام می داد. مهرداد او را به بازی گرفته بود و او می خواست سیاوش را بازی دهد. از نظر او منصفانه بود. سوار
 تاکسی شد و آدرس محل فیلمبرداری را به راننده داد.

با حرفهای صادقی تا حدودی خیالش از عملی بودن این فکر راحت شده بود. اما خودش به تنهایی از پس این کار بر نمی آمد. نمی خواست مثل ماجرای مهرداد بی گذار به آب بزند، نیاز داشت با کسی مشورت کند. گوشیش را در آورد و شماره ترانه را گرفت. بعد از چند بوق صدای ترانه در گوشی پیچید.

- الو ... سلام ... چه عجب یادی از فقیر، فقرا کردی خانم

- سلام ... ترانه می تونی فردا کلاس ساعت هشت و نری؟

- واسه چی؟

- کارت دارم ... خیلی مهمه

- خب بعد کلاس بگو

- نمی شه ... بعدش باید برم فیلمبرداری ... به زور بهم اجازه می دن پیام سر کلاسها ... وقت آزاد دیگه ای هم ندارم

- باشه ... این یه غیبت هم محض گل روی تو

- ممنون عزیزم ... می تونی به نیلوفر هم بگی بیاد

- آره ... می خوام به نسرین هم بگم

- نه ... فقط شما دوتا بیاین ... ساعت هشت تو کافی شاپ برمودا منتظر تونم

- باشه

خداحافظی کرد، دکمه قطع تماس را زد و گوشی را در کیفش انداخت.

با حرص نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- بازی داره شروع می شه آقا سیاوش

لبخند ناخواسته ای مهمان لبش شد.

نیلوفر و ترانه با دهانی باز به او نگاه می کردند. نیلوفر چشמהای متعجبش را به او دوخت و با تردید گفت:

- اینها که گفتی شوخی بود ... آره؟

سرش را به علامت منفی تکان داد.

- نه ... همش حقیقته ... مهرداد گند زد به زندگیمون و مرد

ترانه انگشتش را عصبی روی میز می زد.

- پس چرا تا الان چیزی بهمون نگفتی؟

کمی از قهوه اش نوشید تا بغضش را فرو دهد.

- چون فکر می کردم کسی حرفهام و باور نمی کنه

نیلوفر انگشتش را لبه فنجانش کشید و گفت:

- واقعا ماجرای عجیبیه ... چرا ازش شکایت نکردی؟

آه سوزناکی کشید.

- هیچ مدرکی ازش نداشتم ... با شکایت به جایی نمی رسیدم فقط آبروم جلو شهره و عمه ام می رفت

- خب چرا بابات از اون کلاهدار داره ... شاپور، شکایت نکرد

زهر خندی زد.

- شکایت کرد ... یکسال هم دنبال پرونده اش بود ... ولی پلیس هیچ ردی از اون پیدا نکرد ... نکته جالبش اینه که آبتین یا همون شاپور با گریم اداره بابام می رفته و اونها شاپور رو به چشم یه پیر مرد می دیدند ... شانس پیدا کردنش تقریباً صفره
- هر سه سکوت کردند. ترانه فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت.
- حالا می خوای چه کار کنی؟
- سرش را میان دستانش گرفت.
- می خوام پولم و از اونها پس بگیرم
- نیلوفر با چشمهای وحشت زده به او نگاه کرد.
- چه طوری؟
- شهره ازم خواستگاری کرده ... می خوام جواب مثبت بدم ...
- سرش را بالا آورد و به آن دو نگاه کرد.
- بعد هم با دوهزار و پونصد سکه مهریه به عقد سیاوش در پیام ... به بهونه فوت بابام عروسی و عقب می ندازم ...
- بعدشم تقاضای طلاق می کنم
- ترانه عصبی گفت :
- فکر کردی طلاق گرفتن به همین آسونیه؟
- خونسرد سرش را تکان داد.
- نه آسون نیست ، چون باید کاری کنم که چند باری سیاوش عصبی بشه و دست روم بلند کنه ... حتی تصمیم دارم یه بارهم جلوی شما کاری کنم که بهم سیلی بزنه ... تا از شهادت شما تو دادگاه استفاده کنم
- ترانه پوزخندی زد.
- بعد هم حتما سیاوش طلاق می ده
- اون طلاق نمی ده ... من طلاق می گیرم ... با یه وکیل صحبت کردم ... مشکلی از این نظر وجود نداره
- نیلوفر که در فکر فرو رفته بود آهسته گفت :
- این جور که از حرفات فهمیدم شهره خیلی بهتون کمک کرده ، حقش نیست باهانش این کار و کنی خودش هم به خاطر شهره عذاب وجدان داشت.
- اگه نقشه ام همون طوری که گفتم پیش بره شهره ازم دلگیر نمی شه ... تازه ممکنه بهم حق بده که از سیاوش جدا شم ... چون اون فقط جای زخمها رو می بینه و نمی دونه من چه آتیشی سوزوندم ... همه بدون اینکه دلیل اصلی رو پیرسن سیاوش و متهم می کنن که دست روی یه زن بلند کرده
- چه جووری می تونی تو روی شهره نگاه کنی و بگی مهریه ات و می خوای ؟
- با لحن بدجنسی گفت :
- کاری می کنم که شهره خودش برای گرفتن مهریه بهم اصرار کنه ... بعد من با کلی ادا و اطوار قبول می کنم
- ومهریه ای رو که در واقع پول بابامه ازشون می گیرم
- ترانه با چشمهایی گرد شده به او خیره شد.
- حس می کنم دیگه نمی شناسمت پارمین ... تو که این جووری نبودی ... خیلی سنگ دل شدی

زیر لب گفت :

- مجبورم ... نمی تونم قانونی حقم وبگیرم
- پسری که میز کناری نشسته بود به نیلوفر علامت می داد. نیلوفر بی اعتنا چشمهایش را چرخاند و گفت :
- شاید سیاوش راضی نشه عقدت کنه
- خودش هم به این احتمال فکر کرده بود.
- ممکنه ... اما با شناختی که من از اون و شهره دارم مطمئنم قبول می کنه ... اون عاشق مادرشه و اگه شهره یکم سیاست به خرج بده قبول می کنه
- ترانه متوجه نگاه خیره پسر به نیلوفر شد و اخمهایش را درهم گره کرد.
- حالا فرض کنیم نقشه ات گرفت ، به بعدش فکر کردی ... به دختر مطلقه ، بدون پدر ... روزهای سختی داری ... داری با آینده ات قمار می کنی
- نگاهش را به میز دوخت.
- می دونم ... اما می خوام به هر قیمتی حقم وپس بگیرم
- من نمی تونم کمکت کنم پارمین ... متاسفم
- با تعجب به ترانه نگاه کرد.
- اما من به کمکت احتیاج دارم
- ترانه بلند شد و کیفش را از روی میز برداشت.
- خیلی دوستت داشتم و دارم ... حتی دلم می خواست زن داداشم شی ... که قسمت نبود ... نمی تونم بینم داری خودت و بدبخت می کنی ، چه برسه به اینکه خودمم همراهیت کنم ... خدافظ
- ترانه به سمت در خروجی رفت.
- به نیلوفر نگاه کرد.
- تو هم تنهام میذاری
- نیلوفر به صندلی خالی ترانه نگاه کرد.
- باید در موردش فکر کنم ... نمی تونم الان بهت قولی بدم
- حسابهایش غلط از آب در آمده بود. با لحنی در مانده گفت :
- فکر می کنی نسیرین بتونه کمکم کنه ؟
- نیلوفراز جایش بلند شد.
- شاید ... اون عاشق ماجراجویییه ... منم برم دیگه ... امروز تولد سامانه ... باید برایش کادو بگیرم
- لبخند بی جانی زد.
- باشه ... برو
- نیلوفر هم رفت حالا فقط او مانده بود. زیر لب گفت :
- نسیرین حتما کمکم می کنه به جزوه تکمیلی دادم زیراکس ... حتما برای امتحان بخونیش ... خسته نباشید
- استاد از کلاس بیرون رفت .از جایش بلند شد و کنار صندلی نسیرین ایستاد.
- چطوری خانم؟

نسرین که مشغول مرتب کردن جزوه اش بود بدون اینکه به او نگاه کند گفت :

- ای ... به نفسی میاد و میره

- وقت داری یکم باهم حرف بزنیم

نسرین متعجب به او نگاه کرد و ابروهایش را بالا برد.

- با من ... تو که همیشه حرفهات و به رفیق شفیقت ترانه می گفتی

- به مشکل جدی دارم نسرین ... به کمکت احتیاج دارم

نسرین از جایش بلند شد و مقابل او ایستاد.

- ترانه خانم کمکت نکرده اومدی سراغ من

- آه ... تو هم که همش طعنه می زنی

با ناراحتی از کلاس بیرون آمد.

- وایسا پارمین

نسرین با چند قدم بلند به او رسید و ادامه داد.

- قبلا اینقدر نازک نارنجی نبود

لبخند بی رمقی زد.

- دیگه آدم قبلی نیستم نسرین ... خیلی زودرنج شدم

نسرین به شانه اش زد.

- بیخیال ... حالا چی می خواستی بگی ؟

- باید بریم به جا بشینیم تا بهت بگم ، داستانش خیلی مفصله

درون محوطه دانشگاه روی نیمکت نشستند و او کل ماجرای مهرداد را تعریف کرد و در نهایت از تصمیمش در مورد

سیاوش گفت. نسرین در فکر فرو رفته بود.

- من چطور می تونم کمکت کنم

با این سوال نسرین حس کرد می تواند روی کمکش حساب کند.

- به شاهد واسه دادگاه می خوام ... بعضی موقعها هم ممکنه فکرم خوب کار نکنه می خوام راهنماییم کنی

نسرین موهای کنار مقنعه اش را مرتب کرد و گفت :

- می تونی رو من حساب کنی ... تنم می خاره واسه همچین ماجراهایی

لبخندی زد و گونه نسرین را بوسید.

- خیلی گلی

نسرین هم خندید و صورتش را به شوخی جمع کرد.

- مگه تو گل بودنم شک داشتی

و بعد هیجان زده ادامه داد.

- حالا این ماجرای آرتیستی کی شروع می شه

کمی فکر کرد.

- امشب به عمه می گم بهشون زنگ بزنه بگه جوابمون مثبته ... دیگه وقت عقد و اونها باید تعیین کنن

- ای ول ... بی صبرانه منتظرم

به ساعتش نگاه کرد واز جایش بلند شد.

- من دیگه برم ... خیلی دیرم شده

نسرین هم از جایش بلند شد.

- می گم اگه به سیاوش بگی باباش چی کار کرده شاید حقت و بهت بده و نیازی به این همه شامورتی بازی نباشه

- به نظرت اون این ماجرا رو باور می کنه ... مهرداد معتمد محلشون بود و کلی ارزش و احترام داشته ، حالا با

حرفهای بی سند و مدرک من سیاوش حرفم و قبول می کنه و پونصد میلیون و می ذاره کف دستم

- اینم حرفیه

- ممنونم که تنها نداشتی ... خدافظ

- خدافظ

نسرین شکلکی در آورد و با لبخند به سمت ماشینش رفت

شب ، بعد از شستن ظرفها کنار کوکب نشست. - چه سریالیه؟ کوکب بدون آنکه به او نگاه کند گفت :- تکرار عاصی

... بار قبلی بعضی از قسمتهاش و درست ندیدمبه صفحه تلویزیون چشم دوخت. - از شهره جون چه خبر ... زنگ

نزد آگهی بازرگانی پخش شد. کوکب صدای تلویزیون را کم کرد و به او نگاه کرد. - چرا صبحی زنگ زد ... بهت

سلامم رسوند سعی کرد لحنش بی تفاوت باشد. - در مورد خواستگاری حرفی نزد؟ لبخندی روی لب کوکب آمد. -

اتفاقا هر بار که زنگ می زنه ، می گه پس کی عروس گلم بهمون جواب می ده چیزی نگفت ، با وجدانش در جنگ

بود. کوکب دستش را زیر چانه پارمین گذاشت و سرش را بالا آورد. - نکنه جوابت مثبته که این همه سر به زیر شدی

به چشمهای کوکب نگاه کرد. چقدر دروغ گفتن به این چشمها سخت بود. - البته اگه شما موافق نباشید جواب منم

منفیه کوکب گونه اش را بوسید و او را در آغوش کشید. - مگه بهتر از سیاوش هم برات پیدا می شه که بخوام

مخالفت کنم سرش را روی شانه کوکب گذاشت ، قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. *** با استرس به خیابان نگاه

می کرد. - چرا هر وقت می خواد برات خواستگار بیاد می ری لب پنجرهنگاهی به پانیز کرد. - این بار به عنوان

خواستگار نیمن ... امشب نامزد می شیم پانیز کنارش نشست. - می ترسیدوست داشت با پانیز در مورد احساسش

حرف بزند. - آره ... معلومه؟ پانیز لبخند زد. - خیلی ... با وجود اینکه صورتت آرایش داره ولی بازم معلومه رنگت

پریده - به نظرت کار درستی می کنم پانیز شانه هایش را بالا انداخت. - نمی دونم ... تو همیشه خیلی عاقلانه تصمیم

می گیری ، حتما این کارت هم درسته با این حرف پانیز از خودش خجالت کشید. - اینقدر مطمئن در مورد من حرف

نزن ... منم مثل همه ممکنه اشتباه کنم زنگ خانه به صدا در آمد. پانیز در حالی که از جایش بلند می شد گفت :- من

که چشم بسته قبولت دارم و با عجله از اتاق بیرون رفت. به در بسته خیره شد. هنوز هم دیر نشده بود و می توانست

تصمیمش را عوض کند. چشمهایش را بست. صدای خنده فاتحانه مهرداد در گوشش پیچید. از جایش بلند شد و

بدون آنکه نگاهی به آینه بیندازد به طرف در رفت. شهره بغلش کرد و چند بار صورتش را بوسید ، بعد با نگاه

مهربانش به چشمهای او خیره شد. - نمی دونی چقدر خوشحالم کردی عزیزم ... همیشه دلم می خواست عروسم

بشی ... خدا رو شکر که آرزو به دل نمردمدوباره صورتش را بوسید. از این همه محبت شهره شرمنده شد. حس بدی داشت ، تا حالا با احساسات کسی بازی نکرده بود. به آرامی از آغوش شهره در آمد و نگاه خجالت زده اش را به زمین دوخت. شهره به سمت کوبک رفت و با او مشغول احوال پرسى شد. مى ترسید سرش را بالا بیاورد. حس مى کرد از چشمانش مى فهمند چه در سر دارد. بازی را شروع نکرده ، کم آورده بود. - سلام عروس خجالتیصدای سیاوش بود. سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد ، برخلاف تصورش پوزخند نمی زد. آهسته گفت :- سلامسیاوش لبخندی به لب آورد. - حالت خوبه؟ با تعجب نگاهش کرد. - بله ممنون عجیب بود ، نگاهش برای اولین بار رنگی از غرور نداشت. تا چند لحظه خیره به او نگاه کرد. سیاوش سرش را پایین انداخت و با لحن بدجنس همیشگی اش گفت :- تا حالا داماد به این خوشتیپی ندیده بودی ؟ به خودش آمد و سرش را پایین انداخت. صدای خنده ی پانیذ بلند شد. - شماها نمی خواهید بشینید ... یه خورده دیگه زیر پاتون علف سبز می شه باز پانیذ بی موقع حرف زده بود. دندانهایش را با حرص روی هم فشار داد و نزدیک کوبک نشست. سیاوش هم کنار شهره قرار گرفت. شهره با لحنی سرخوش گفت :- خب کوبک جون بیا سریع قرار مدارامون و بذاریم تا این دو تا پشیمون نشدن ... مى ترسم دیر بچنینم ، بزمن زیرش کوبک به پانیذ اشاره کرد شربت بیاورد بعد با لبخند رو به شهره کرد. - هر چی تو بگی ... ریش و قیچی دست خودت شهره با لذت به سیاوش نگاه کرد. - خب اول از اخلاق های سیاوش بگم تا پارمین با چشم باز بره تو زندگیش ... این پسر من یکم بد اخلاقه ، گاهی لجبازه ، بعضی موقع ها هم اعصاب خورد کنه با تعریفهای شهره لبخندی روی لبش آمد و زیر چشمی به سیاوش نگاه کرد. ناگهان نگاهشان درهم گره خورد ، سریع مسیر نگاهش را تغییر داد. کوبک لبش را گاز گرفت و گفت :- تو رو خدا شهره جون در مورد سیاوش اینطور نگو ... ما می دونیم این پسر چقدر آقااست شهره بی توجه به حرف او ادامه داد. - شما فقط ظاهرش و دیدید ، خب می گفتم ... حرف گوش کن نیست ، بدقوله ، کلا با زن جماعتم بد تا می کنه ... البته این خصلتش خوبه خیالت راحت سرت هوو نمیاره ... دیگه اینکه سی و یک سالشه ... سربازیش تموم شده ، درسش هم خونده ... خونه ای هم که الان توش هستیم به نامشه ... مى خواد برای تخصص بخونه ، قبلا هم دنبال کارهای پذیرشش بود که بره آلمان اما یهو چند روز پیش تصمیمش عوض شد و گفت مى خواد همینجا ادامه بده ... خب تموم شد ... آها یه چیزی یادم رفت بگم ... با خنده ادامه داد. - زرشک پلو با مرغم خیلی دوست داره سیاوش با لحنی گله مند گفت :- مامان بسه دیگه ... فقط مونده سایز کفشم و بگیشهره خندید و گفت :- چه اشکالی داره ، سایز کفشتم مى گم ... چهل و دو مى پوشهلبخند زهر آلودی به لب آورد. وقتی شهره این طور صادقانه حرف می زد او بیشتر شرمنده مى شد. سیاوش سرش را تکان داد و نگاه ژرفش را به او دوخت. پانیذ با سینی که لیوانهای بلوری شربت پرتقال در آن بود ، از آشپزخانه بیرون آمد. کوبک گفت :- خب حالا بذار منم از اخلاقیات پارمین بگم ... آشپزیش نه خوبه نه بده ... هنوز مونده تا راه بیفته ... اما ظرف شستنش و جارو پاروش خوبه ... اخلاقش هم تعریفی نیست ... زود بهش برمی خوره ، یکم مغروره و نصیحت هم به سختی تو گوشش می ره ، اما مسئولیت پذیره ... وقتی کاری رو بهش بسپری با دل و جون انجام می ده ... یکم بلند پروازه یعنی اگه یه لنگه گوشواره بهش بدی به این فکر می کنه که چطوری می شه لنگه ی دیگه اون و یا حتی کل سرویسش و گیر بیاره ... هیچ وقت هم به چیزی که داره قانع نیست از حرفهای کوبک ناراحت شد. دوست نداشت عیبهایش در جمع ، مخصوصا جلوی سیاوش گفته شود. زمان برایش به کندی می گذشت. زمان برایش به کندی می گذشت. در مورد همه چیز حرف می زدند به جز مهریه ... کلافه به ساعت نگاه کرد. یازده و نیم بود. - خب پارمین جون روز عقد بیست و سوم باشه ، خوبه ؟ روز تولد حضرت فاطمه هم هست

بیست و سوم آخر هفته بود و امتحانهایش سه هفته دیگر شروع می شد. - بله خوبه شهره به کوکب نگاه کرد و گفت :- حالا که بچه ها عقد می کنن و محرم می شن ... بیاین اونجا پیش ما زندگی کنین ... به خدا تو اون خونه درندشت از تنهایی پوسیدم کوکب نگاهی به پارمین کرد و گفت :- من که از اول راضی بودم ... پارمین مخالفت می کردشهره نگاهش کرد. - قبول عروس خانم ... این طوری پیش شوهرتم هستی؟ با شنیدن کلمه (شوهرت) گونه هایش از شرم داغ شد. لحظه ای به سیاوش نگاه کرد. نه اخمهایش در هم گره خورده بود و نه تمسخرش می کرد. از ذهنش گذشت ... شهره چه چطوری راضیش کرده ... چرا بهم پوزخند نمی زنه ، مگه نمی گفت ازم متنفره ... چرا داره معمولی نگام می کنه با صدای شهره به خودش آمد. - سکوتت یعنی اینکه راضی هستی سرش را پایین انداخت. - آخه این طوری خیلی بهتون زحمت می دیم شهره لبخندی زد و جعبه جواهر کوچکی از کیفش در آورد. - چه زحمتی مادر ... تو دیگه عروسی ... اونجا هم خونه خودته بعد رو به سیاوش کرد. - بیا این دستبند و به دست عروس خوشگلم ببند ... تا خیالم راحت بشه دیگه مال خودمونه سیاوش جعبه را گرفت. از جایش بلند شد و کنار او نشست. ضربان قلبش بالا رفت. سیاوش دست یخ زده اش را در دست گرفت و مشغول بستن دستبند شد. گرمای دست سیاوش از سرمای وجودش کاست. قفل دستبند بسته شد. شهره و کوکب همزمان گفتند. - مبارکه کوکب به پانیز اشاره کرد و گفت :- شیرینی تعارف کنپانیز ظرف شیرینی را برداشت و جلوی سیاوش گرفت. - آخر افتادی تو تور خواهر من ... بیا شیرینی بخور که از این به بعد دنیا به کامت زهره چشم غره ای به پانیز رفت. سیاوش لبخندی زد و یکی از شیرینی ها را برداشت. - ممنون از همدارتن پانیز ظرف را جلوی او گرفت . دلخور گفت :- ممنون ، نمی خورم پانیز به طرف شهره و کوکب رفت که با خوشحالی از آماده کردن مقدمات اسباب کشی حرف می زدند. دلش گرفته بود. همیشه دوست داشت در چنین روزی با عشق کنار همسرش بنشیند اما حالا قلبش مالامال از کینه بود. اشک در چشمهایش جمع شد و زیر لب گفت :- چقدر پست شدی پارمین سیاوش دستش را روی دست او گذاشت. به چشمهای سیاوش خیره شد. چشمهایی مغرور و خمار که بارها او را گزیده بود اما حالا نوع دیگری به او نگاه می کرد. سیاوش آهسته گفت :- چرا اینقدر دستت سرده ؟ داری می لرزی سعی کرد دستش را کنار بکشد که سیاوش مانعش شد. - فشارت افتاده ... این و بخور سیاوش شیرینی را مقابلش گرفت. - ممنون ... میل ندارم سیاوش آن را نزدیک لبهایش برد و با لحنی آمرانه گفت :- ازت نپرسیدم میل داری یا نداری ... گفتم بخور بی اراده تکه ای از آن را خورد. طعم شیرین آن در دهانش پیچید. لبخند زد. سیاوش ابروهایش را بالا برد. - تو حتما باید زور بالا سرت باشه تا کاری و انجام بدی ... خیالت راحت ، به پست خوب آدمی خوردی صدای اعتراض پانیز بلند شد. - بابا یه خورده ما رو هم تحویل بگیر ... انگار پارمین می خواد فرار کنه که این قدر محکم دستش و گرفتی سیاوش دستش را از روی دست او کنار کشید و با لحنی طنز آلود گفت :- تو حسودی نکن جوجهمه خندیدند. اخمهای پانیز در هم گره خورد. - پارمین که می گه موشم ... تو هم می گی جوجه ... یه باره بگید مزرعه حیواناتم خودتون و راحت کنید سیاوش لبخندی زد و به شهره نگاه کرد. - مامان بهتره بریم دیگه به ساعت اشاره کرد. - دیر وقتهمضطرب به کوکب نگاه کرد. چرا مهریه را فراموش کرده بودند. همگی سر پا ایستادند او هم به ناچار از جایش بلند شد. - خب کوکب جون از فردا دیگه شروع کن جمع کردن وسایل انشالله بعد از عقد اسباب کشی کنید کوکب با محبت نگاهش کرد. - به خدا شرمندتم شهره صورتش را جمع کرد. - وای باز تعارف کردی ... ما بریم دیگه با اجازتون بعد به سمت در رفت. سیاوش نگاهی به پارمین کرد و یاد مطلبی افتاد اما دیگر دیر شده بود او هم خداحافظی کرد و همراه شهره رفتند. شالش را در آورد و با چهره ای درهم روی زمین نشست. کوکب شروع به جمع کردن ظرفها کرد. - عمه -

جانم - چرا در مورد مهریه چیزی نگفتید ... من که عصری بهتون گفتم همین امشب تعیینش کنین کوبک ظرفها را در دست گرفت و به طرف آشپزخانه رفت. - حالا که دیر نشده ... وقت زیاده اینقدر عجله نکندهستش را روی پیشانیاش گذاشت و با حرص دندانهایش را روی هم سایید. نگاهش به دستبند افتاد. آن را مقابل چشمانش گرفت. سکه هایی که به دستبند آویزان بود تکان می خورد و نگین های زنجیر آن می درخشید. با انگشتهایش آن را لمس کرد. این نشانه ی شروع یک تعهد بود اما ... دستبند را از دستش باز کرد و زیر لب گفت :- من لیاقت این و ندارم جنگی در درونش شکل گرفته بود. از یک طرف به خودش حق می داد که بخواهد پول پدرش را پس بگیرد. مهرداد زندگی آرامشان را به ویرانه تبدیل کرده بود ، انتقام از آن خانواده حقدش بود و از طرف دیگر نمی توانست چشم به روی خوبی های شهره ببندد. دستهایش را روی شقیقه هایش گذاشت و فشار داد ... دلت نسوزه پارمین، سنگدل باش ... وقتی دنیا باهات بد می کنه تو هم بد شو ... یاد سیاوش افتاد که امشب جور دیگری شده بود. مزه شیرینی که از دست سیاوش خورد ، هنوز در دهانش بود. حسی تازه ای در وجودش جوانه زد ، حس خواستنی بودن و نیاز به دست مردی که حمایتش کند. - خب زود ، تند ، سریع تعریف کن دیشب چه اتفاقی افتاد فوجان چایش را در دستش چرخاند و بدون اینکه به نسرين نگاه کند گفت :- اتفاق خاصی نیفتاد ... فقط زیادی همه چیز خوب بود ... نمی دونی شهره چه جوری ازم تعریف می کرد ... داره از خودم بدم میاد نسرين تا قطره آخر آبمیوه اش را با نی خورد و گفت :- اگه طاقت نداری ادامه نده ... وسط کار کم بیاری خیلی ضایع ست نفس عمیقی کشید و گفت :- می دونم نسرين به دستبندی که در دست پارمین بود نگاه کرد. - نشون نامزدیته به دستبند خیره شد. - آره ... دیشب بعد از رفتنشون از دستم درش آوردم ، اما بعد پشیمون شدم ... گفتم من که می خوام آخر هفته به عقدش در بیام ، دیگه این اداها چیه نسرين چشمکی زد. - خوشتیپه؟ سعی کرد چهره اش بی تفاوت باشد. اما برق نگاهش از چشمان تیزبین نسرين دور نماند. - خیلی خوشگل و خوشتیپ نیست ... ولی بدم نیست - بالاخره قیافه اش خوبه یا بده؟ سکه های دستبند را با انگشتش لمس کرد. - خوبه به قلبش رجوع کرد. چهره مردانه سیاوش را دوست داشت. اعتماد به نفسی در چهره اش موج می زد که هر کسی را ناخودآگاه ، وادار به مطیع بودن می کرد. نسرين لیوان خالیش را جلوی صورت او تکان داد. - کجایی ... رفتی تو هیروت - داشتیم به آخر هفته فکر می کردم ... خنده داره ولی هنوز نمی دونم مهریه ام چقدره؟ نسرين با تمسخر گفت :- اگه بگن چهارده سکه ، قیافه تو خیلی دیدنی می شه زهر خندی زد. - احتمالا سخته می کنم گوشیش زنگ خورد. به صفحه آن نگاه کرد و با تعجب گفت :- ترانه بعد از صحبتهایش در کافی شاپ سراغی از او نگرفته بود. دکمه اتصال را زد. - سلام ترانه؟ - سلام ... خوبی؟ - ای بد نیستیم - این چند روز خبری ازت نبود ... بالاخره چی کار کردی؟ نسرين از جایش بلند شد و لیوانهای خالی را در سطل انداخت. - دیشب سیاوش و شهره اومدن خونمون ، قرار عقد و گذاشتند ... بیست و سومه ترانه کمی مکث کرد و گفت :- امروز بازم کلاس داری؟ نسرين کیفش را از روی میز برداشت. - نه - ظهر کاری نداری؟ - نه ... به چند روز فیلمبرداری تعطیل شده بیکارم - خیلی خب پس امروزناهار مهمون منی نسرين نگاهی به ساعتش کرد. - به چه مناسبت؟ - همین جوری . خیلی وقته که فقط سر کلاسها کنارهمیم ... گفتم تا امتحانها شروع نشدن به بار دور هم جمع شیم نسرين آهسته گفت :- کلاس بعدیم داره شروع می شه ... من می رم دیگه سرش را تکان داد و زیر لب گفت :- باشه ... خدافظ - الو پارمین ... با کی حرف می زنی؟ نسرين به سمت در رفت. - نسرين ... نیلوفر هم دعوت کردی؟ - آره ... قرارمون ساعت یازده تو رستوران بابای نیلوفر ... خوبه؟ - یازده زود نیست؟ - نه ... می خوام یکم وقت داشته باشیم باهم حرف بزیم - باشه ، قبول - پس می بینمت عزیزم ... فعلا خدافظ - خدافظه صفحه گوشیش خیره شد و زیر لب

گفت :- حتما می خواد نصیحتم کنه دستش را روی پیشانیش گذاشت و فشار داد. وارد رستوران شد و با نگاهش میزها را از نظر گذراند. ترانه برایش دست تکان داد. به سمت میز او رفت ، لبخندی زد و صندلی را کنار کشید. - سلام ... خیلی دیر کردم ؟ ترانه به شوخی اخم کرد و ساعتش را نشان داد. - سلام ... یک ساعته که منتظر تیم ... کم کم داشتم از اومدنت ناامید می شدمروی صندلی نشست و کیفش را روی میز قرار داد. - می بخشید تو ترافیک گیر کردم ... نیلوفر کجاست؟ - رفته پیش باباش ... الان میادترانه ظرف چیپس را مقابلش گذاشت. - راستی چرا فیلمبرداری تعطیل شده ؟ یکی از چیپس ها را که دانه های لفل قمرزش کرده بود ، برداشت. - مادر تو کلی فوت کرده ... تا بعد از مراسم کار تعطیله چیپس را در دهانش گذاشت ، مزه تند آن زبانش را سوزاند. ترانه با لحنی محزون گفت :- بیچاره ... خدایامرزش ... خودت چطوری ؟ کمی مکث کرد و گفت :- خوبم نیلوفر همراه گارسون به طرف میز آمد. - سلام ... چطوری عروس خانمبلخند بی جانی زد. - سلام ... عروس کجا بود ، دلت خوشه هانیلوفر روی صندلی نشست. گارسون لیوانهای آب طالبی را روی میز قرار داد و رفت. نیلوفر رو به ترانه کرد. - بهش گفتم ما چه تصمیمی گرفتیمترانه گفت :- نه هنوز با تعجب به نیلوفر چشم دوخت. - موضوع چیه ؟ نیلوفر با خوشحالی دستش را در دست گرفت. - من و ترانه می خواهیم بهت کمک کنیمبا چشمهایی متعجب به ترانه نگاه کرد. - راست می گه ترانه خندید و گفت :- آره ... البته برای کمک یه شرطهایی هم داریم که باید قبول کنی کنجکاو به او نگاه کرد. - چه شرطی؟ - بهت می گم ، فقط باید قول بدی تا حرفم تموم نشده چیزی نگوی ... نباید هی وسط حرفم پیری سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و منتظر به ترانه نگاه کرد. - باشه قبولحالت صورت ترانه جدی شد و لحظه ای در فکر فرو رفت. دنبال کلمه برای شروع حرفش می گشت ، به چشمهای او خیره شد. - من و تو حدود چهار ساله که باهم دوستیم ... یادته روز اول دانشگاه اتفاقی کنارم نشستی ، ولی این اتفاق باعث شد که دوستی ما از همون روز شکل بگیره ... خیلی چیزا تو زندگی هست که با یه اتفاق ساده شروع می شه و بعد ادامه پیدا می کنه ... مثل ماجرای عاشق شدن سپهر ... همه چیز بستگی به واکنش ما نسبت به اون اتفاق داره ... ماجرای مهرداد هم یه اتفاق بود ، ولی از نوع نفرت انگیزش ... قبول دارم خیلی اذیت شدی ، روزهای بدی رو گذروندی اما همه اینها دلیل نمی شه که تو همچین واکنشی نشون بدی ... اگه بی طرف به این ماجرا نگاه کنی ، می بینی که شهره و سیاوش هم مثل تو قربانی کارهای مهردادن ... انتقام گرفتن از اونها انصاف نیست ... سرش را جلو آورد و خواست حرفی بزند که ترانه گفت :- قول دادی وسط حرفم نپریمچشمهایش را با غیظ تاب داد و چیزی نگفت. ترانه ادامه داد. - شاید این و ندونی که تو کلاس خیلی از دخترها بهت حسادت می کننپوزخندی زد. ترانه بی توجه به او ادامه داد. - یا این و ندونی که چند تا از پسرهای کلاس منتظر یه اشاره از سمت تو هستن تا پا پیش بذارن ... فکر می کنی چرا تو یه کلاس سی نفره همه این قدر به تو توجه می کنن ... من دلیلش و بهت می گم ، چون تو یه خانم کاملی ... همیشه سنگین و باوقار رفتار می کنی و عاقلانه تصمیم می گیری ... البته زیبایی ظاهریتم بی تاثیر نیست ، ولی خب تو کلاس خوشگل زیاد داریم ، مثل نسرین ... ولی کسی براش تره هم خورد نمی کنه ، چون رفتارش جلفه و سبکه ، اگر هم کسی می ره طرفش ، واسه خوش گذرونی ... شاید باورت نشه که گاهی منم بهت حسودی می کنم با تعجب ابروهایش را بالا برد و به او خیره شد. ترانه سرش را پایین انداخت و ادامه داد. - خدا همه چیز و در حق تو تموم کرده ، ولی تو قدرش و نمی دونی ... اونقدری که از نداری و بی پولی می نالی ، شده تا حالا یه بار خدا رو شکر کنی واسه چیزهایی که به تو داده و بقیه حسرتش و می خورنترانه سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. - شرط می بندم حتی به این موضوع فکرم نکردی ... داشتن این ویژگی ها اونقدر برات عادیه که زحمت فکر کردن بهشون و به خودت نمی دی ... وجود شهره و سیاوش

هم یکی از نعمت های بزرگ زندگیته که برات هیچ اهمیتی نداره ... می دونی اگه کمکهای اونها نبود چه بلایی سر زندگیتون میومد ، درسته مهرداد جز اون خانوادست و مسیبت تمام مشکلاتتونه ولی تا حالا به این احتمال فکر کردی که ممکن بود شهره هم اخلاقی مثل شوهرش باشه یا ممکن بود سیاوش به لات بی سرپا از نوع مدرن اسی کاردی باشه ... اونوقت تو می خواستی چه کار کنی ؟ ... دیگه نه شهره ای بود که ازت خواستگاری کنه و نه سیاوشی که بخوای سرش کلاه بذاری ... حق بابات و چطوری می خواستی پس بگیری ؟ سرش را پایین انداخت. حرفهای ترانه در ذهنش می چرخید و جوابی برای آنها پیدا نمی کرد. ترنه ادامه داد. - من موقعی که اومدم ملاقات بابات سیاوش و دیدم ، پسر خوبی به نظر میومد ... با کارهایی هم که تو گفتی برای خانوادت انجام داده ، معلومه آدم مسئولیت پذیر و عاقلیه ... قیافشم که خوب بود ... از او تیپهاست که نگاهش آدم و جذب می کنه ... کنار تو که می ایستاد ، خیلی به هم میومدید ... بیا به احترام این دوستی چهارسالمون به امشب و به حرفهام فکر کن ، بعد تصمیم بگیر ... تو می تونی کنار سیاوش خوشبخت زندگی کنی و اصلا احتیاجی به این بازی ها نداری ... بیا واسه امتحان سه ماهه مثل به دختر خوب با سیاوش رفتار کن و کارهای احمقانه ای که تصمیم داری انجام بدی روعقب بنداز ... واسه طلاق هیچ وقت دیر نمی شه ... ممکنه تو این مدت نظرت در مورد سیاوش عوض شه و اونقدر ها هم که تو فکر می کنی مغرور و خودخواه نباشه ... اصلا در مورد همین اخلاقی باهاش حرف بزنی ، شاید اونم واسه این کارهاش دلیل داشته باشه ... همه ، حتی خود من ... بعضی موقعها نظرمون نسبت به یکی خوب نیست ، برای این طرز فکرمونم کلی دلیل داریم ، ولی وقتی با طرف مقابل حرف می زنیم می بینیم همش به سوتفاهم بچه گانه بوده و الکی اون بدبخت و متهم می کردیم ... نیلوفر لیوان خالیش را روی میز گذاشت. ترانه نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید. - اگه پیشنهادم و قبول کردی ولی بعد از گذشتن او سه ماه بازم خواستی طلاق بگیری ... قسم می خورم هر طوری شده بهت کمک کنم تا ازش جدا شی نگاهش را به بستنی معلق درون آب طالبی دوخت و قاشقش را بی هدف در لیوان چرخاند. به حرفهای ترانه فکر کرد. حرفهایش را قبول داشت. اما چیزی در وجودش مانع از این می شد که حق را به او بدهد ، چیزی مثل حس تحقیری که این مدت با آن دست به گریبان بود و یا شیرینی گس مانند انتقامی که آن را حق خود می دانست. چشمهایش را بست. احتیاج به تنهایی داشت تا به افکارش نظم بدهد. نیلوفر با خنده گفت :- منم به شرطی دارم چشمهایش را باز کرد. - اینکه واسه خرید عقد همراهات پیام لبخند محوی روی لبش آمد و لیوان را به طرف دهانش برد. از رستوران بیرون آمد و به خیابان چشم دوخت. سردرگم بود ، قبلا به درستی تصمیمش اطمینان داشت ولی حالا ... حق با او بود یا ترانه ... به زحمت از لابه لای ماشین ها رد شد و به آن طرف خیابان رسید. دستش را برای تاکسی بلند کرد. نسیم خنکی وزید و قاصدکی را به ماتنویش چسباند. دستش را پایین آورد و آن را از ماتنویش جدا کرد ، خواست آن را بیندازد که یاد حرف ترانه افتاد ... خیلی چیزها تو زندگی هست که با به اتفاق ساده شروع می شه ... به قاصدک نگاه کرد و زیر لب گفت :- به اتفاق ساده قاصدک را کف دستش گذاشت و نفسش را به آن دمید. قاصدک سبک بال شروع به رقصیدن کرد و چند متر آن طرف تر به لباس دختر بچه ای چسبید. دختر بچه لبخندی زد و ذوق زده به قاصدک نگاه کرد. - ماما نگاه کن ... بین اینو مادرش به او توجه ای نکرد و با توقف تاکسی ، دختر بچه را به سمت آن هل داد. قاصدک در جوی آب افتاد. دخترک با چهره ای غمگین به آن نگاه کرد و سوار تاکسی شد. اخمهایش در هم رفت و مسیر نگاهش را تغییر داد، به چهره عابراهایی که با سرعت از کنارش می گذشتند نگاه کرد ... اینها هم مثل منن ؟ ... مثل من فکر می کنن ؟ ... دنبال به اتفاق عجیب و غریب برای لبخند زدن می گردن ... به پیاده رو خیره شد. چرا دیگه زندگی و دوست ندارم ... چرا هیچ چیز خوشحالم نمی کنه ... چرا از زمین و زمان

طلبکارم ... به سمت پیاده رو رفت و شروع به قدم زدن کرد. سیاوش واقعا کجای زندگی منه ... ازش متنفرم ... یا دنبال راهی برای نزدیک شدن بهش می گردم ... بهتره حداقل با خودم صادق باشم ... همه ی دلیم واسه اینکار پس گرفتن پول بابام و ناراحتیم از مهرداد نیست ... خب هفتاد درصدش به این خاطره ... سی درصدش بقیه اش چی؟ ... شاید لذت خوردن غرور سیاوش!!! کلاگی از بالای سرش گذشت. یاد حرف سیاوش افتاد ... کلاغ و با رنگ کردن همیشه شبیه طاووس کرد ... زهر خندی زد. اصلا دلیلهم منطقی؟ ... انصافا اگه یکی دیگه این تصمیم و می گرفت چی می گفتم ... خب ... می رفتم رو منبر و به ساعت موعظه اش می کردم که داری اشتباه می کنی ... خودمم می دونم کارم احمقانه ست ... اصلا انتقام باید احمقانه باشه ... یه عاقل که به انتقام فکر نمی کنه ... همیشه بیرون گود بودن و شعار دادن آسونه ... اما حالا ... حالا که باید ثابت کنم یه آدم منطقیم نمی شه ... نمی تونم فراموش کنم ... مهرداد اون روز با حرفهای نابودم کرد ... ترانه که جای من نبوده ، اون که حس من و نداشته ... از اون روز تا حالا از خودم بدم میاد ... مسخره ست ... همش فکر می کنم به شهره خیانت کردمبه پیرزنی که با چهره ای آرام و مویی سپید از کنارش رد شد نگاه کرد. مگه من چقدر عمر می کنم ... سی سال ، چهل سال ، پنجاه سال ... حالا انتقام هم گرفتم بعدش چی می شه ... اون موقع چی دارم ... نفس عمیقی کشید و از دود ماشین ها به سرفه افتاد. به مقدار پول که باهاش یه جای خوب خونه می گیرم و یه پس انداز که باعث می شه خیالم از بابت دیر و زود حقوقم راحت باشه ... فقط همین ... مردی به شانه اش خورد و عذر خواهی کرد. بی تفاوت به راهش ادامه داد. ... چیزهای دیگه ای هم هست ... یه شناسنامه خط خطی شده ، از دست دادن شهره ، یه دختر مطلقه ، نگاههای بدبین مردم و ... به دختر و پسری که دست در دست هم جلوی راه می رفتند نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد. - از زندگی چی می خواهی پارمین؟ دختر بچه ای با چهره ای خندان به طرف حمید دوید. حمید او را در آغوش کشید و لپش را بوسید. - از اونها خریدی بابایی؟ حمید با ناراحتی دستش را روی پیشانیش کوبید. - وای یادم رفتاز آغوش حمید بیرون آمد و با دلخوری گفت :- دیشب که خودمم بهت گفتم اصلا یادت نره ، هیچم نگی بازم یادم رفت و ازاین چیزا حمید لبخندی زد و موهایش را نوازش کرد. - واسه فردا بهت قول می دم ، حتما بخرم دخترک به حالت قهر رویش را برگرداند. - اصلا هم دیگه نمی خوام بخری ... عمو حامد صبحی یه عالمه از اونها بهم داداخمهای حمید درهم رفت. - عمو چیزی به مامان گفت؟ موهای آشفته روی پیشانیش را با هر دو دستش کنار زد. - مامان ... اولش رفت تو حیاط ... چشمهایش را تاب داد و کمی فکر کرد. - بعدش داد زد ... وقتی هم من رفتم پیشش ، گریه کردحمید عصبانی از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. - معلوم هست تو این خونه چه غلطی می کنی؟ دختر بچه کنار عروسکش نشست و با قاشق پلاستیکی پفک در دهانش گذاشت. - این عوض سلام کردنته ... بذار برسی خونه بعد شروع کنحمید داد زد. - حامد واسه چی اومده بود تو این خراب شده؟ با تو چی کار داره؟ - چه می دونم ... برای اومدن داداشت هم من باید جواب پس بدم - راستش و بگو پانته آ ... چی بینتونه - به خدا هیچی ... اومده بود تو رو ببینه ، وقتی دید نیستی هم سریع رفت ... اون بدبخت که نمی دونست تو صبح جمعه می ری بیرون تمام دستها و لباس عروسکش پفکی شده بود. دستهایش را بالا گرفت و به آشپزخانه رفت. - ماما ... اینها رو بشورزن بغلش کرد و دستهایش را در سینک ظرف شویی شست. - این بچه می گه تو حیاط گریه می کردی زن دختر بچه را زمین گذاشت و با ناله گفت :- تو رو خدا بس کن حمید ... داری دیوونم می کنی - چی رو بس کنم ... اینکه می فهمم چشمت دنبال مردهای دیگه ست ... خیلی پرویی!!! زن بغض کرد. - چطور می تونی اینقدر راحت تهمت بزنی؟ - تهمت نیست ... با چشمهای خودم دیدم اون روز خونه پدرم باهاش خلوت کرده بودی و حرف می زدی ... خیال

بدون مقدمه گفت :- چرا می خوای من و عقد کنی؟ سیاوش بی اعتنا به حرف او یکی از سی دی های پشت آفتابگیر ماشین را در آورد و درون سی دی پلیبر گذاشت. - سیاوش اون روز گفתי تنفر تنها حس مشترک من و تو ، پس چرا دیگه ازم متنفر نیستی؟ سیاوش همان طور که حواسش به ماشین های جلویی بود آهنگها را رد می کرد تا به آهنگ دلخواهش رسید. - دارم باهات حرف می زنم سیاوش ... سیاوش صدای آهنگ را زیاد کرد و رو به او گفت :- من باید این سوال و ازت بپرسم نه تو ... واسه چی نظرت یه دفعه عوض شده؟ سیاوش منتظر نگاهش کرد. جوابی نداشت. طنین صدای خواننده در ماشین پیچید. بیا با من، مدارا کن / که من مجنونم و مستماگر از عاشقی پرسی / بدان دلتنگ آن هستم سیاوش نگاهش را از او گرفت و به روبه رویش خیره شد. - دیگه در این مورد حرفی نزن ... دلیلش و بعدا بهت می گم بیا با من، مدارا کن / که دل غمگین و جان خستماگر از درد من پرسی / بدان لب را فرو بستم سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چشمهایش را بست. بیا از غم شکایت کن / که من همدرد تو هستم بیا شکوه از دل کن / که من نازک دلی خستم سیاوش دست چپش را در دست گرفت. چشمهایش را باز نکرد. لحظه ای بعد دنده را زیر دستش حس کرد. جدایی رو حکایت کن / که من زخمیه آن هستماگر از زخمه دل پرسی / برایش مرحمی بستم سیاوش فشار خفیفی به دستش آورد و دنده را عوض کرد. مجنونم و مستم / به پای تو نشستما آخر ز بدی هات ، بیچاره شکستم ترانه در تار و پود وجودش نفوذ می کرد. چشمهایش را باز کرد و به دستهایشان روی دنده خیره شد. مجنونم و مستم ، به پای تو نشستما آخر ز بدی هات ، بیچاره شکستم پشت چراغ قرمز ایستادند. سنگینی نگاه سیاوش را حس کرد و سرش را بالا آورد. چشمهای سیاوش برق می زد. تلاش کرد بی تفاوت باشد و به عابرهایی که از مقابلشان می گذشتند نگاه کند. سیاوش انگشتانش را میان انگشتهای او گذاشت و محکم فشرد. سعی کرد توجه ای نشان ندهد ولی لبخندی نا خودآگاه روی لبش آمد. سیاوش محکمتر انگشتش را فشار داد ، صدای آخش بلند شد و رو به سیاوش کرد اما به جای اعتراض لبخندش عمیق تر شد. سیاوش هم خندید و انگشتهایش را رها کرد. در حالی که دنده را عوض می کرد زیر لب گفت :- دختره ی سرتق - این چطوره؟ سیاوش به لباس آلبالویی همراه با برگهای سبزی از جنس ساتن اشاره کرد که سایزش دو ایکس لارج بود و روی برچسبش نوشته بودند تونیک آفریقایی و با پوزخندی بر لب ادامه داد. - فکر کنم خیلی بهت بیاد لبخندی زد و خیلی عادی گفت :- پس بگم همین و بیاره سیاوش ابروهایش را بالا برد و صورتش حالتی جدی به خود گرفت. - نه نگو ... می ترسم با پوشیدن این اونقدر خوشگل شی که بدزدنت به سیاوش نگاه کرد و سعی کرد خنده اش را کنترل کند. اینقدر اذیتم نکن ... ساعت یازده و نیمه هنوز هیچ کاری نکردیم سیاوش به اطراف فروشگاه نگاه کرد و این بار جدی گفت :- اون خوبه؟ مسیر نگاه سیاوش را دنبال کرد. ماکسی شیری رنگ حریری بود که کمی دنباله داشت. قسمت بالاتنه اش هم رزهای شیری رنگ ظریفی بود که در نهایت به دو نوار باریک ختم می شدند که در کنار گردن گره می خورد. - قشنگه ولی اگه یکم پوشیده تر باشه بهتره سیاوش بازویش را به آرامی گرفت و او را به سمت لباس برد. - تو محضر که ماتو روش می پوشی و بالاش اصلا پیدا نیست ... الانم وقت نداریم که جاهای دیگه رو بگردیم ، برا فردا همین خوبه غیر از چند تا فامیل درجه یک ، کس دیگه ای قرار نیست بیاد با تعجب به سیاوش نگاه کرد. مگه قراره فامیلهات هم بیان ... من که گفتم عزادارم نمی خوام هیچ جشنی باشه روی لباس ایستادند. سیاوش به فروشنده اشاره کرد. - از این مدل بیارید فروشنده رفت. سیاوش رو به او کرد. - بین خانواده من یه خانواده سنتیه ... تو تمام مراسم عقد حتی اگه محضری هم باشه بزرگهای فامیل مثل عمو ، دایی ، عمه و ... هستن به فروشنده که همراه لباس می آمد نگاه کرد ... چقدر زشته که من هیچ کسی و ندارم ... اگه در مورد مامان و بابام بپرسن چی بهشون بگم

... می گم مامانم که بچه بودم فوت شده ، بابامم که تازه سکنه قلبی کرده و ... دلش گرفت ... مجبورم دروغ بگم ، غیر از دروغ مگه می شه چیز دیگه ای هم گفت ... اگه راستش و بگم خطای مامان و بابام و پای من می ذارن و سرکوفتها شروع می شه ... لباس را از فروشنده گرفت. - پارمین به سیاوش نگاه کرد. - نگران چیزی نباش لبخند بی جانی زد و وارد اتاق پرو شد. لباس را پوشید ولی هر کاری می کرد نمی توانست زیپ آن را بالا بکشد. در را کمی باز کرد. - سیاوش - بله - می تونی به یکی از این خانمها بگی بیادصدای سیاوش را شنید که فروشنده را صدا می کرد و لحظه ای بعد چند ضربه به در خورد. در را نیمه باز کرد. دختر جوانی روبه رویش بود. - می شه زیپ لباس و بالا بکشید دختر لبخندی زد و در را کمی باز کرد و با پایش آن را نگه داشت. طوری در چارچوب آن قرار گرفته بود که چیزی از بیرون پیدا نباشد. زیپ لباس را بالا کشید و نوار را دور گردنش به شکل پاپیون گره زد. به آینه خیره شد. بالاتنه ی لباس قالب تنش بود و در قسمت کمر فون می شد. به نوار دور گردنش دست زد که زیبایی خاصی به لباس داده بود. موهایش را روی شانه های برهنه اش قرار داد ، تضاد رنگ موها و لباسش را دوست داشت. - خیلی بهتون میاد به سمت دختر برگشت. - ممنون - فقط به چیزیهایی کم داره ، الان براتون میارم دختر از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه همراه با کفش پاشنه بلند و شانه ای نکین دار برگشت. - این کفشه چون بندهای سفید و نکین های مشکی داره خیلی به موها و لباست میاد و این شونه ژله ای رو هم کج کنار موها بزن چون نکینهاش طیف رنگی سیاه ، آبی و قرمز تیره داره هم سادگی و شیکلی لباست و حفظ می کنه و هم جلای رنگی به موهاش می ده کفش را پایش کرد و بعد دسته ای از موهای سمت راستش را بالا برد و شانه را در آنها فرو کرد. از تصویر درون آینه خوشش آمد ، لحظه ای یاد دوران کودکی افتاد که همیشه در آرزوی پوشیدن لباس سفید عروسی بود. - آقا ببینید خانمتون چقدر ماه شده با وحشت به عقب برگشت و خواست جلوی دختر را بگیرد که با چهره شگفت زده سیاوش در چارچوب در مواجه شد. سیاوش تا چند لحظه خیره نگاهش می کرد ، تعریفی برای طرز نگاه او نداشت. عرق سردی روی پیشانی نشست و با شرم مسیر نگاهش را تغییر داد. سیاوش نفس عمیقی کشید و رو به دختر کرد : - کجا باید حساب کنم دختر لبخندی زد و سیاوش را به سمت صندوق فروشگاه راهنمایی کرد. در نیمه باز را بست. قلبش تند می زد. دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت و به آینه نگاه کرد. به جای تصویر خودش چهره سیاوش را می دید. گوشه لبش را گاز گرفت. اصلا به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود ... وای از فردا که بهش محرم می شم چه خاکی تو سرم کنم ... دستش را پشت کمرش برد و به سختی زیپ لباس را پایین کشید. از پرو بیرون آمد و وسایلی که در دستش بود را روی پیشخوان گذاشت. زن میانسالی آنها را در پاکت خرید قرار داد و همراه نگاهی مادرانه گفت :- انشالله به دل خوش پوشیشون دختر ملبخند محزونی زد. - ممنون سیاوش کنارش ایستاد. فاکتور را به فروشنده داد و پاکتهای خرید را از او تحویل گرفت. شرم مانع از این می شد که به صورت سیاوش نگاه کند ... خدایا امروز چه مرگم شده ... من که اینقدر خجالتی نبودم ... سیاوش دستش را پشت کمر او گذاشت. - بریم همراه سیاوش از فروشگاه بیرون آمد. - غیر از حلقه دیگه چی باید بخریم به ویتترین فروشگاه خیره شد و گفت :- نمی دونم سیاوش دستش را زیر چانه او قرار داد و صورتش را به سمت خودش چرخاند. هر دو به هم نگاه می کردند سیاوش پرغرور و سرکش و او همراه با شرم و مملو از اضطراب ... حس می کرد سیاوش فکرش را از دریچه چشمهایش می خواند و هر آن کشیده ای به صورتش می زدند. - چرا با من راحت نیستی؟ آب دهانش را قورت داد. - باهات راحت سیاوش یکی از ابروهاش و بالا برد و با لبخندی کجکی گفت :- پس حتما اونی که تو اتاق پرو داشت از خجالت آب می شد من بودم ناخودآگاه گوشه لبش را گاز گرفت و چیزی نگفت. سیاوش چانه اش را رها کرد و به

چند ویتترین آن طرف تر اشاره کرد. - اونجا مانتو داره همراه سیاوش به سمت ویتترین رفتند. مانتو ها را از نظر گذراند. از مانتوی سفیدی که کمر بند چرم قهوه ای داشت خوشش آمد. رو به سیاوش کرد و با نگاه خیره او مواجه شد. با لکنت گفت :- ... این ... خوبه ؟ بعد به مانتو اشاره کرد. سیاوش لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد. زمانی که وارد مانتو فروشی می شدند سیاوش آهسته کنار گوشش گفت :- لباسه بهت میومد به چشمهای سیاوش نگاه کرد و لحظه ای فارغ از تمام مشکلات به او لبخند زد به حلقه ها نگاه می کرد ولی آنها را نمی دید. سیاوش آهسته کنار گوشش گفت :- چرا رنگت پریده ... حالت خوب نیست؟ تمام خاطرات بد گذشته در ذهنش جان گرفته بود. حرفهای مهرداد ... صدای خنده هایش ... اشکها و ناله های خودش ... دستش را روی پیشانیش گذاشت و فشار داد. به نرده های چوبی دفتر مهرداد نگاه کرد ... آبتین شاکری هستم ، وکیل آقای سهرابی ... شخصیت والای شما بهترین تضمینه ... دست دادن نشونه ی دوستیه ... یه حس می بهم می گه بازم همدیگه رو می بینیم ... دیوارها دور سرش چرخیدند و دیگر چیزی نفهمید. ***- پارمین ... پارمین دستی شانه اش را تکان می داد. چشمهایش را باز کرد و به چهره نگران سیاوش خیره شد ، حس می کرد از خوابی عمیق بیدار شده است. - چی شده ؟ سرش را از لبه مبل بلند کرد و کنار سیاوش نشست. - پایین یه دفعه بیهوش شدی سیاوش موهای به هم ریخته ی روی پیشانی او را کنار زد و ادامه داد. - چیزی تو رو اذیت می کنه ... مشکلی داری ... چته پارمین ، چند وقته که رفتار عادی نیست نگاهش روی مبلی که بار قبل آبتین آنجا نشسته بود ، ثابت ماند. - چیزیم نیست ... چون صبوحه نخوردم ضعف کردم سیاوش پوزخندی زد. - نه تو دروغ گوی خوبی هستی و نه من آدمیم که به این راحتی بشه بهش دروغ گفت ... چرا پایین حالت بد شد؟ چقدر گفتنش سخت بود. بغض کرد ... کاش می تونستم راحت حرف دلم و بهش بگم ... لحظه ای به چشمهای نافذ سیاوش خیره شد و بعد سرش را پایین انداخت ... آخه من با چه جراتی باهاش حرف بزنم وقتی که هنوز از نگاهش می ترسم. - من و از اینجا می بری ... حال خوب نیست سیاوش چیزی نگفت. عصبی از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. او هم بلند شد و به سمت پله ها رفت. - کجا می ری ؟ بدون اینکه برگردد گفت :- خونمون ... بهت که گفتم حال خوب نیست صدای قدم های سریع سیاوش را شنید که به طرفش می آمد و لحظه ای بعد فشار دست او را روی بازویش حس کرد. سیاوش مقابلش ایستاد. - چرا حرف نمی زنی لعنتی؟ تا کی می خوای با اعصاب هر دومون بازی کنی سیاوش با نگاهی خشمگین به او زل زده بود. اشکهایش پایین آمد. - بعضی چیزا رو نمی شه گفت سیاوش با حرص نفسش را بیرون داد. - تو داری به خودت سخت می گیری ... می شه در مورد هر مشکلی حرف زد گریه اش شدید تر شد و زیر لب گفت :- نمی تونم سیاوش به اشکهایش نگاه کرد و با لحنی متاثر گفت :- اگه بخوای می تونی به من بگی اشکهایش بی وقفه روی گونه اش سر می خورد. سیاوش رویش را برگرداند و کلافه دستی به موهایش کشید. - باشه ، هیچی نگوبا دست لرزانش دست سیاوش را در دست گرفت. سیاوش با تعجب به عقب برگشت. به چشمهای سیاوش خیره شد. می خواست از مهرداد بگوید اما زبانش نمی چرخید. سیاوش منتظر نگاهش می کرد ... کاش مهرداد باباش نبود ... چطور می تو چشمهایش زل بزنم و بگم بابات بهم نظر داشته ... با ناامیدی چشمهایش را بست ... نمی تونم بگم ، همیشه ... حس کرد بازوهای سیاوش دورش حلقه شد و لحظه ای بعد در آغوش او بود. با ناباوری چشمهایش را باز کرد و سرش را روی سینه ی سیاوش دید. برای بیرون آمدن از آغوشش تلاشی نکرد. سیاوش حلقه دستانش را تنگ تر کرد و سرش را کنار گردن او گذاشت. هُرم نفس های داغ سیاوش به گونه اش می خورد. دیگر اشک نمی ریخت. صدای تپشهای قلب سیاوش را می شنید. چشمهایش را بست . سیاوش آهسته کنار گوشش گفت :- چرا چشمهات و بستنی؟

چشمهایش را باز کرد ولی نمی توانست به صورت سیاوش نگاه کند. صورتش از خجالت گُر گرفته بود. سیاوش با لحنی آمرانه گفت :- به من نگاه کن به سختی سرش را بالا آورد و به چشمهای سیاوش نگاه کرد. -اگه دلت خواست با کسی حرف بزنی می تونی رو من حساب کنییا تردید گفت :- تو حرفهام و باور می کنی سیاوش نگاه بی قرارش را از چشمهای او گرفت و به پله ها خیره شد. - هر وقت که تصمیم گرفتی حرف بزنی بهت جواب می دم بعد او را از خودش جدا کرد و به طرف پله ها رفت. - بیا پایین حلقه انتخاب کن ... دیرم شده باید برم بیمارستان

سارا چند قدم عقب رفت و به او خیره شد.

- عالی شدی ... خوش به حال داداشم

به تصویرش درون آینه نگاه کرد ، شبیه گرگی در لباس میش بود. از خودش منجر شد و صورتش را برگرداند.

- حالت خوب نیست ؟

اخمهایش را از هم باز کرد و لبخندی مصنوعی روی لبش نشانده.

- یکم استرس دارم

سارا چشمکی زد و گفت :

- نگران نباش ... کنار داداشم بهت بد نمی گذره

زهر خندی زد و گفت :

- از همینش می ترسم ... می ترسم زیادی خوش بگذره

سارا بلند خندید و به سمت در اتاق رفت.

- تو و سیاوش زوج بامزه ای می شید

در اتاق بسته شد. کنار پنجره ایستاد و به رزهای رنگی درون باغچه خیره شد. گذشته مثل فیلمی که روی دور تند گذاشته باشند از جلوی چشمانش می گذشت. ذهنش مثل دریایی طوفانی بود ، موج و نا آرام ... هر چه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. گوشیش زنگ خورد.

به طرف میز تحریر رفت و آن را برداشت. به صفحه آن نگاه کرد ... ترانه ... گوشی را خاموش کرد. حوصله حرفهای ترانه را نداشت. زمانی خودش دیگران را نصیحت می کرد ولی حالا ، شنیدن حرفهایی از آن جنس برایش سخت بود.

در اتاق به شدت باز شد. تکان خورد و به عقب برگشت.

- تو چرا مثل آدم نمیای تو اتاق

پانیز دسته ای از موهای اتوکرده اش را پشت گوشش گذاشت و با لحنی حق به جانب گفت :

- باز گیر دادیا ...

بعد چند قدم به سمتش آمد و نگاهش رنگ تحسین گرفت.

- ای ول ... چقدر خوشگل شدی ... دست سارا جون درد نکنه

به تنها چیزی که در این لحظه اهمیت نمی داد، زیبایی بود. صندلی میز تحریر را بیرون کشید و روی آن نشست.

فکرهای مزاحم در ذهنش رژه می رفتند.

- می تونی یه لیوان آب و یه مسکن برام بیاری

پانیز ابروهایش را بالا برد.

- نهچ ... نمی تونم ... اینجا که خونه خودمون نیست ، از کجا بیارم
کف دستش را روی پیشانی فشار داد.
- سردرد داره دیوونم می کنه
- می خوام به سیاوش بگم که ...
میان حرفش پرید.
- نه لازم نکرده ... مهمونها اومدن
پانیذ لبه میز نشست.
- آره ... دوسه تا خاله و پنج تا عمه ، چند تا دایی و عمو و بابا بزرگ و مادر بزرگ... اوووو... چقدر فامیل داره این
سیاوش
به عکس سیاوش روی میز تحریر خیره شد.
- کسی در مورد فامیل عروس نپرسید ؟
پانیذ سرش را تکان داد.
- چرا پرسیدند ولی شهره جون جوابشون و نمی داد و هی بحث و عوض می کرد . عمه هم هی الکی می خندید
نفشش را با حرص بیرون داد و به چینهای دامن پانیذ دست کشید.
- شهره جون نگفت کی می ریم محضر ؟
- چرا یه چیزایی می گفت ... انگار با عاقد هماهنگ کرده بیاد همینجا... می گفت چون مهمونهاشون پیرن و پا درد
دارن دیگه این همه راه نرن تا محضر خونه
حس بدی داشت . احساس غربت می کرد ، تنها کسش کوب بود.
- عمه چیزی نمی گفت ؟
- نه طفلی بین اون همه فامیل گیر کرده بود. هر چی اونها می گفتن ، اونم می گفت چشم
صدای در حیاط آمد. از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. سیاوش همراه عاقد وارد حیاط شد.
- با این اوصاف حتما در مورد مهریه هم حرفی نزده
پانیذ کنار شانه اش ایستاد و به پنجره نگاه کرد.
- طفلی عمه صداشم در نیما ، چه برسه به اینکه بخواد واسه مهریه خط و نشون بکشه ...
بعد به سیاوش اشاره کرد.
- می گم سیاوشم خوشتیپه ها
به سیاوش خیره شد. کت و شلوار و کروات سفید ، همراه پیراهنی طوسی پوشیده بود. نمی توانست منکر خوش تیپ
بودن او بشود.
- آره بد نیست
پانیذ لبخند بدجنسی زد.
- فقط بد نیست ؟
به چشمهای شیطون پانیذ خیره شد.
- سر به سر من نذار، حوصله ندارم

- به چشمهای شیطون پانیز خیره شد.
- سر به سر من نذار پانیز ، حوصله ندارم روی صندلی نشست و ادامه داد.
- می تونی طوری که کسی متوجه نشه سارا رو بیاری اینجا - چی کارش داری؟
- عصبانی به پانیز نگاه کرد.
- یه امروز و با من چونه نزن و کاری و که می گم انجام بده پانیز شانه هایش را بالا انداخت و به طرف در رفت.
- به عقربه های ساعت خیره شد ، زمان زیادی نداشت.
- ده دقیقه بعد سارا وارد اتاق شد.
- با من کاری داشتی ؟
- از روی صندلی بلند شد و با چهره ای غمگین به طرف سارا رفت.
- سارا جون می خوام یه چیزی و بهت بگم سارا لبخندی زد و گفت :
- بگو عزیزم
- می خواست بگوید که شهره وارد اتاق شد و با دیدن او گل از گلش شکفت.
- وای ماشالله ... چشمم کف پات ، چقدر ماه شدی فدات شم شهره محکم در آغوشش کشید. با لبخندی مصنوعی بر لب از آغوش شهره بیرون آمد.
- ممنون ... چشمهاتون قشنگ می بینم شهره دستش را در دست گرفت.
- بیا بریم تو سالن تا سیاوشم ببینه چه عروس نازنینی داره نگاه مستاصلش را به شهره دوخت.
- آخه ... یه مشکلی هست شهره منتظر چشم به دهانش دوخت.
- چه مشکلی ؟
- با شرم سرش را پایین انداخت. برایش سخت بود که به چشمهای شهره خیره شود و از مهریه بگوید. آهسته گفت :
- عمه با شما رودربایستی داره ... خجالت می کشید از تون بخواد مهریه رو تعیین کنید سرش را بالا آورد و ادامه داد.
- الان عاقد می خواد خطبه رو بخونه ... دیگه وقتی نیست که...
- نگاه شاکی شهره مانع ادامه جمله اش شد. شهره با لحنی دلخور گفت :
- فکر نمی کردم گفتنش لازم باشه ...
- بعد با غیض ادامه داد.

- آخه کوبک همش می گفت تو بزرگتر نداری که برات شرط و شروط بذاره ، گفت هر کاری که خودم صلاح دیدم انجام بدم ... اما حالا که دوست داری بدونی بهت می گم شهره دستش را رها کرد و به طرف در رفت.

- مثل سارا ، اندازه ی سال تولدت سکه مهرت می کنیم ... زودتر با سارا بیاید عاقد منتظره نیش حرف شهره در قلبش فرو رفت ... تو بزرگتر نداری ... احساس خفگی می کرد. بغض کهنه ای راه گلویش را سد کرده بود.

سارا دستش را روی شانه ی او گذاشت. به سارا نگاه کرد.

- حرف مامانم و به دل نگیر ... گاهی زبونش یه چیزایی می گه ولی تو دلش هیچی نیست لبخند محزونی زد. سارا چادر حریر سفید را دستش داد.

- پیوشش ... همه منتظرن

پرده اشکی چشمانش را تار کرده بود. چادر را سرش کرد و همراه سارا به سالن رفت. با ورودش به سالن سنگینی نگاه مهمانها را روی خودش حس کرد. چادر را کمی روی صورتش کشید ، نمی خواست کسی متوجه نگاه تبادارش شود. صدای پیچ پیچ ها را می شنید. مطمئن بود همه با کنجکاوی در حال تجزیه جز به جز او هستند. قدم برداشتن زیر آن نگاهها سخت بود. سرش را تا آنجا که می توانست پایین انداخت و کنار سیاوش روی مبل نشست. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد. بغضش در حال شکستن بود. حرف شهره در گوشش می پیچید ... تو بزرگتر نداری ... با حرص لبه چادر را میان انگشتانش فشار داد. چقدر در این جمع به ظاهر آشنا غریبه بود. نفس عمیقی کشید و چشمهای پر آبش را تاب داد تا اشکش پایین نیاید. حس دهنده ای را داشت که به پایان خط رسیده ، بدنش از این همه فراز و نشیب خسته بود. چشمهایش را بست ... صورت محزون دختر بچه ی کابوسهایش به او خیره شد... صدای کودکانه او را شنید ... تو غصه داری ... مامانت مثل من ولت کرده ... قطره اشکی از گوشه چشمش چکید ... می دونی چیه ، دلم نمی خواد هیچ وقت بزرگ شم ... بزرگها همش گریه می کنن ، داد می زنن ، بعدشم قهر می کنن ومی رن ... دنیای آدم بزرگها زشته ، سیاهه ، کثیفه ... اما دنیای بچه ها قشنگه، سفیده ، پاکه ... تو مثل بزرگها نیستی ، اداشون در نیار ... می دونم دوستش داری ، خب منم دوستش دارم ... بهش تکیه کن ... از دردهات براش بگو ... بذار آرومت کنه ... مهر تو خریدنی نیست ، رو خودت قیمت نذار دستی تکانش داد. چشمهای قرمزش را باز کرد. سیاوش آهسته گفت :

- بار سومه

قطره اشک سمجی از گوشه چشمش سر خورد و روی گونه اش لغزید. سیاوش دستش را در دست گرفت.

- دوشیزه مکرمه ... سرکار خانم پارمین فکور ... فرزند حمید ...

سیاوش نگاهش کرد ، به چشمهای او خیره شد. پول ، سکه ، تسویه حساب بهانه بود ... او این نگاه حمایتگر را می خواست.

- وکیلیم ؟

اشک روی گونه اش را پاک کرد و با صدایی لرزان گفت :

- با اجازه بزرگترها ... عمه عزیزم و ...

علی رغم دلخوریش به شهره نگاه کرد. اشک شوق در چشمهای او جمع شده بود. دوستش داشت، هر چند که دلش را سوزانده بود اما باعث نمی شد خوبیهایش را فراموش کند مثل قدح نفیسی که ترک بر می داشت ولی از قیمت نمی افتاد.

- شهره جون ... بله

صدای دست زدن بلند شد. چادرش را کمی عقب کشید و به سیاوش نگاه کرد. حالا این چشمهای مغرور متعلق به او بود. سیاوش دستش را کمی فشار داد و کنار گوشش گفت:

- سَنَدَت و شیش دُنْگ زدم به نام خودم

دوست داشت لبخند بزند ولی اشکهایش پایین آمد. هنوز کلی غم در دلش تلنبار بود. سیاوش با لحن بدجنسی ادامه داد.

- گریه نکن ... کار از کار گذشته

همه به جز او برای بدرقه مهمانها به حیاط رفتند. زری با عجله مشغول جمع کردن ظرفهای میوه و شیرینی بود.

- زری

زری به سمت او برگشت.

- بله خانم

از روی مبل بلند شد و روبه روی او ایستاد.

- یه قرص مسکن برام میاری؟

چهره زری نگران شد.

- باشه ... ولی می خواید اول به آقا سیاوش بگید شاید ...

جمله زری را قطع کرد و گفت:

- نه نمی خوام اونو نگران کنم ... حالم خوبه فقط یکم سردرد دارم

زری در حالی که هنوز نگران بود با اکراه چشمی گفت و همراه ظرفها به آشپزخانه رفت.

به حلقه طلایی رنگ درون انگشتش خیره شد. لبخند محزونی روی لبش آمد و زیر لب گفت:

- چی فکر می کردم، چی شد

زری با یک سینی به سالن برگشت و آن را مقابلش گرفت.

- چیز دیگه ای نمی خواید؟

سرش را به علامت منفی تکان داد. قرص را در دهانش گذاشت و مقداری آب نوشید.

- ممنون

لیوان را در سینی گذاشت و از پله ها بالا رفت. وارد اتاق سیاوش شد. گوشیش را از روی میز تحریر برداشت و

شماره ترانه را گرفت. با اولین زنگ جواب داد.

- سلام پارمین ... چی شد؟ ... عقد کردی؟

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- سلام ... آره

به حلقه اش نگاه کرد و ادامه داد.

- خیلی به حرفهات فکر کردم ... حق با توئه ... امروز پای سفره عقد حس کردم ، بیشتر از انتقام به یه خانواده نیاز دارم ... حتی اگه پول بابام هم پس بگیرم ، بازم زندگیم پر از خلائه ... می خوام یه خانواده داشته باشم ، کمک می کنی ؟

ترانه با صدایی هیجان زده گفت :

- وای خیالم و راحت کردی دختر ، دلم عین سیر و سرکه می جوشید ... معلومه که کمکت می کنم عزیزم ... الان می خوای چه کار کنی ؟
به میز تکیه داد.

- سیاوش و رفتاراش هنوز واسم خیلی گنگه ... یه بار مهربونه ، یه بار خشک و جدیه ... نمی دونم تو سرش چی می گذره یا اصلا قصدش از ازدواج با من چی بوده ... می خوام با کمک تو و نیلوفر در موردش تحقیق کنم
- باشه هر کاری که بتونم برات انجام می دم
با تردید گفت :

- اگه کسی تو زندگی سیاوش بود یا به هر دلیلی منو نخواست ...
حلقه را در انگشتش چرخاند ، دستش را مشت کرد و ادامه داد.

- کمک می کنی ازش جدا شم ؟

- معلومه که کمکت می کنم ... من که راضی به بدبخت شدن تو نیستم
نفس راحتی کشید.

- چقدر خوبه که تو کنارمی ترانه ... ممنون که تنهام نذاشتی

- دوست به درد همین روزها می خوره ، مطمئنم اگه جامون عوض می شد تو هم نسبت به من بی تفاوت نبودی
قطره اشک کنار چشمش را با سر انگشت پاک کرد و گفت :

- راستی می تونی یه روانشناس بهم معرفی کنی ؟ اوضاع روحیم خوب نیست
ترانه کمی مکث کرد و گفت :

- اتفاقا می خواستم بهت همین پیشنهاد و بدم ، ولی بعد گفتم شاید ناراحت بشی ... شیرین چند وقت پیش برای ترس از تاریکیش پیش یه روانشناس می رفت ، می گفت کارش خوبه ... ازش شماره اون و می گیرم
چند ضربه به در اتاق خورد.

- ممنون ... فقط بهش نگو شماره رو برای من می خوای

- باشه ، حواسم هست

در اتاق باز شد ، با عجله خداحافظی کرد. سارا وارد شد و با شیطنت گفت :

- چطوری زن داداش ؟

به شوخی اخم کرد و گفت :

- زن داداش دیگه کیه ؟ ... همون پارمین صدام کن

سارا ابروهایش را بالا برد.

- نمیشه زن داداش ، اصرار نکن ... بیا بریم پایین داداشم تنها نشسته

نگاهش را به فرش دوخت ، از مواجه شدن با سیاوش می ترسید.

- تو برو ... منم لباسم و عوض می کنم و میام
سارا لبخندی زد و در حالی که از اتاق خارج می شد گفت :
- باشه ... زیاد طولش ندیا ... زن داداش
بعد چشمکی زد و در اتاق را بست.
- گره دور گردنش را باز کرد. فکری مسموم ذهنش را درگیر کرده بود. می خواست نسبت به آن بی تفاوت باشد ولی تلاشش بی فایده بود. چشمهایش را بست و زیر لب گفت :
- خدایا سفته ها پیش کیه ؟
وارد سالن شد و روی مبل کنار سیاوش نشست. سیاوش که در حال بازی کردن با شایان بود و به او توجهی نکرد.
- عزیزم با کوکب جون در مورد اتاق خواب ها صحبت کردیم
به شهره نگاه کرد و او ادامه داد.
- قرار شد اتاق قبلی سارا رو بدیم به پانیز ، کوکب هم تو اتاق مهمان باشه ، تو هم بری پیش سیاوش
ترجیح می داد تا زمانی که از سیاوش مطمئن نشده با پانیز هم اتاق باشد. می خواست مخالفت کند که سیاوش گفت :
- پارمینم بهتره تو اتاق پانیز باشه ...
شایان را روی پایش گذاشت و با لحن سردی ادامه داد.
- من شبها تا دیر وقت می خوام کتاب بخونم ، اذیت می شه
از حرف سیاوش جا خورد ولی بعد بی تفاوت گفت :
- بله من پیش پانیز راحت ترم
شهره با چهره ای درهم رو به سیاوش کرد.
- باشه ، اشکالی نداره ... من و کوکب گفتیم شاید دلتون می خواد پیش هم باشید
سیاوش شایان را روی زمین گذاشت و به سمت در رفت. شهره از جایش بلند شد.
- کجا می ری ؟
سیاوش سوئیچ را از جا کلیدی جلوی در برداشت.
- بیمارستان
- نمی شد یه امروز و مرخصی بگیری
سیاوش کفشهایش را از جا کفشی در آورد و در را باز کرد.
- نه مادر من ... نمی شد
نگاهی گذرا به او و کوکب کرد و زیر لب گفت :
- خدافظ
آهسته گفت :
- خدافظ
ولی سیاوش در را بسته بود و چیزی نشنید.

صدای جیغ و داد می آمد و دختر بچه درون اتاق گریه می کرد.

- این زندگی مسخره رو تموم کن حمید ... دست از سرم بردار ... طلاقم بده ... می خوام بقیه عمرم و مثل آدم زندگی کنم

صدای خنده ی عصبی حمید آمد.

- فکر کردی به همین راحتی راه و واسه تو باز می کنم که هر غلطی دلت خواست انجام بدی ... من که می دونم دردت چیه ... حامد بهت وعده وعید داده ... مرد نیستم اگه بذارم شما دو تا به هم برسید

زن با صدای بلندی جیغ زد. دختر بچه دستهایش را محکم روی گوشهایش فشار داد.

- ولم کن لعنتی ... تو مریضی ... شکاکی ... اون داداش بدبختت که رفته جبهه ... کاری به ما نداره حمید با صدای بلند تری داد زد.

- توی احمق عاشقشی ، حتی اگه اون اینجا هم نباشه ، باز هم دلت پیششه

- به خدا اشتباه می کنی دیوونه ... دستت و به من نزن

صدای شکستن ظرفها می آمد. دختر بچه با ترس از جایش بلند شد و پشت در دراز کشید. چشمش را به فضای خالی پایین در چسباند. پاهای حمید را می دید که عصبی در سالن راه می رفت.

- می گی حامد و نمی خوای ... باشه ... باشه سرم شیره مالیدی، منم خر ... حرفت و باور کردم ... با اون مرده که هر روز خونه زنگ می زنه چه سر و سری داری ؟ ... چرا پسر همسایه باید عاشق تو بشه ، وقتی که تو بچه داری و ادعای نجابت می شه ... چرا مثل مادر من ، مادر خودت سرت به زندگیت گرم نیست

صدای گریه زن بلند شد.

- نمی دونم اون مزاحمه کیه ... سر و گوش پسر همسایه می جنبه به من چه ربطی داره حمید داد زد.

- د حتما تو یه کاری کردی که پسره از راه به در شده ... از این به بعد حق نداری پات و از خونه بیرون بذاری ... داغت و به دل همه شون می دارم

حمید با قدمهایی سریع به سمت تلفن رفت و لحظه ای بعد تکه های خرد شده ی تلفن روی زمین افتاده بود. زن جیغ زد ، حمید عصبی به سمتش رفت.

- ولم کن عوضی ... دست بهم نزن روانییییی

مضطرب از خواب پرید. دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و محکم فشار داد. سردردش بیشتر شده بود.

از اتاق بیرون آمد و بدون اینکه چراغی روشن کند از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. در یخچال را باز کرد و جعبه قرصها را بیرون آورد.

- چیزی می خوای ؟

تکان خورد و وحشت زده به عقب برگشت. سیاوش در چارچوب در ایستاده بود. در تاریکی فضای آشپزخانه هم برق نگاه او را می دید.

- مسکن ... قرص مسکن می خواستم

- سیاوش جعبه را از او گرفت و با کمی گشتن بسته قرص را در دستش گذاشت.
- زیاد از اینها نخور عوارض داره
- چیزی نگفت و یکی از قرصها را از بسته جدا کرد و همراه آب قورت داد.
- پارمین
- به سیاوش نگاه کرد.
- کسی قبلا تو زندگیت بوده ؟
- کمی فکر کرد. جز سیاوش به هیچ کس اجازه نداده بود وارد حریمش شود.
- نه
- سیاوش موهای روی شانه اش را کنار زد و پشت گوشش گذاشت.
- دلم می خواد حرفت و باور کنم
- بعد صورتش را نزدیک آورد. کمتر از چند سانتیمتر با هم فاصله داشتند. نفسهای تبادر سیاوش به صورتش می خورد. ضربان قلبش تند شده بود. دست سیاوش دور کمرش پیچید. چشمهای سیاوش پر از عطش یکی شدن بود ولی ناگهان رنگ نگاه سیاوش عوض شد ، دستش را عقب کشید و با صدایی خش دار گفت :
- کاش این فاصله ها بینمون نبود پارمین
- بعد نفسش را با حرص بیرون داد و از آشپزخانه خارج شد.
- او شوکه به در آشپزخانه نگاه می کرد و فراموش کرده بود برای چه کاری به آنجا
- با صورتی متورم از خواب بیدار شد. پانیز در اتاق نبود. نگاهی به ساعت کرد ... یازده و نیم ... گوشه لبش را گاز گرفت ، با عجله از جایش بلند شد و داخل دستشویی اتاق پرید.
- از دستشویی بیرون آمد و در کمد را باز کرد. بلوز نارنجی آستین سه ربعی را همراه شلوار لی سفید و خاکستریش بیرون آورد. بعد از پوشیدن آنها موهایش را با کلیپس سفیدی بالای سرش جمع کرد. نگاهی به لوازم آرایشش کرد ، بی حوصله سرش را برگرداند و از اتاق خارج شد.
- سیاوش در سالن نشسته بود و شایان روبه رویش ماشین بازی می کرد.
- صبح بخیر
- سیاوش نگاهش کرد و سر تا پایش را از نظر گذراند. یکی از ابروهایش را بالا برد و با لحن شوخی گفت :
- ظهر بخیر
- طعنه سیاوش را نشنیده گرفت و کنارش روی مبل نشست.
- بقیه کجان ؟
- رفتن باغ لواسون
- چرا تو نرفتی ؟
- سیاوش نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و چیزی نگفت.
- به خاطر من ... چرا بیدارم نکردن
- سیاوش از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.
- می خواستن بیدارت کنن ، من نذاشتم ... بیا صبحونه بخور، باید بریم

دنبال سیاوش وارد آشپزخانه شد. سیاوش صندلی کنار کشید و روی آن نشست. او هم مشغول ریختن چای در فنجانها شد. نگاه خیره سیاوش را روی خودش حس کرد و دستش کمی لرزید. فنجانها را روی میز گذاشت. ظرف کیک را از یخچال بیرون آورد و روی صندلی مقابل سیاوش نشست. تکه ای کیک برداشت و مشغول خوردن آن شد، لحظه ای نگاهش به سیاوش افتاد. سیاوش چشم از او بر نمی داشت. هول شد، کیک در گلویش پرید و به سرفه افتاد. از جایش بلند شد و با عجله به دستشویی رفت. صدای سیاوش را شنید.

- حالت خوبه پارمین؟

آنقدر سرفه کرد تا کیک از دهانش خارج شد و نفس راحتی کشید. چند مشت آب به صورتش زد و از دستشویی بیرون آمد.

سیاوش خندید و گفت :

- خوبی؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت. از اینکه مثل دخترهای دست و پاچلفتی جلوی سیاوش رفتار می کرد، عصبانی بود.

- من می رم آماده شم

بعد با عجله به طرف پله ها رفت.

در جلوی ماشین را باز کرد و نشست. سیاوش، شایان را صندلی عقب گذاشت و سوار شد.

شایان با شیطنت از بین صندلی ها رد شد و خودش را روی پای پارمین انداخت. سیاوش اخم کرد.

- برو عقب شایان

شایان ابروهایش را تند تند بالا می برد و می خندید. سیاوش دست شایان را گرفت و می خواست او را عقب ببرد.

دست سیاوش را کنار زد و گفت :

- اشکالی نداره بذار بغل من باشه

سیاوش با دلخوری نگاهش کرد. شایان شکلکی در آورد و با لحن بچه گانه ای گفت :

- دوس دالم بلع زن آبی با سم (دوست دارم بغل زن دایی باشم)

سیاوش با چشמהایی گرد شده به او نگاه کرد.

- می خوام بغل کی باشی؟

شایان دستهای پارمین را دور خودش حلقه کرد و با لحنی شاکی گفت :

- زن آبی ... علوس تو (عروس تو)

سیاوش پوزخندی زد و با شیطنت به چشمهای او نگاه کرد، بعد با لحنی جدی رو به شایان گفت :

- اذیت نمی کنیا

شایان سریع گفت :

- باسه

سیاوش نگاهش را از او گرفت و ماشین را از خانه بیرون برد.

به موهای شایان بوسه ای زد و انگشتهایش را بین موهای نرم او حرکت داد. یاد بچه گی های پانیز افتاد.

- لوسش نکن
 با پشت دستش گونه ی شایان را نوازش کرد و گفت :

- خیلی بامزه ست
 سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد.

- چون به تو می گه زن آیی بامزه ست
 به شوخی اخم کرد و جوابی نداد. شایان نگاهش را از ماشین های اطراف گرفت و رو به سیاوش کرد.

- آیی
 - چیه ؟

- سی ای بذال (سی دی بذار)
 سیاوش یکی از ابروهایش را بالا برد.

- امر دیگه ای نداری فسقلی
 و بعد دکمه سی دی پلیر را زد. چند لحظه بعد صدای محمد اصفهانی پخش شد.
 دل بردی از من ، به یغما ... ای تُرک غارتگر من
 دیدی چه آوردی ای دوست ... از دست دل ، بر سر من
 شایان با عصبانیت به دست سیاوش که روی دنده بود زد و گفت :

- سوس آنم (ترانه سوسن خانم گروه بروبکس)
 سیاوش چشم غره ای به او رفت و صدای آهنگ را زیاد کرد.
 عشق تو در دل ، نهان شد ... دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیر و کمان شد ... از بار غم ، پیکر من
 شایان مظلومانه به پارمین نگاه کرد.

- سوس آنم بذال
 چشمهای شفاف شایان و التماسی که در آنها موج می زد وادارش کرد که آهنگ را قطع کند.

- آهنگی که می گه بین سی دی هات هست ؟
 سیاوش نگاهش کرد.

- آره ... ولی یادم نمی یاد تو کدوم سی دیه
 نزدیک دنده نشست و شایان را کنار در ماشین گذاشت. دستش را به طرف آفتابگیر دراز کرد. لبه شالش روی صورت سیاوش افتاد. سیاوش عصبی نفس عمیقی کشید و دست او را پایین آورد.

- بشین سر جات ... این طوری خطرناکه
 سر جایش نشست و به چند سی دی که در دستش بود نگاه کرد.

- خدا کنه یکی از اینها باشه
 سی دی را در دستگاه گذاشت و شروع به عوض کردن آهنگهایش کرد. سیاوش کلافه گفت :

- چقدر هوا گرمه
 با تعجب به او که دکمه کولر را می زد نگاه کرد ، به نظرش هوا خنک بود.

- شایان سرما می خوره ها
 شایان با شنیدن اسمش سرش را بالا آورد.
 - من تیزی نمی خولم (من چیزی نمی خورم)
 شایان را روی پایش گذاشت و صورتش را بوسید. سیاوش زیر چشمی نگاهش کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد
 بعد با لحنی آمرانه گفت :
 - دریچه سمت شایان و ببند
 دریچه را بست و سی دی را از دستگاه در آورد. شایان آهنگ سوسن خانم را فراموش کرده بود هنگام خوردن ناهار
 هر بار که سرش را بالا می آورد ، نگاه مشتاق سیاوش را می دید. توجه سیاوش را دوست داشت. اما سیاوش انگار
 زیاد از این وضع راضی نبود و بدون اینکه غذایش را تمام کند از پشت میز بلند شد.
 - چرا غذا تو نخوردی مادر
 سیاوش به سمت در رفت.
 - سیر شدم
 با بستن در شهره مشکوک نگاهش کرد.
 - مشکلی پیش اومده
 سرش را به علامت منفی تکان داد. شهره لحظه ای در فکر فرو رفت و بعد گفت :
 - برو دنبالش ... الان تو از همه بهش نزدیک تری ، اگه مشکلی داشته باشه به تو می گه
 از جایش بلند شد و به باغ رفت. آنجا آنقدر بزرگ بود که در نگاه اول هیچ اثری از سیاوش ندید. بی هدف شروع به
 قدم زدن کرد. صدای فریاد کسی را شنید. قدمهایش را تند تر برداشت ... انگار سیاوش بود که فریاد می زد ... با
 عجله به آن سمت دوید. نفس نفس می زد و از بین درخت ها رد می شد.
 سیاوش را در حالی دید که مشت به درختی می کوبید و فریاد می زد. خودش را به او رساند و دستش را گرفت.
 - چته سیاوش ؟
 سیاوش دستش را با عصبانیت از دست او بیرون کشید و داد زد.
 - تنهام بذار لعنتی ... از اینجا برو
 چند قدم عقب رفت و با صدایی بلند گفت :
 - تا نگی مشکلت چیه از جام تکون نمی خورم
 سیاوش خیره نگاهش کرد و داد زد.
 - بهت می گم برو ... برو راحتم بذاررررر
 چند قدم فاصله بینشان را طی کرد و رودروی سیاوش ایستاد. سیاوش نگاه بی قرارش را از او دزدید و آهسته گفت :
 - برو ... با بودنت آزارم نده پارمین
 دستهایش را دور صورت سیاوش گذاشت. سیاوش تند نفس می کشید و قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می
 رفت.
 - می دونم یه حرفهایی تو دلته که در مورد منه ... مرگ یه بار شیون یه بار ... حرفت بزن و هر دومون و راحت کن
 سیاوش دستش و پس زد و صورتش را برگرداند.

- الان وقتش نیست

قید همه چیز را زده بود. با حرص دست سیاوش را کشید. سیاوش عصبی به سمتش برگشت و در یک لحظه دستهای سیاوش دور کمرش قفل شد و لبهایش مثل کوره داغ شد. تا چند دقیقه در شوک بود. سیاوش محکم در آغوشش گرفته بود و مثل تشنه ای به چشمه رسیده جرعه جرعه از جام وجودش می نوشید. بدنش لرزید ، سیاوش صورتش را کمی عقب برد و به چشمهایش نگاه کرد بعد پیشانیش را به پیشانی او چسباند. نفسهای سوزان سیاوش به صورتش می خورد. چشمهایش را بست. سیاوش شالش را پایین آورد و دستش را در موهای او فرو کرد. حرکت انگشتهای سیاوش را بین موهایش حس می کرد و کمی بعد گرمای نفس سیاوش به گوشش خورد.

- خیلی می خوامت ... خیلی

چشمهایش را باز کرد. نگاه مشتاق سیاوش از چشمهایش سر خورد و روی لبهایش ثابت ماند. دستهایش را دور گردن سیاوش حلقه کرد و با او همراه شد.

سیاوش عصبی عقب کشید و چنگی به موهایش زد.

- کاش نمونه بودی

دستش را روی گونه ی ملتعبش گذاشت و چیزی نگفت. سیاوش سرش را پایین انداخت و مقابلش روی تخته سنگی نشست. هر دو سکوت کردند.

سیاوش سرش را بالا آورد و در حالی که پایش را عصبی تکان می داد گفت :

- مهر داد ...

بین گفتن و نگفتن مردد بود.

- مهر داد ...

داد زد.

- مهر داد قبل از مرگش اخلاقی سگی شده بود ... مدام مادرم و تحقیر می کرد ... شبها دیر وقت میومد خونه و اونقدر مست بود که رو پاش بند نمی شد ... نمی تونستم زجر کشیدن مادرم و بینم و خفه خون بگیرم بلند و شد و شروع به قدم زدن کرد.

- تو کاراش سرک کشیدم ... گوشیش ، لپ تاپش ، حتی کسوهای میز کارش و برای پیدا کردن یه نشونی از اونیه که داشت تیشه به ریشه ی زندگیمون می زد گشتم سیاوش با خشم به او نگاه کرد و داد زد .

- فکر می کنی چی پیدا کردم

شوکه شده بود و هیچ عکس العملی نشان نداد. سیاوش به چشمهایش خیره شد و با خشم داد زد.

- یه عکس از یه دختر ... عکس تویی که دوستت داشتم ... تویی که قرار بود زن من شی ، عروس شهره ... سیاوش به سمتش هجوم آورد ، بازویش را گرفت و تکان داد.

- حرفهام و می فهمی یا فقط عین منگها نگام می کنی

با ناباوری چشم به سیاوش دوخت. سیاوش نگاهش را تاب نیاورد و او را رها کرد.

- وقتی اون عکس و دیدم ، اولش به خودم دلداری می دادم که شاید مادرم اون و بین وسایلیش گذاشته یا شاید به هر دلیل احمقانه ی دیگه ای اون عکس بین وسایلیش رفته باشه ... هر دلیلی به جز اون فکر مزخرفی که روحم و مثل خوره می خورد به درخت تکیه داد.

- تعقیبش کردم ... طلا فروشی و به چند وقت زیر نظر گرفتم ... کارهای خودم عقب افتاده بود و نمی رسیدم برم بیمارستان ... اوضاع روحیم افتضاح بود ... با شک بهت نگاه می کردم ... به وقتهایی مثل قبل دوستت داشتم به وقتهایی ازت متنفر می شدم و به چشم یه لکاته می دیدمت ...

سیاوش نفسی تازه کرد و چشمهای به خون نشسته اش را به او دوخت.

- تا اینکه یه روز اومدی طلا فروشی ... چند بار پلک زدم گفتم شاید خیالاتی شدم ، اما تو واقعی بود ... گفتم شاید خرید داره ، ولی اوضاع مالی شما که قاراشمیش بود ... می خواستم بازم خودم و گول بزنم ، گفتم شاید می خوای چیزی بفروشی ... منتظر موندم ... اونقدر اونجا ایستادم تا بیرون اومدی ... با عجله از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ... با کلی ادا اصول ازشون در مورد تو پرسیدم ... گفتن با مهر داد کار داشتی ... تو ... تو با مهر داد کار داشتی پاهای سیاوش بی جان شد. کنار تنه درخت سر خورد و روی زمین نشست.

- دنیا رو سرم خراب شد ... اما بازم نمی خواستم باور کنم ... عین احمقها واسه خودم دلیل می آوردم ... خودم و گول می زدم که تو پاکی ، فکر من خرابه ... تا اینکه یه روز قبل مرگش ، زیادی سنگول شده بود و با دمش گردو می شکوند ... بهش شک کردم ، بیمارستان نرفتم و تمام طول روز و با ماشین دوستم تعقیبش کردم ... اونجا برای اولین بار هردو تون و کنار هم دیدم ... چندش آورترین صحنه ی تموم عمرم بود ... پدرم کناره ...

سیاوش سرش را میان دستانش گرفت.

- وقتی مهر داد مُرد ، در گاوصندوق و باز کردم ... با دیدن سفته های پونصد میلیونی تو و نامه ی مهر داد ... تو واسم مُردی ... تو وجودم گُشتمت ... اون آشغال یه نامه واسه مادرم گذاشته بود ... توش از دلیل انتخاب تو و سفر دبی آخر هفته نوشته بود که اجل جونش و گرفت و بهش مهلت کثافت کاری نداد

حرفهای سیاوش در ذهن آشفته اش می چرخید ... گیج شده بود و معنی واژه ها را درک نمی کرد ... تصورش هم سخت بود که سیاوش به او به چشم یک فاحشه نگاه می کرده ... اشک در چشمهایش جمع شد.

سیاوش نگاه خسته اش را به او دوخت ، به چشمهایش خیره شد ، حالا دلیل تمام رفتارهای ضد و نقیضش را می فهمید. سیاوش دستش را به سمت او دراز کرد ، با قدمهایی لرزان به طرفش رفت. سیاوش دستش را کشید و او در آغوشش افتاد. صدای تپشهای نامنظم قلب او را می شنید. سیاوش بوسه ای به موهایش زد و ادامه داد.

- شهره بهم اصرار می کرد که پیام خواستگاریت ... بهش می گفتم نه ... ازم دلیل می خواست ، حرفی واسه گفتن نداشتم ... اولش با قربون صدقه آخرشم با لعن و نفرین مجبور کرد که پیام ... اومدم و اون حرفها رو بهت زدم که به گریه افتادی ... با تحقیر و تمسخرت دلم آروم نمی گرفت ، تازه حالمم بدتر می شد ... همون شب ، تو همون اتاق ، موقعی که اشکت پایین اومد از حرفهام پشیمون شدم ... خواستم که بهت بگم چقدر واسم عزیزی ... اما زبونم

نچرخید

سیاوش آغوشش را تنگ تر کرد و نگاهش را در صورت او چرخاند.

- واسه اینکه فراموشت کنم به مدت با یکی از همکلاسیهام که اسمش لادن بود ارتباط داشتم ... دختر بدی نبود ولی هیچکس مثل تو نمی شد ... باهاش بهم زدم ، اونم که سرخورده شده بود از ایران رفت ... با خودم درگیر بودم ... هم می خواستم ، هم ازت متنفر بودم ... تصمیمم و گرفتم و به لادن زنگ زدم ... قرار شد کارام و درست کنه برم اونجا تخصص بخونم ... گفتم شاید با درس خوندن بتونم فراموشت کنم ... همه چیز داشت خوب پیش می رفت تا روزی که دوستت اومد پیشم

با تعجب به چشمهای سیاوش زل زد.

- دوست من ؟

- آره ... اسمش نسرين بود ... گفت که می خوام انتقام پدرم و از من بگیری ... به حرفهایی هم در مورد مهریه زد و ...

خنده ی هیستریکی کرد و ادامه داد.

- اومده بود که به من هشدار بده ... در صورتی که باعث شد دلیل خیلی از مسائل و بفهمم ... تو هنوزم پاک بودی و می تونستی مال من باشی ... تا روز عقد همش مضطرب بودم که نکنه پشیمون بشی ... که نشدی ... اما همون موقع که بله رو گفתי دوباره بهت شک کردم ... شاید مهرداد صیغه ات کرده بوده و تو به خاطر آبروت به دوستهات حرفی نزدی ... آخه تو نامه نوشته بود من و همسر عزی ..زم

سیاوش نفسش را با حرص بیرون داد.

- امروز از این بودند کنارم و نداشتنت خسته شدم ... اومدم اینجا و ...

حرفش را ادامه نداد. به چشمهای او خیره شد و موهایش را نوازش کرد.

- بگو که اشتباه فکر می کردم

سیاوش منتظر نگاهش می کرد ... بغض کرده بود... اون همه چیز و می دونسته ... زهر خندی زد. از آغوش سیاوش بیرون آمد و با صدایی بلند گفت :

- تموم این مدت دیدی دارم دست و پا می زنم ... دیدی دارم ذره ، ذره آب می شم ... چرا بازیم دادی؟ ... تو که

فهمیدی به قول خودت پاکم ، بی گناهم ... چرا به من هیچی نگفتی ... وقتی اون روز تو تلافروشی بیهوش شدم می

دونستی دلیلش چیه ، می دیدی که زجر می کشم ، ولی بازم سکوت کردی ... واسه چی ؟

شالش را از روی زمین برداشت و ادامه داد.

- خیلی خودخواهی ... با من مثل یه عروسک بازی کردی ... کاش هیچی از این ماجرا نمی دونستی ... کاش نسرين

چیزی بهت نگفته بود ... من که باهاش کنار اومده بودم ... فراموشش کرده بودم ... توئه دیوونه و دوست داشتم ...

واسه قضیه مهرداد بهت حق می دم اما اینکه با وجود حرفهای نسرين بازم سکوت کردی و نمی تونم قبول کنم ... تو

همه چیز می دونستی و هیچی نگفتی ... فکر نکن خیلی بزرگواری به خرج دادی که منو عقد کردی ... اون پولی که

من می خواستم واسه مهریه ازت بگیرم حقم بود ... اصلا هم از کارم پشیمون نیستم ... تو و بابات باید شرمنده باشید

که پول ما رو خوردید ... نگو بابات این کار و کرده بود و تو خبر نداشتی ... گناه تو سکوت این چند وقته ... می

تونستی همون موقع که نسرين اون حرفها رو بهت زد بیای پیشم ...

اشکهایش پایین آمد و با صدایی خش دار ادامه داد.

- بیای و بهم بگی که می دونی ... می تونستی با حرفهات من و از این همه عذاب و کابوس خلاص کنی ... تو می دونی این چند وقته چقدر با وجدانم درگیر بودم ... شبها تا صبح بیدار بودم و عین دیوونه ها با خودم حرف می زدم ... تو ... تو

شالش را سرش کرد و با چشمهایی گریان به سمت خانه دوید.

- وایسا پارمین ... پارمین

به صدای سیاوش اهمیتی نمی داد.

سر میز صبحانه نشست. سیاوش خداحافظی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

- برات چای بریزم خانم؟

به صورت زری نگاه کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

تکه ای نان برداشت و هنگام مالیدن کره روی نان به حلقه اش خیره شد. یک هفته از ماجرای که در باغ اتفاق افتاده بود می گذشت و او و سیاوش به جز سلام و خداحافظ چیز دیگری بهم نگفته بودند.

زری فنجان چای را روی میز گذاشت.

احتیاج داشت با کسی حرف بزند. از اشتباه بودن کارهایی که این اواخر انجام داده بود مطمئن بود ولی راه حلی هم برای جبران آنها پیدا نمی کرد ... هر تصمیمی که می گرفت به ساعت نرسیده پشیمان می شد. احساس ضعف می کرد.

فقط چای را خورد و از خانه بیرون رفت.

سر ایستگاه اتوبوس ایستاد، باز هم فکرهای آشفته به ذهنش هجوم آورد و دوباره سردردش شروع شد.

اتوبوس ایستاد. همراه مسافرها چند قدم به سمت آن برداشت ولی بعد پشیمان شد و مسیر مخالف آنها را در پیش گرفت. فیلمبرداری ساعت ده شروع می شد و وقت داشت کمی پیاده روی کند.

آهسته قدم برمیداشت. چند نفر با عجله از کنارش رد شدند و خودشان را به اتوبوس رساندند. تلاش آنها برایش بی معنی بود.

نفسش را بیرون داد و دستهایش را در جیب مانتویش فرو کرد ... سیاوش و دوست دارم؟ ... معلومه که دوستش دارم ... پس چه مرگه؟ ... ازش ناراحتم، چرا چیزی بهم نگفت ... اگه بهم می گفت چی می شد؟ ... خوب پولم و می

گرفتم و راحت زندگی می کردیم ... فرض کن پولتم گرفتی، اون موقع عشق سیاوش چی می شد؟ ... خوب می

تونست مثل آدم بیاد خواستگاریم ... اون موقع بهش جواب مثبت می دادی؟ ... خوب آره ... دروغ می گی عین سگ؟ اون موقع کلی دلیل و برهان واسه خودت می چیدی که پدر سیاوش باعث مرگ بابام شده، آوارمون کرده، من و

خواهرم به خاطر کار اون کلی زجر کشیدیم و کلی بهونه دیگه ... شاید قبولش می کردم ... خودت و گول زنن.

سیاوش کلی تحقیرت کرده بود و واسه حال گیری هم که شده بهش جواب منفی می دادی ... یعنی می گی از

وضعیت الانم باید خوشحال باشم ... خوشحال که نه، واقع بین باش. وضعیتت اصلا بد نیست ... چی کار کنم؟ ... برو دردت و به یکی بگو. اینقدر فکر نکن عقل کلی و می تونی همه ی مشکلاتت و خودت حل کنی.

به پیرمردی که با لباس ورزشی در پارک می دوید نگاه کرد. همه پر از شور زندگی بودند، زندگی در جریان بود و معطل کسی نمی ماند. گوشیش را در آورد و شماره ترانه را گرفت.

- الو سلام ... خوبی؟ خواب که نبودی؟

ترانه با صدایی خواب آلود گفت :

- به اصلا ... به این صدای شاد و بشاشم میاد خواب بوده باشم

- آخی ببخشید بیدارت کردم ... شماره اون روانشناسه و می خوام ، همونی که شیرین پیشش می رفت

- روانشناس شیرین ... هان یادم اومد ، برات اس ام اسش می کنم

- ممنون ... خدافظ بگیر بخواب

- باشه ... راستی کی بریم درمورد آقاتون تحقیق کنیم؟

- دیگه تحقیق لازم نیست ... به روز بیا پیشم تا همه چیز و برات تعریف کنم

- بازم تصمیمت عوض شد ... باشه میام ... خدافظ

به شماره ای که ترانه فرستاد زنگ زد و برای ساعت هشت شب نوبت گرفت. می خواست از تاریکی شب برای دور

ماندن از نگاههای کنجکاو مردم استفاده کند. هنوز هم در ذهن خلیها مشاوره گرفتن از روانشناس برابر با دیوانگی

بود.

کمی استرس داشت. دستهایش را عصبی مشت کرد و چشم به در اتاق دوخت.

- خانم فکور بفرمایید

بلند شد. پشت در اتاق چند لحظه ایستاد. نفس عمیقی کشید. تصمیم گرفته بود همه ی مشکلات و دغدغه هایش را

بگوید ، بدون حذف قسمتهایی که مایه ی خجالتش می شد. می خواست برای اولین بار با کسی غیر از خودش

درودل کند. دسته ی در را پایین آورد و وارد شد.

خانمی با چهره ای خندان پشت میز سفید رنگی در انتهای اتاق نشسته بود.

- سلام

- سلام عزیزم ... بفرمایید بنشینید

روی کاناپه آبی رنگی در کنار میز نشست. خانم مصداقی شروع به یادداشت کردن مطلبی کرد.

فضای اتاق را از نظر گذراند. تمام دیوارهای آنجا سفید رنگ بود و تنها تابلوی روی آن منظره ای از طلوع خورشید را

نشان می داد. در زیر آن با خطی خوش نوشته شده بود ... شب رفتنیست ، طلوع کن

- اون جمله رو خیلی دوست دارم

سرش را رو به مصداقی برگرداند و گفت :

- با معنیه ... حس خوبی می ده

مصداقی از پشت میزش بلند شد و کنار او نشست. به چشمهای پارمین خیره شد و گفت :

- کلمه های ساده وقتی درست سر جاشون قرار بگیرن جمله هایی و خلق می کنن که به آسونی نمی شه معنیاشون

کرد ... من اعتقاد دارم جمله ها هم مثل آدمها سرشار از احساسن ... بعضیاشون مثل بعضی از آدمها منفین ... نباید

سراغ این جمله ها رفت ، ذهن و پژمرده می کنن ... اما بعضی دیگه از جمله ها مثل آدم خوبهایی هستن که بهت

انرژی و شور زندگی می دن

به تابلو نگاه کرد و ادامه داد.

- هر روز صبح که میام و این جمله رو می خونم ، ناخودآگاه لبخند به لبم میاد و همه ی اتفاقاتی بد پشت در و

فراموش می کنم ...

با خنده ادامه داد.

- هر روز تو ذهنم خونه تکونی دارم ... شب می تونه سیاه ، سیاه باشه ... اما مهم منم که هر روز طلوع می کنم از طرز فکر مصداقی خوشش آمد ، تا حالا از این دریچه به زندگی نگاه نکرده بود. مصداقی دستش را در دست گرفت و با لبخندی به لب به چشمهای او خیره شد.

- اسم من نیازه و شما ؟

- پارمین

- از آشناییت خوشبختم عزیزم ... اسم قشنگی داری ، معنیش چی می شه ؟

- به معنی قطعه ای از بلوره

- اسمتم هم مثل خودت خوشگله

- ممنون

نیازدیگر چیزی نگفت و منتظر نگاهش کرد.

باید حرف می زد ... کلمات در مغزش می چرخید ... نمی دانست از کجای زندگیش شروع به گفتن کند.

نیاز - اولین جمله ای که به ذهنت می رسه و بگو ... دنبال فعل و فاعل و چیدن کلمات نگرد ... بذار ذهنت هر جور که دوست داره کلمات و کنار هم بچینه

بدون فکر جمله ی اول را به زبان آورد.

پارمین - بچه که بودم مامانم ترکمون کرد ... بابام می گفت اون یه لکه ی ننگه

نگران واکنش صورت نیاز بود اما او خونسرد نگاهش می کرد.

پارمین - یه خواهر دارم اسمش پانیده ... با عمه و بابام زندگی می کردیم ... بابام چند ماه پیش مرد ... خودکشی کرد باز هم نیاز واکنشی نشان نداد.

پارمین - بابام قبل مرگش تموم دارایی مون و تو یه سرمایه گذاری از دست داد ... حدود یه سال و نیم پایین شهر و تو نکبت زندگی می کردیم

اشکهایش پایین آمد. نیاز جعبه دستمال کاغذی را روبه رویش گذاشت.

پارمین - چند بار جوونهای بی سر و پا تو خیابون جلوم و گرفتن ... خیلی حس بدی بود ... هیچکسی نبود که کمکم

کنه ... خیلی تنها بودم ... چند ماهه که مرتب کابوس می بینم ... دختر بچه ای که می دونم خودمم ، شاهد دعاوی

مامان و باباشه ... وقتی از خواب می پریم یادم نییاد دقیقا تو خواب چی دیدم

کمی مکث کرد.

پارمین - عمه می گه مامان و بابام عاشق هم بودن ولی بعد از به دنیا اومدن من مامانم از زندگی دلسرد میشه و یه

روز بی خبر میره ... میگه مامانم اونقدر از زندگیش بدش میومده که می خواسته خواهر کوچیکم و سقط کنه ... حتی

حاضر نمی شده بهش شیر بده

ذهنش مدام در تقلا بود و نمی توانست سر یک موضوع تمرکز کند.

پارمین - وقتی بابام فهمید دار و ندارمون به باد رفته حالش بد شد و بردیمش بیمارستان ... هزینه عمل و بیمارستان

و نداشتیم ... پول پیش واسه اجاره کردن خونه هم نداشتیم ... هیچ قوم و خویشی هم تهران نداریم ... از سر ناچاری

کمک یکی از دوستای خانوادگیمون و قبول کردم ولی اون سرم کلاه گذاشت و

گریه اش شدت گرفت. نیاز بدون هیچ عکس العملی نگاهش می کرد.

پارمین - گفت دوستم داره ... پیرمرد خرفت سنش از بابام هم بیشتر بود ... ازم کلی سفته گرفته بود و تهدیدم کرد اگه به عقدش در نیام اجراشون می ذاره ... تازه اون موقع فهمیدم جریان کلاهدرای از بابام زیر سر خود نامردش بوده ... نمی دونین اون شب و با چه زجری صبح کردم ... فرداش مهرداد ، همون کلاهدراره ، مرد ... به دستهایش خیره شد ، نگینهای حلقه اش می درخشید.

پارمین - قبل از این اتفاقها ... یعنی قبل از بدبخت شدنمون ... یه دختر سرزنده بودم ... به موقع تصمیم می گرفتم ... به موقع عصبانی می شدم ... به وقتشم با دوستانم خوش می گذروندم ... اما این مدت همه چیم قاطی شده ... نمی تونم در مورد هیچ کاری تصمیم بگیرم یعنی تصمیم که زیاد می گیرم ولی پنج دقیقه بعدش پشیمون می شم ... گاهی الکی عصبانی می شم و یکم که فکر می کنم می بینم دلیلی واسه عصبانیت وجود نداشته ... خلاصه کارهای احمقانه زیاد انجام می دم ... آخرین حماقتتم ازدواج بود ... نه اینکه شوهرم مرد بدی باشه ... یعنی برعکس خیلی هم خوبه اما دلیلم واسه ازدواج احمقانه بود ... من با پسر همون مردی که زندگیمون و خراب کرد ، هفته پیش عقد کردم عصبی خندید و سرش را تکان داد.

پارمین - می خواستم بعد از عقد پول مهریه ام و ازش بگیرم تا قسمت کوچیکی از ضرری که باباش بهمون زد جبران شه ... اما اشتباه کردم ... من هیچ وقت دختر زیون دار و قالتاقی نبودم ، موقع مهریه هم هیچ حرفی نتونستم بزنم

دستمال کاغذی بین دستهای عرق کرده اش له شده بود.

پارمین - البته دلیلم واسه عقد فقط مهریه نبود ، یعنی بود ... می دونین داشتم خودم و گول می زدم که فقط واسه مهریه با سیاوش ازدواج می کنم در صورتی که ... از قبل سیاوش و دوست داشتم ... بعد از عقد تصمیم گرفتم ... یعنی می خواستم باهاش زندگی کنم ... اما اون ... اون بهم گفت که همه چیز و می دونسته ... حتی جریان نقشه من و واسه مهریه ... از اینکه همه چیز و می دونسته و چیزی بروز نداده عصبانی شدم و بعدم دعواشون شد ... الان حس می کنم معلقم ... یه بار می گم اشکالی نداره و همه چیز و فراموش می کنم و یه بار دیگه اونقدر به اتفاقهایی که گذشته فکر می کنم که دلم می خواد سرم و به دیوار بکوبم و از شر این زندگی پر درد راحت شم ... دلم آرامش می خواد ... ولی فکر اتفاقهایی که افتاده مثل موریانه داره ذهنم و می خوره

آرام اشک می ریخت. تمام ماجراهایی را که سعی می کرد فراموششان کند به یکباره به خاطر آورده بود. نیاز مقداری آب در لیوان ریخت و به دستش داد.

نیاز - این و بخور خانمی

لیوان را گرفت.

نیاز - درکت می کنم ... روزهای سختی و گذروندی ... هر کس دیگه ای هم جای تو بود کم میاورد ... انسان از آهن که نیست ... طاقتش اندازه داره ... اگه منم جای تو بودم خسته می شدم ... ممکن بود حتی اندازه ی تو هم تحمل نداشته باشم ... دخترهای تن فروش کنار خیابون به بهونه ی فقر تن به هر ذلتی می دن ... اما تو با اونها یه فرق بزرگ داشتی ... اونها تو اولین موقعیت سخت تسلیم شدن ، اما تو جنگیدی ... تو روحیه ی بالایی داری ، خودت و تو دست کم نگیر

نیاز از جایش بلند شد و چند کاغذ از روی میزش آورد.

نیاز - خب الان می خوام شبیه قبلت شی ... منظورم زمانیه که یه زندگی خوب داشتی ... درسته ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

نیاز - بین عزیزم ... تو در موقعیتهای عجیبی بودی که روحت و آزرده ... باید مثل تنت که موقع جراحی روش

مرهم می بندی تا خوب شه واسه روحت هم مرهم بذاری ... مرهم روح ، آرامشه ... باید آرامش و به روحت

برگردونیم ... تو اولین قدم باید کلمات منفی و از ذهنت دور بریزی ... کلمه هایی مثل نکبت ، بدبختی ، مشکل و

چیزهایی شبیه به این ... و به جاش از کلمه های خنثی استفاده کنی مثلا به جای مشکل زندگیم ، بگو موقعیت جدید

زندگیم ... تقریبا به معنی و می دن ... ولی جمله اول بار منفی زیادی و بهت وارد می کنه و ناخودآگاه دچار اضطراب

می شی ... قدم بعد باید از جمله های مثبت بیشتر استفاده کنی ... زمانهایی که حس کردی فکرهای منفی داره

سراغت میاد به خودت جمله های مثبت بگو ... مثلا بگو من آروم یا چقدر احساس خوبی دارم حتی اگه این جمله ها

رو باور نداری باز هم به زبونشون بیار ... خیلی موثره ... قدم سوم

کاغذها را جلوی چشم قرار داد.

نیاز - تمام موضوعهایی و که بهشون فکر می کنی و روی یه کاغذ بنویس ... و روی یه کاغذ دیگه راه حلهایی که برای

اونها به نظرت می رسه رو یادداشت کن

به کاغذها که تصویر کودکی زیبا روی آنها چاپ شده بود نگاه کرد.

نیاز - این سه قدم رو دو روز آینده انجام بده ... و بعد بیا تا درمورد نتایجشون باهم صحبت کنیم

کاغذها را برداشت و از جایش بلند شد. نیاز هم روبه رویش ایستاد.

نیاز - به چیزهای خوب زندگی فکر کن ... خیلی ها این شانس و ندارند تا با اونی که عاشقش ازدواج کنن ... تو برد

بزرگی داری ، این و فراموش نکن

حرفهای نیاز را قبول نداشت با این وجود لبخندی زد. از موقعی که برگشته بود به حرفهای نیاز فکر می کرد.

کاغذها را مقابلش گذاشت. هر دو روی کاغذ مشکلاتش پر شده بود. به کاغذ دیگر نگاه کرد ، هیچ راه حلی به

ذهنش نمی رسید. دستی در موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. پانیز غرق خواب بود. زانوهایش را در بغل جمع

کرد و با حسرت چشم به او دوخت ، دلش برای خوابی بدون کابوس تنگ شده بود. چراغ مطالعه را خاموش کرد و

کاغذها را برداشت. آهسته از اتاق بیرون آمد و به طرف اتاق سیاوش رفت. به آرامی در آن را باز کرد و داخل شد.

آباژور کوچک کنار تخت سیاوش را روشن کرد. سیاوش شیفت شب بود و تا پنج صبح بر نمی گشت. روی تخت

نشست و به وسایل اتاق نگاه کرد. همه وسایل ساده و از جنس چوب بود. کاغذها را کنار آباژور گذاشت و روی

تخت دراز کشید. غلتی زد و به عکس سیاوش نگاه کرد. چهره سیاوش درون عکس لبخند می زد و دستش را دور

گردن شهره انداخته بود. این چهره خندان را دوست داشت. سرش را در بالش فرو کرد و نفس عمیقی کشید. ربه

هایش از عطر سیاوش پر شد. یاد روزی افتاد که در ماشین نشسته بودند. لبخندی به لبش آمد و زیر لب گفت :

دختره ی سرتق

با یادآوری آن لحظه با صدای بلند خندید ولی بعد سریع دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدایش کسی را بیدار

نکند.

خنده اش را فرو خورد و دستش را از روی دهانش برداشت. به حلقه اش نگاه کرد. موقعی که سیاوش حلقه را در انگشتش قرار می داد دستش می لرزید. سیاوش متوجه لرزش او شد و با لحن بدجنس همیشگی گفت: نمی دونستم حالت و بیبره هم داری ... فول آپشیا

حلقه را جلوی نور آباژور گرفت. نگینهایش نور را منعکس می کردند. یکدفعه حلقه از دستش افتاد و زیر تخت رفت. سرش را خم کرد و زیر تخت را نگاه کرد اما نور کافی نبود و چیزی نمی دید. آباژور را از روی پاتختی برداشت و دوباره نگاه کرد. به جای حلقه چیز دیگری توجه اش را جلب کرد. عکسهای روز عقدش آنجا بود. آنها را بیرون آورد. روی تخت دراز کشید و یکی از عکسها را برداشت، عکس از چهره خودش بود که با چشمهایی محزون به دوربین نگاه می کرد. عکس دیگری برداشت ... او و سیاوش کنار هم نشسته بودند و پانیز بالای سرشان قند می سایید ... عکس بعدی ... و ... پلکهایش روی هم افتاد.

دختر بچه در حالی که عروسکش را روی زمین می کشید از اتاق بیرون آمد. حمید کنار دیوار نشسته بود و گریه می کرد.

- بابایی جاییت اوف شده؟

حمید سرش را تکان داد و چشمهای غمگینش را به او دوخت.

- نه

- پس چرا گریه می کنی؟

- برو پیش عمه ات ... حوصله ندارم

دختر بچه پایین دامنش را در دست گرفت و با ناراحتی گفت:

- آخه ... آخه عمه هم حوصلم و نداره ... می گه پانیز سرش و برده ... اما دروغ می گه؟

حمید با اخم گفت:

- آخرین باریه که در مورد عمه ات این طوری حرف می زنی ... فهمیدی؟

دختر بچه با ترس یک قدم عقب رفت.

- آخه خودم دیدم، کله عمه به تنه اش چسبیده ... هیچم پانیز اون و جایی نبرده بود

حمید دستش را روی پیشانیاش گذاشت.

- برو تو اتاقت بازی کن

دختر بچه کمی این پا و اون پا کرد. حمید عصبی سرش داد زد.

- چته؟ ... چرا نمی ری تو اتاقت؟

دختر بچه آب دهانش را قورت داد و با لحنی ملتمس گفت:

- آخه یه چیزیه

حمید دستی به صورت خیس از اشکش کشید.

- بگو

- می دونی مامان که می رفت برام چیز بخره ... یعنی موقعی که از این چیزای غذا می خواست بخره ... زودی میومد

دختر بچه بغض کرد و ادامه داد.

- ولی الان دو روزه که از بازار نیامدش

حمید صورتش را با دستانش پوشاند ، شانه هایش می لرزید. دختر بچه دستش را روی شانه ی حمید گذاشت.

- برو بهش بگو پارمین دیگه غذا نمی خواد ... اصلا همش دیگه هویج و حتی از اون چیز بدمزه سبزا می خوره ... بگو دیگه بازار نمونه ... بیاد پیشم

حمید بغلش کرد و صورتش را بوسید.

- بهش می گم ... قول می دم برگرده

دختر بچه موهایش را با هر دو دستش کنار زد و گفت :

- من که بزرگم اصلا هم هیچیم نیست ... ولی عروسکم شبها برای مامانی گریه می کنه ... از بس بچه اس ...

حمید موهایش را نوازش کرد. اشکهای دختر بچه پایین آمد و بالبهایی لرزون گفت :

- مامانم و می خوام

صدای هق هق گریه دختر بچه در گوشش پیچید و از خواب پرید.

هوا کاملا روشن شده بود. سریع از روی تخت بلند شد. با دیدن سیاوش کف اتاق از تعجب خشکش زد ، تنها بالشتک مبل زیر سرش بود.

بدتر از این نمی شد. گوشه لبش را گاز گرفت و می خواست از اتاق بیرون برود ، اما دلش نیامد. پتو را برداشت و به آرامی روی او انداخت. قدمی به سمت در برداشت.

- ممنون

با چشمایی گرد شده به عقب برگشت. سیاوش با لبخند نگاهش می کرد. سعی کرد برای بودنش در اتاق دروغی به هم بیافد.

- دیشب چون پانیز خواب بود ، اومدم اینجا درس بخونم

سیاوش چشماهیش را ریز کرد.

- پس کتابها کوی؟

حس کرد سطل آبی سردی را روی سرش خالی کرده اند. جوابی نداشت. چشمش به برگه ها افتاد.

- خلاصه هام و می خوندم

برگه ها را برداشت و با عجله به طرف در رفت. صدای سیاوش را شنید.

- هر وقت دلت خواست می تونی بیای اینجا ... بدون هیچ دلیلی

در اتاق را بست . نگاهی به لباس خواب کوتاهش کرد و زیر لب گفت :

آه ، چرا خوابم برد

سکانسی از سریال درست از آب در نمی آمد و مجبور شده بود چندین و چند بار دیالوگهایش را تکرار کند. حس می کرد مغزش در حال انفجار است. کلید را در قفل در چرخاند و وارد حیاط شد. ماشین سیاوش در پارکینگ نبود. نفس راحتی کشید. با اتفاقی که دیروز صبح افتاده بود ترجیح می داد کمتر جلوی سیاوش آفتابی شود.

در خانه را باز کرد. پانیز با دیدنش داد زد.

- عمه پارمین اومدش

کیفش را روی مبل گذاشت. شهره از آشپزخانه بیرون آمد.

- سلام

- سلام عروس خانم ، بیا ببین این خوبه ؟
همراه شهره به آشپزخانه رفت. کیکی روی میز بود.
- من و کوکب درستش کردیم ... چگونه ؟
عطر خوش کیک در فضای آشپزخانه پیچیده بود.
- بوش که خیلی خوبه ، قیافه اش هم عالیه
کوکب هم وارد آشپزخانه شد.
- اومدی عزیزم ... زود برو دوش بگیر تا سیاوش نیومده
به آن دو نگاه کرد و با تردید گفت :
- امشب خبریه ؟
شهره در قابلمه را برداشت.
- آره عزیزم ... تولد سیاوشه
کوکب دستش را گرفت و او را به سمت در آشپزخانه برد.
- برو سریع آماده شو ، شهره لباسها و رو تخت گذاشته
کیفش را برداشت و به اتاق رفت. تاپ سفید و دامن لی کوتاهی روی تخت افتاده بود. دامن را برداشت و جلوی
کمرش گرفت. بلندی آن تا بالای زانویش می رسید. خندید و آن را روی تخت انداخت. وارد حمام شد ، شیر آب
سرد را باز کرد و زیر دوش رفت. لحظه ی اول دچار لرز شد ولی کمی بعد بی حسی شیرینی وجودش را در بر
گرفت.
- موهایش را خشک می کرد که شهره داخل اتاق آمد.
- آماده ای ؟
بعد با تعجب به لباسهای او خیره شد.
- چرا اونهایی که برات گذاشته بودم و نپوشیدی ؟
برس را روی میز گذاشت و رو به روی شهره ایستاد.
- با اینها راحت ترم شهره جون
شهره اخمهایش را در هم کشید.
- یعنی چی با اینها راحت تری ... تو دیگه شوهر داری نباید عین دختر بچه ها بلوز و شلوار بپوشی
- آخه این خیلی کوتاهه ... یکی از دامن های خودم و می پوشم ... خوبه ؟
شهره با غیظ به سمت در رفت.
- همونی که برات خریدیم و بپوش ... چونه هم نزن
شهره در را بست. با حرص روی تخت نشست و دامن و تاپ را گوشه ی اتاق پرت کرد.
- ده دقیقه همان طور روی تخت نشسته بود. با بی میلی از جایش بلند شد ، لباس ها را برداشت و پوشید.
موهایش را روی شانه اش ریخت تا کمی از یقه ی باز آن را بپوشاند. کمی هم برق لب زد. صندل های سفیدش را
پایش کرد و پایین رفت.

همه آماده نشسته بودند. کمی بعد زری هم یک را آورد و روی میز گذاشت. شهره با لذت به او نگاه می کرد ، از اینکه حرفش را به کرسی نشانده بود راضی به نظر می رسید. اما حال پارمین خوب نبود. دوست نداشت سیاوش خیال کند که به خاطر او خودش را به این ریخت در آورده است.

صدای ماشین سیاوش آمد و چند لحظه بعد در حال باشد. همه به جز او بلند شدند و به استقبال سیاوش رفتند. شهره صدایش کرد. چشمهایش را چرخاند و با حرص از جایش بلند شد. تا زمانی که جلوی در رسید سیاوش خیره نگاهش می کرد. آهسته گفت :

- سلام ... تولدت مبارک

سیاوش محو او شده بود و جوابی نداد. پانیذ خندید. کوبک لبش را گاز گرفت و به شهره اشاره کرد. شهره ریز خندید و دستش را جلوی صورت سیاوش تکان داد.

- سیاوش ، حواست کجاست مادر

سیاوش که لبخند آنها را دید تازه متوجه جریان شد. سرش را پایین انداخت و با لحنی شوخ گفت :

- داشتم فکر می کردم این خانم محترم و قبلا کجا دیدم ... فکر کنم تو یه فیلم هالیوودی دیدمش

گونه هایش از شرم گلگون شد. انتظار نداشت جلوی همه به لباسش اشاره کند. کوبک با خنده گفت :

- بهتره بریم سراغ کیک که داره خامه اش آب می شه

پانیذ نگاهی به پارمین کرد.

- اونی که داره آب می شه خواهر منه عمه

به پانیذ چشم غره ای رفت و دندانهایش را روی هم فشار داد.

سیاوش رو به روی کیک نشست و به او اشاره کرد.

- بیا اینجا بشین

کوبک دستش را گرفت و او را به سمت سیاوش برد. پانیذ دوربین را برداشت.

- اینجا رو نگاه کنید

سیاوش دستش را دور کمر او حلقه کرد.

- یکم بخند

لبخند مصنوعی به لب آورد. پانیذ عکس را گرفت و با ذوق کنارش نشست.

- خوب کیک و بخوریم دیگه

شهره به شمع اشاره کرد.

- نه باید اول شمع و فوت کنه

پانیذ بی حوصله گفت :

- خوب فوتش کن دیگه ... دلم آب شد

سیاوش به پارمین نگاه کرد و در گوشش گفت :

- چرا خودت و کنار می کشی ... از با من بودن ناراحتی

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- اما چهره ات چیز دیگه ای و نشون می ده

می خواست انکار کند ولی نگاهش انزجار را فریاد می زد ، سرش را پایین انداخت. دست سیاوش دور کمرش شل شد. پانیز به سمت کیک هجوم آورد و آن را فوت کرد. شهره اعتراض کرد.

- پانیز

پانیز رو به شهره کرد.

- شمع داشت می ریخت تو کیک ، مجبور شدم

سیاوش پوزخندی زد و از جایش بلند شد.

- ممنون از همگی ... من یکم خسته ام می رم استراحت کنم

سیاوش به سمت پله ها رفت. کوکب آهسته گفت :

- قبل از اینکه بخوابه یه تیکه کیک ببر براش بخوره

پانیز کیک را برید و قسمتی از آن در پیش دستی گذاشت. شهره به زری گفت :

- یه فنجون اسپرسو بیار ... سیاوش خیلی دوست داره

احساس دوگانه ای داشت. از طرفی دوست داشت به سیاوش نزدیک شود و از طرف دیگر چیزی در درونش مانع از

این کار می شد. زری چند دقیقه بعد با سینی به سالن برگشت کیک را در آن گذاشت و سینی را مقابلش گرفت.

با اکراه سینی را در دست گرفت و به طبقه بالا رفت. کمی پشت در اتاق مکث کرد. دلخوریش را تقریباً فراموش

کرده بود ولی حس خوبی هم از نزدیک شدن به سیاوش نداشت. با نوک پایش چند ضربه به در زد. صدایی نشنید ،

در را باز کرد.

سیاوش با زیر پوش روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد.

- مزاحمت نیستم

سیاوش چشمهایش را بست و گفت :

- چرا خیلی مزاحمی

بی توجه به حرف او وارد اتاق شد. سینی را روی میز گذاشت و لبه تخت نشست. می خواست شروع به گفتن کند که

سیاوش گفت :

- مجبور نیستی به خاطر دل شهره من و تحمل کنی

- کسی مجبورم نکرده ... خودم دوست داشتم پیام اینجا

سیاوش چشمهایش را باز کرد و لبخند کجی زد.

- خیلی ناشیانه دروغ می گی

- دچار توهم شدی ، من دروغ نمی گم

سیاوش سرش را بلند کرد و به چشمهایش خیره شد. طوری نگاهش می کرد که در حال ذوب شدن بود. سرش را

پایین انداخت و دستهایش را درهم فشرد. سیاوش عصبی خندید و سرش را روی بالش گذاشت. باید کاری می کرد

، کمی مضطرب بود به آرامی سرش را کنار سر سیاوش گذاشت و دراز کشید. سیاوش با تعجب نگاهش کرد.

- این کار یعنی چی اونوقت

چشمهایش را بست و گفت :

- خودت گفתי هر وقت دلم خواست می تونم پیام اینجا ، بدون هیچ دلیل خاصی ... الانم دلم می خواد اینجا دراز بکشم

حرکت انگشتان سیاوش را بین موهایش حس می کرد. صدای سیاوش را شنید.

- اینجا خطرناکه کوچولو ... آقا گرگه ممکنه یهو یه لقمه ی چیت کنه لبخند زد و چشمهایش را باز کرد.

- سیاوش ...

سیاوش او را در آغوش کشید ، نمی توانست احساس خوب با او بودن را انکار کند و خودش را بی میل نشان دهد.

بیشتر از آنچه که فکر می کرد سیاوش را دوست داشت. سیاوش گونه اش را نوازش کرد و گفت :

- چیزی می خواستی بگی؟

سعی کرد احساس واقعییش را به زبان بیاورد.

- رفتارهای من و به حساب دوست نداشتنت نذار سیاوش پوزخندی زد و گفت :

- پس به حساب چی بذارم

- الان یکم اوضاع روحیم بده ... خودمم نمی دونم از زندگی چی می خوام سیاوش سرش را در گودی گردن او گذاشت و آهسته گفت :

- تا موقعی که نخوای وارد حریمت نمی شم ... البته یه شرط داره؟

سرش را بلند کرد. به چشمهای منتظر پارمین خیره شد و ادامه داد.

- دیگه از این لباسهای مکش مرگ ما نپوشی ... ممکنه نتونم رو قولم بمونم خندید و آهسته به شانه ی سیاوش زد. سیاوش صورتش را نزدیک او آورد. لحظه ای شوکه شد. اما سیاوش پیشانیاش را بوسید و روی تخت نشست.

- بهتره بری اتاق خودت ... چون یه عضو صورتت بدجور داره بهم چشمک می زنه خندید و از جایش بلند شد.

- ممنون که درکم می کنی ... قول می دم زیاد منتظرت نذارم سیاوش نگاه مغرورش را به او دوخت.

- وقت کردی یکم خودت و تحویل بگیر خندید و از اتاق بیرون آمد. به اتاق خودش رفت و کاغذ راه حل ها را برداشت و بزرگ در آن نوشت.

اگه احساسم و به زبون بیارم بقیه درکم می کنن

به اتاق خودش رفت و کاغذ راه حل ها را برداشت و بزرگ در آن نوشت.

اگه احساسم و به زبون بیارم بقیه درکم می کنن

اشتهایی به شام نداشت. لباس خوابش را پوشید و روی تخت دراز کشید. به حرفهای سیاوش فکر کرد ... یه عضو صورتت بدجور داره بهم چشمک می زنه ... لبخندی روی لبش آمد و صورتش را در بالش فرو برد. اولین باری بود که سیاوش این موضوع را پیش می کشید. قبلا آنقدر جدی برخورد می کرد که هیچگاه در مخیله اش هم نمی گنجید

روزی همچین درخواستی از او داشته باشد. چشمهایش را بست. حرفهای سیاوش چندین و چند بار در ذهنش تکرار شد و کمی بعد خوابش برد.

دختر بچه دامن کوب را محکم گرفته بود.

حمید داد می زد.

- راحتم بذار کوب ... برو از خونه ی من بیرون ... نمی خوام دیگه کسی و بینم کوب اشک می ریخت و با مشت به در اتاق می کوبید.

- باز کن حمید ... دیوونه بازی در نیار

صدای شکستن وسایل می آمد. دختر بچه دامن کوب را جلوی چشمانش گرفت و از گوشه چشم به در اتاق نگاه می کرد. حمید فریاد زد.

- حالم از این زندگی به هم می خوره دختر بچه آهسته گفت :

- بابا مریضه؟

کوب نگاهش کرد.

- برو تو اتاق ... تا وقتی هم که بهت اجازه ندادم بیرون نمیای دختر بچه به طرف اتاقش دوید و در را نیمه باز گذاشت. چند لحظه بعد سرش را از لای در بیرون آورد. کوب گریه می کرد.

- داداش تو رو خدا بیا بیرون ... با این کارها پانته آ بر نمی گرده صدای خرد شدن شیشه آمد و لحظه ای بعد صدای گریه ی سوزناک حمید شنیده می شد. کوب پشت در نشست.

- داداش چرا این قدر خودت و عذاب می دی ... غصه چی و می خوری؟ ... بیا بریم خونه ی خودمون ... مامان و بابا نگرانتن ... حال بابا خوب نیست ... چند روز پیش سر مزار حامد قلبش گرفت ... هنوز عزادار حامدن ... تو دیگه نمک به زخمشون نپاش

حمید ناله کرد.

- تو نمی فهمی چی می کشم کوب ... زندگیم از هم پاشیده ... زخم بی خبر گذاشته رفته ... آبرو واسه ام نمونده ... روم نمی شه تو چشمهای بابا نگاه کنم کوب آهی کشید.

- چقدر بابا بهت گفت الان زوده ... تازه پشت لب سبز شده ، خامی ، ساده ای ... برو مثل حامد درس بخون ... واسه خودت کسی شو ... چند تا کشور برو ، بین دنیا دست کیه ... گفت مستیه عشق دو روزه از سرت می پره ... تب تند زود عرق می کنه ... گفت یا نگفت ؟

حمید جوابی نداد. کوب اشکش را پاک کرد.

- تو نه کار داشتی نه سرمایه ای ... بابا گفت با نون و عشق نمی شه زندگی کرد ... تو گفتی که عاشق همید ، زمین زیر اندازتونه و آسمون سقف خونتون ، عشق که باشه بقیه ی مشکله حله ... بابا گفت گشنگی نکشیدی تا عاشقی از یادت بره ... اما تو پات و کردی تو یه کفش که فقط پانته آ رو می خواد ، وگرنه می داری از این خونه می ری کوب به در زد.

- حمید اینها رو نمی گم که داغت تازه شه ... می خوام بگم خودت خواستی ، کسی مجبورت نکرد با پانته آ ازدواج کنی ... همون طور که بابا با جبهه رفتن حامد مخالف بود و مانعش نشد ، با دل عاشق تو هم راه اومد کوکب با سوز اشک می ریخت.

- الان زندگی تو از هم پاشیده ، حامد هم شهید شده ... بابا داره دق می کنه حمید ... بیا از خر شیطون پیاده شوو این ننه من غریبم بازی و تموم کن ... با داد و هوار کردن و شکستن در و پنجره پانته آ بر نمی گرده ... باید موقعی که در خونه و روش قفل می کردی و نمی داشتی با کسی رفت و آمدی داشته باشه فکر همچین روزی رو هم می کردی ... اون طفلی و تو این خونه زندونی کرده بودی ... حق داشت بذاره بره ... حالا بیا بریم خونه ... عقل بزرگترها بهتر از من و تو کار می کنه ، شاید تونستیم یه راهی پیدا کنیم ... حمید درو باز کن ... باز کن حمید کوکب بلند شد و با مشت به در کوبید.

- حمید با توام در و باز کن
حمید جوابی نمی داد. چهره کوکب نگران شد. به سوراخ قفل نگاه کرد و بعد به آشپزخانه رفت. با چاقویی که آورده بود آنقدر به قفل زد تا کلید افتاد. دستش را زیر در برد. کلید را بیرون آورد. در را باز کرد و وارد اتاق شد. چند لحظه بعد جیغ بلندی کشید و سراسیمه به طرف حیاط دوید.
دختر بچه آهسته از اتاقش بیرون آمد. نگاهی مضطرب به در حال کرد و بعد وارد اتاق حمید شد.
با دیدن جسم غرق خون حمید سر جایش خشکش زد. چشمهایش را تا آخرین حد باز کرد ، مردمک چشمهایش از ترس گشاد شده بود. قدمی عقب رفت. بدنش شروع به لرزیدن کرد. دندانهایش به هم می خورد. پلکش می پرید. جیغ بلندی زد .. صداها را نامفهوم می شنید. کمی بعد به زحمت چشمهایش را نیمه باز کرد. توده ای رنگی جلوی چشمهایش می چرخید.

پلکهایش روی هم افتاد. دستی موهای روی پیشانیاش را کنار زد. دوباره چشمهایش را باز کرد. این بار واضح تر می دید. سیاوش لبه تخت نشسته بود و نبضش را می گرفت. شهره و کوکب با چشمهایی نگران نگاهش می کردند.
- حالش چطورمه مادر؟

سیاوش دستش را در دست گرفت.

- خوبه ... ولی ممکنه دوباره تشنج کنه

صدای گریه ی پانیذ بلند شد. سیاوش عصبانی گفت :

- کوکب خانم میشه پانیذ و ببری بیرون ... نباید اینجا سر و صدا باشه

کوکب پانیذ را بیرون برد. شهره کنار تخت ایستاد.

- مطمئنی حالش خوبه ... هنوز لبه اش کبوده و صورتش ورم دار ... نکنه خدایی نکرده طوریش شه

سیاوش به صورت رنگ پریده پارمین خیره شد.

- اینها به خاطر تشنجه ... کم کم از بین می ره

- تو پیشش می مونی مادر؟

- آره

شهره با چهره ای غمگین از اتاق بیرون رفت. سیاوش در موهایش دست کشید.

به سختی لبهایش را تر کرد و گفت :

- اینجا چه خبره ؟
- هیچی بگیر بخواب
- قطره اشکی از چشمش چکید.
- می ترسم چشمهام و بیندم ... دوباره کابوس بینم
- سیاوش کنارش دراز کشید.
- من کنارتم ، بخواب ... هیچ اتفاقی نمی افته
- پارمین مثل دختر بچه ای در آغوش سیاوش خزید و سرش را روی سینه ی او گذاشت.
- قول می دی تنهام نذاری ؟
- سیاوش بوسه ای به موهایش زد و آهسته کنار گوشش گفت :
- قول می دم

- صبح با سردرد از خواب بیدار شد. حس می کرد سرش اندازه ی توپ بسکتبال بزرگ شده است. دندانهایش را روی هم فشار داد و غلت زد ، از دیدن سیاوش تعجب کرد. خودش را عقب کشید و بازوی او را تکان داد.
- سیاوش ... سیاوش
- سیاوش چشمهای خواب آلودش را به زور از هم باز کرد. با دیدن او روی تخت نشست.
- حالت خوبه ؟
- آره ... تو اینجا چی کار می کنی؟
- سیاوش با تعجب نگاهش کرد.
- چیزی از دیشب یادت نمیاد؟
- لبش را گاز گرفت و با چشمهایی گرد شده به خودش نگاه کرد. لباسهایش تنش بود. با شک گفت :
- اتفاقی افتاده؟
- سیاوش خندید.
- آره ... ولی نه اون اتفاقی که تو فکر می کنی کوچولو ... دیشب تو خواب تشنج کردی
- گیج شده بود. چیزی یادش نمی آمد.
- مطمئنی ... هیچی یادم نمیاد
- سیاوش با چشمهایی نگران نگاهش کرد.
- یادت نمیاد بهم گفتی پیشت بمونم
- سرش را به علامت منفی تکان داد. سیاوش چند لحظه مکث کرد.
- یادت نمیاد دیشب چه خوابی دیدی؟
- نه

- ترس ، چیز مهمی نبود ... به خیر گذشت
از روی تخت بلند شد. به طرف در رفت و ادامه داد.
- زنگ بزن به گروه بگو نمی تونی امروز بیای؟ ... باید بریم پیش یه متخصص
- تو که گفتی حالم خوبه ... دکتر واسه چی ؟
- باید بفهمیم علت تشنجت چیه ... کوچیک که بودی هم تشنج می کردی؟
سرش را پایین انداخت. چیزی یادش نمی آمد.
- نمی دونم ... باید از عمه پرسم
- خودم ازش می پرسم ... تو زودتر آماده شو
- سیاوش بیرون رفت. از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد ... چرا چیزی از دیشب یادم نمیاد بعد از تماس با توکلی لباس پوشید و از اتاق بیرون آمد. سیاوش آهسته با کوکب حرف می زد ، با دیدن او هر دو ساکت شدند. کوکب با حالتی گرفته نگاهش کرد.
- حالت خوبه عزیزم؟
لبخند زد.
- خوبم
- کوکب نگاه محزونش را از او گرفت و به طرف پله ها رفت.
- بیاید صبحونه بخورید
هر سه به آشپزخانه رفتند.
- صندلی را کنار کشید و پشت میز نشست. سیاوش در فکر فرو رفته بود.
- نمی شینی؟
سیاوش نگاهش کرد و بدون هیچ حرفی نشست.
- چیزی شده ؟
نه
- به کوکب نگاه کرد. حس می کرد چیزی را از او پنهان می کنند. تکه نانی برداشت و مقداری کره روی آن مالید ...
تصاویر پراکنده ای جلوی چشمش نقش بست. لقمه را روی میز گذاشت ... تصویرحمید در حالی که غرق خون بود مقابلش ظاهر شد. با ترس صندلی را عقب کشید و ایستاد. تصویر محو شد و به جای آن چهره ی سیاوش را رو به رویش دید.
- جاییت درد گرفت ؟
بالکنت گفت:
- نه ... خوبم
- سیاوش چند لحظه خیره نگاهش کرد ، در چشمانش نگرانی موج می زد.
- صبحانه ات و بخور ، من بیرون منتظرتم
بعد به سمت در رفت.

دستهایش سرد شده بود ، کوکب بهت زده نگاهش می کرد. دستش را روی پیشانیاش گذاشت ... نکنه دارم دیوونه میشم

دکتر غفاری بعد از دیدن نتایج آزمایش ، عینکش را روی میز گذاشت و با تبسمی بر لب گفت :

- خوشبختانه مشکل خاصی وجود نداره سیاهش نفس راحتی کشید.
- پس دلیلش جسمی نیست
- آزمایشها که چیزی و نشون نمی دن پارمین به غفاری نگاه کرد.
- پس چرا تشنج کردم و مرتب سردرد دارم ؟ غفاری به صدلش تکیه داد.
- این اواخر مشکلی براتون پیش نیومده که شما رو بیش از حد هیجان زده یا ناراحت کنه مشکل ... آنقدر تعداد مشکلهایش زیاد بود که نمی توانست آنها را به زبان بیاورد ... یاد حرف نیاز افتاد ... به جای مشکل از یه کلمه ی دیگه استفاده کن
- اتفاقات زیادی واسم افتاده ، ولی ... مهمترینش فوت ناگهانی پدرم بود ... پدرم و چند ماه پیش از دست دادم
- تسلیت می گم زیر لب تشکر کرد. غفاری ادامه داد.
- ممکنه به همین دلیل فشار زیادی به اعصاب وارد شده باشه ... پیشنهاد می کنم یه چند جلسه روان درمانی بری ... صحبت کردن می تونه آرومت کنه ، حتی اگه مشغله های آقای دکتر اجازه داد با هم یه سفر چند روزه برید. روحیه می تونه روی سلامت جسم تاثیر بذاره
- به سیاهش خیره شد. دلیل اصلی همه ی مشکلات روحیش را مهربانانه می دانست ، اما گاهی برای حفظ آبرو باید سکوت کرد. سیاهش از جایش بلند شد و رو به روی میز غفاری ایستاد.
- واقعا ممنونم ... می بخشید بدون وقت قبلی اومدم و مجبورتم کردم پارتمی بازی کنی غفاری ایستاد و دست سیاهش را فشرد.
- جبران می کنی دکتر ... وقتی سینا گواهی پزشکی خواست میام سراغت سیاهش خندید.
- سینا هم مثل خودت بازیگوشه

- از مطب بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. سیاوش به او خیره شد و گفت :
- آگه واسه ناهار دعوتت کنم ، قبول می کنی خوشگله؟
خندید.
- الان ساعت دهه
- خب ده باشه ... واسه منی که صبحانه نخوردم الان وقت ناهاره
- عمه نگرانه ، بهتره بریم خونه ... همونجا یه چیزی بخور
سیاوش یکی از ابروهایش را بالا برد.
- تلفن و واسه همچین روزی اختراع کردن ... یه زنگ می زنی بهش و می گی خدا رو شکر از منم سالم تری
می خواست بهانه ای بیاورد که سیاوش دستش را روی لبهای او گذاشت.
- فقط بگو چشم ... دلم می خواد با زنم برم بیرون ... توقع زیادیه
دست سیاوش را پایین آورد.
- توقع تو زیاد نیست ، من بی حوصله ام ... خونه کلی کار دارم ، امتحانهام چند روز دیگه شروع می شه و هنوز چیزی
نخوندم ... تازه به آقای توکلی هم قول دادم آگه کارم زود تموم شد برم واسه فیلمبرداری ... آخه قسمتهای آخرشه ،
به من احتیاج دارن
سیاوش چند لحظه مکث کرد.
- منم به تو احتیاج دارم ... کی واسه من وقت می داری
کلافه سرش را تکان داد.
- بهت که گفتم تا چند وقت ازم هیچ توقعی نداشته باش
سیاوش پوزخندی زد.
- یه گپ دوستانه اسمش توقع نیست ... توقع اونیه که برخلاف میلتم مجبورتم کنم ، کاری و انجام بدی که دلت نمی
خواد
- حرف سیاوش به نظرش خودخواهانه بود. یاد مهربان افتاد ... بین من کاری با احساس تو ندارم ، چاره ای غیر از
ازدواج با من نداری ... سرش را میان دستانش گرفت.
- من و ببر خونه
سیاوش به طرف او خم شد و روی شانه اش دست گذاشت.
- سرت درد می کنه ؟
صورت سیاوش را به شکل مهربان دید. عصبی دست او را پس زد و با نفرت گفت :
- به من دست نزن
سیاوش عقب رفت و با حرص در موهایش دست کشید.
- غفاری راست می گفت ، باید بری پیش روانشناس
با شنیدن این حرف آتش گرفت.
- منظورت اینه که من دیوونه ام
- من همچین حرفی نزدم

- ولی فکر می کنم منظورت همین بود
 - تو مختاری هر جور که می خواهی فکر کنی
 دندانهایش را روی هم فشار داد.
 - آره ، آره دیوونه ام ، بابای کلاهدار تو دیوونه ام کرد
 فک سیاوش منقبض شد.
 - بس کن ... اون ماجرا خیلی وقته که تموم شده
 پارمین عصبی خندید.
 - تو دلت می خواد تموم شه ، آخه معامله به نفع تو بود
 سیاوش به چشمهای او خیره شد.
 - واضح حرف بزن ... من تو چه معامله ای سود کردم
 از پیش کشیدن این بحث پشیمان شد ، اما حرفی را که نباید به زبان آورده بود. می خواست از ماشین پیاده شود که
 سیاوش دستش را گرفت.
 - کجا می ری؟
 نگاهش را دزدید.
 - به خودم مربوطه
 سیاوش در سمت او را بست و قفل مرکزی را فشار داد.
 - طوری از معامله پر سود حرف می زنی انگار فراموش کردی دلالت واسه ازدواج با من چی بوده؟
 به سیاوش نگاه کرد ، رگ گردنش برجسته شده بود.
 - دلیم و یادمه ... فراموش کردم تو پسر مهربادی
 هر دو در سکوت به هم خیره شدند. سیاوش رویش را برگرداند و پایش را روی گاز فشار داد.
 به محض توقف ماشین پیاده شد و به طرف در رفت. کوکب و شهره در حال نشسته بودند.
 - خوبی عمه؟
 - آره ، خیلی خوبم
 شهره نگران به سمتش آمد. نگاهش را به زمین دوخت.
 - چرا چشمت قرمز ، گریه کردی
 - نه
 شهره قانع نشد.
 - با سیاوش دعوات شده؟
 می خواست انکار کند که سیاوش در را باز کرد. جوابی نداد و به سمت پله ها رفت. وارد اتاقش شد و پشت در
 ایستاد. صدای سیاوش را شنید که با شهره و کوکب حرف می زد. چشمهایش را بست ... دوباره همه چیز و خراب
 کردم ... دلش می خواست با کسی درد و دل کند ، از کیفش گوشی را در آورد و شماره ی ترانه را گرفت ، جواب
 نمی داد. گوشی را روی تخت پرت کرد و پشت در نشست ... چرا اون حرفهای مزخرف و بهش زدم ... اشکهایش
 پایین آمد ... تصویر پانته آ با لباس خواب پاره جلوی چشمش جان گرفت. چشمهایش را بست ... حمید به زور او را

روی مبل پرت کرد ، صدای جیغ های پانته آ در سرش پیچید. دستش را روی گوشه‌هایش فشار داد ... شب می تونه سیاه باشه ، شب می تونه سیاهه سیاه باشه ... تصویر تابلوی اتاق نیاز را دید ... خورشیدی در دل تاریکی طلوع می کرد ... چشمه‌هایش را باز کرد و به گوشیش خیره شد ... در زنگ زدن به نیاز مردد بود ... سرش را روی زانوهایش گذاشت و زیر لب نالید ... من نمی خوام دیوونه شم ... گوشیش زنگ خورد. حوصله ی جواب دادن نداشت. از جایش بلند شد و جلوی آینه ایستاد ، به جای تصویر خودش صورت پانته آ را دید. چشمه‌هایش را بست ... به چیزهای خوب فکر کن ... بعد از چند لحظه چشمه‌هایش را باز کرد. با دیدن تصویر خودش در آینه لبخند بی جانی زد.

چند ضربه به در اتاق خورد و سیاوش وارد شد.

چهره اش در هم رفت و رویش را برگرداند.

سیاوش رو به رویش ایستاد و چکی را مقابلش گرفت. با بهت به دست سیاوش نگاه کرد.

- سفیده ... هر چقدر که دلت می خواد بنویس

به چشمه‌های سیاوش خیره شد ، هیچ احساسی در نگاه او نبود. سیاوش چک را در دستش گذاشت. دست سردش

میان دستهای گرم سیاوش لرزید. سیاوش متوجه لرزش او شد و با شصتتس دست او را نوازش کرد ، ولی حالت

نگاهش تغییر نکرده بود.

- این تنها کاریه که از دستم بر میاد ، ضرر عاطفیت و نمی تونم جبران کنم

حرفی برای گفتن نداشت. با شرم سرش را پایین انداخت.

- سفته ها رو هم خیلی وقته پاره کردم

زهر خندی زد و ادامه داد.

- معامله ی پدرم و بهم زدم

گوشه ی لبش را گاز گرفت و چیزی نگفت. سیاوش دستش را رها کرد و به طرف در رفت. قبل از خارج شدن گفت

:

- مهرداد واسه ام پدری نکرد ... هیچ وقت بهم نگو پسر مهرداد

در بسته شد ، دستش لرزید و چک روی زمین افتاد.

روی تخت نشست و صورتش را میان دستهایش پوشاند ... اشکهایش پایین آمد و زیر لب گفت :

خیلی احمقی پارمین

تا عصر خودش را در اتاق زندانی کرد ، حتی برای ناهار هم پایین نرفت. ساعت هفت شده بود که چند ضربه به در

اتاق خورد. اعتنایی نکرد.

- پارمین ، منم ترانه ... در و باز کن

پتو را از روی صورتش کنار کشید.

- درو باز کن دختر ، تو که بد مهمون نبودی

با سستی از روی تخت بلند شد و در را باز کرد. ترانه با چهره ای خندان در آغوشش کشید.

- چطوری بی معرفت ... دلم برات یه ریزه شده ، نباید سراغی ازم بگیری ... حالت خوبه ؟

چشمه‌های ورم کرده اش را به ترانه دوخت.

- از بدم بدترم
از آغوش او بیرون آمد و روی تخت نشست.
- زندگیم نابود شده
ترانه کنارش نشست و دستش را دور شانه ی او حلقه کرد.
- چی شده عزیزم؟
سرش را روی شانه ی او گذاشت.
- سیاوش همه چیز و می دونه
- منظورت از همه چیز چیه ؟
- پیشنهاد مهرداد ، دلیل من واسه عقد
ترانه بهت زده نگاهش کرد.
- خودت بهش گفتی؟
سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.
- نه ... نسرين گفته
- چرا آخه ؟
سرش را بلند کرد و با لحن سردی گفت :
- نمی دونم
ترانه عصبانی اخمهایش را درهم کشید.
- دختره ی عقده ای ، آخر زهرش و ریخت ... بهش چیزی نگفتی؟
- نه ... اول از دستش خیلی عصبانی شدم ولی بعد دیدم نسرين ارزش عصبانیت هم نداره ... نمی خوام دیگه بهش
فکر کنم ... کاری که نباید بشه ، شده ... با فحش دادن به اون مشکلم حل نمی شه
- سیاوش خیلی بد باهات برخورد کرد
یاد دعوایشان در باغ افتاد.
- نه
ترانه بی حوصله گفت :
- پس چرا اینقدر قیافه ات ناله ست
- دیوونه شدم
ترانه خندید. ولی وقتی نگاه جدی او را دید لبخندش را جمع کرد.
- جدی گفتی ؟
- آره ... یه مدته کابوسهای عجیب غریب می بینم ، بهشون توجه نکردم ... الان گاهی تو بیداری هم کابوس می بینم
... واسه همین شماره ی روانشناسه رو ازت گرفتم
ترانه با چشמהایی گرد شد نگاهش کرد.
- رفتی پیشش؟
سرش را میان دستانش گرفت.

- یه جلسه بیشتر نرفتم ... ساعت هشت باید برم واسه جلسه ی دوم
ترانه از جایش بلند شد.

- خب پاشو لباس بپوش با هم بریم

با چشمانی نگران نگاهش کرد.

- فکر می کنی خوب می شم

ترانه لبخند زد.

- معلومه که خوب می شی ، دیـــــوونه

لبخند محوی روی لبش نشست و از جایش بلند شد. تمام اتفاقی که در این دو روز افتاده بود را برای نیاز تعریف کرد. نیاز فقط شنونده بود و هیچ عکس العملی نشان نمی داد.

با تمام شدن حرفهایش منتظر به چهره ی نیاز نگاه کرد. نیاز لبخندی زد و در سکوت به او خیره شد.

پارمین - هیچ نظری ندارید ؟

نیاز - مامانت و خیلی دوست داشتی ؟

از سوالش تعجب کرد.

پارمین - نمی دونم ... ولی خب همه ی دختر بچه ها مامانهاشون و دوست دارن

نیاز - روزی وکه رفت یادته ؟

پارمین - نه

نیاز - وقتی که رفت چند ساله بودی؟

دختر بچه ای را دید که در تختش نشسته بود و آهسته گریه می کرد. پلک زد. تصویر محو شد.

پارمین - چهار یا پنج ساله

نیاز - از دوریش گریه هم کردی؟

با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفت.

پارمین - نمی دونم ... چیزی یادم نیامد

نیاز - بابات و بیشتر دوست داشتی یا مامانت ؟

صدای دختر بچه در گوشش پیچید. چشمهایش را بست.

دختر بچه با چشمهایی گریان کنار در حال ایستاده بود.

- بابا بده ، منم دوستش ندارم ... حالا باهات پیام

پانته آچمدان را در حیاط گذاشت.

- برو تو اتاقت اینقدر نق نزن به جونم

کیف صورتیش را روی شانه اش جا جا کرد و با بغض گفت:

- ماما می ری بازار؟

- آره ... آره می رم بازار ... می خوام برم کوفت و زهر مار بخرم

دختر بچه چشمهایش را گرد کرد.

- مگه مار هم خوردنیه ؟

پانته آ پوزخندی زد و با چمدان دیگری به طرف در حال رفت ، موقع رد شدن به دختر بچه تنه زد. دخترک تعادلش را از دست داد ، کیفش روی زمین افتاد و در آن باز شد ، تمام مداد رنگیهایش بیرون ریخت. بغضش ترکید. پانته آ بی توجه به او چمدانهایش را از حیاط بیرون برد. دختر بچه با اضطراب خم شد و مداد رنگیهایش را در کیفش هل داد که صدای بستن در حیاط آمد. با چهره ای وحشت زده کیفش را رها کرد و به طرف در دوید. با مشتهای کوچکش به آن کوبید.

- ماما ... ماما ... من و جا گذاشتی ... باز کن در و ... اگه باز نکنی دیگه دختری نمی شم ... جیغ می زنم ... نی نی و نیشگون می گیرم ... تو لیوان تَف می کنم ... ماما ... ماما رفتی بازار؟ من مار نمی خورم ... از مار می ترسم اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و با ناامیدی گفت :

- ماما ... باز کن ... اگه باز نکنی ... اگه باز نکنی اصلا هیچ دوست ندارم

چشمهایش خیس شده بود.

نیاز - پارمین ... پارمین عزیزم

به شدت تکان خورد و چشمهایش را باز کرد.

پارمین - بله

نیاز - خوبی ؟

دستمالی برداشت و اشکهایش را پاک کرد.

پارمین - بله ، بله خوبم

نیاز - جواب سوالم و ندادی؟

سوال را فراموش کرده بود.

پارمین - می شه سوالتون و یه بار دیگه بگید؟

دستهایش می لرزید. نیاز متوجه شد و سوالش را تغییر داد.

نیاز - هنوز سیاوش و دوست داری؟

پارمین - فکر کنم

نیاز - دلت می خواست امروز راجع به مهرداد حرف بزنی و با سیاوش دعوا کنی؟

پارمین - نه اصلا

نیاز - بعد از اولین دعواتون ، پیش اومد که راجع بهش صحبت کنید؟

پارمین - نه ... هر دو سکوت کردیم

نیاز - چرا؟

پارمین - دلیل سیاوش و نمی دونم اما من می خواستم اون روز و اون حرفها رو فراموش کنم

نیاز - تونستی؟

پارمین - نه ، تو دعوی امروز صبح دوباره همه ی اتفاقهای بد گذشته جلوی چشم اومد

نیاز دستش را روی دستهای سرد او گذاشت.

نیاز - عزیزم باید در مورد هر مسئله ای که تو گذشته اتفاق افتاده و آزارت میده حرف بزنی ... ناراحتیهات و به

زبون بیار و سعی کن به کمک سیاوش برای حل کردنشون یه راه پیدا کنی

پارمین - من و سیاوش نمی تونیم باهم حرف بزیم و به نتیجه برسیم ... یه طرف قضیه پدر اونه

نیاز - بدون تعصب به اطرافیان نگاه کن ... سیاوش پسر مهرداد و ...

پارمین - شهره

نیاز - بله ، سیاوش پسر هر دوی اونهاست ... اگه قراره چوب کارهای مهرداد و تو سر سیاوش بکوبی باید محبتهای

شهره رو هم در حق اون جبران کنی

پارمین - گفتن این حرفها آسونه ولی عمل کردن بهشون خیلی سخته

نیاز - می دونم ، اما به خاطر نجات زندگیت مجبوری سختی رو هم تحمل کنی ... باید به کمک سیاوش مسائلتون و

حل کنید ... در غیر این صورت با کوچکتترین نسیم اختلافی آتش زیر خاکستر گذشته جون می گیره و شعله می

کشه

سرش را تکان داد.

پارمین - مشکلات ما حل شدنی نیست ... پدرم دیگه زنده نمی شه ، هیچ چیز سر جای سابقش بر نمی گرده

نیاز - منظورم از حل شدن این نیست که شرایط مثل روز اولش بشه ... وقتی تو با غم از دست دادن پدرت کنار بیای

، وقتی قبول کنی که پدرت خودش هم مقصر بوده این یعنی مشکل و تو ذهنت دلیل یابی و حل کردی ... وقتی

مشکل حل شد مرحله ی بعد فراموشیه ... باید ذهنت و از تموم تلخی ها پاک کنی ...

خندید و ادامه داد.

نیاز - چون هر دو خانمیم بذار یه مثال آشپزخونه ای بزیم ... تا حالا ظرف شستی؟

تبسم کرد.

پارمین - بله

نیاز - دیدی بعضی فنجونها تهشون قهوه یا چای خشک می شه ؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

نیاز - حالا هر چقدر هم که آب تمیز تو اون فنجون بریزی بازم رنگش به خاطر قهوه ته اون کدر می شه ... مغز

ماهم مثل همون فنجون می مونه ... اگه مشکلات و حل نکنیم و فقط اونها رو به فراموشی بسپریم مثل این میمونه که

آب تو یه فنجون نشسته بریزی ... ذهنت همیشه به خاطر اون خاطره ی تلخ در عذابه اما اگه حلش کنی و بعد

فراموش بشه ، مثل این می مونه که فنجونت و شستی و آب تمیز توش ریختی این حرف نیاز راقبول داشت ، سرش

را به نشانه ی تایید تکان داد. نیاز سکوت کرد تا او به حرفهایش فکر کند.

نیاز سکوت کرد تا او به حرفهایش فکر کند.

بخشیدن مهرداد واقعا برایش سخت بود. به دست چپش خیره شد و به جای خالیه حلقه اش نگاه کرد. نیاز لیوان

شربت را مقابلش گذاشت.

پارمین - ممنون

نیاز - نوش جان ... اون سه قدم و که جلسه ی قبل گفتم انجام دادی

سرش را بالا آورد.

پارمین - سعی کردم ولی ، گاهی یادم می ره که باید مثبت فکر کنم ذهنم به طور خودکار منفی بافی می کنه
نیاز - هر وقت این احساس بهت دست داد محیطی و که توش هستی عوض کن مثلا اگه تو اتفاقی برو تو حال و کنار
بقیه ی اعضای خانوادت بشین ، با دوستهات قرار بذار یا با سیاوش برو پارک و قدم بزن ... نباید به ذهنت اجازه ی
شاخ و برگ دادن به مسائل منفی و بدی
کلافه سرش را تکان داد.

پارمین - هر وقت چشمهام و می بندم ، مخصوصا موقع خواب اتفاقهای گذشته مثل فیلم جلو چشمم میاد ، اون موقع
چی کار کنم
نیاز - چند تا کتاب طنز بخر و بذار کنار تختت ... قبل از خواب سه ، چهار صفحه اش و بخون ... این طوری فکرت
درگیر موضوع دیگه ای می شه
خندید ، حرف نیاز به نظرش احمقانه بود.

نیاز - شاید به نظر خنده دار بیاد ، ولی من خودم اینکار رو هر شب انجام می دم ، واقعا تاثیر داره
پارمین - شنبه امتحانهام شروع می شه ... وقتی برای این کارها ندارم
نیاز - بهت پیشنهاد می کنم واحدهای این ترمت و حذف کنی ... اعصابت تحمل فشار دیگه ای و نداره
پارمین - دو ترم مشروط شدمه ، اگه این ترم هم حذف کنم خیلی عقب می افتم
نیاز - سلامتیت از هر چیزی مهمتره
مقداری از شربت خورد و با کمی مکث گفت :
پارمین - باید با مدیر گروهمون صحبت کنم ببینم امکانش وجود داره یا نه
نیاز لبخند زد.

نیاز - خب حاضری ، سه تا قدم دیگه رو بهت بگم
با دیدن لبخند نیاز لبخند محوی روی لبش آمد.
- بله

نیاز - قدم چهارم ، علت هر مسئله ای که ذهنت و مشغول کرده به طور دقیق مشخص کن ... به عنوان مثال تو
سردرد داری ، با سیاوش دعوات شده، با خواهرت برخورد خوبی نداشتی و سر کارت هم ضعیف عمل کردی ... اینها
به صورت پراکنده تو فکرت تکرار می شن و آزارت می دن ... همه ی این مواردی که گفتم معلول هستن و علت
اونها می تونه مثلا این باشه که تو شب قبل خواب خوبی نداشتی ... پس باید اول علت و مشخص کنی ... قدم بعدی
حل کردن علتته ، در مورد مثال قبل تو باید دنبال راهی باشی که شبها خوب بخوابی وقتی خواب خوبی داشته باشی
تمام اون حالات آزاردهنده خود به خود از بین می ره ... قدم ششم اینه که روزی یک ساعت تو وان آب گرم بشینی
و چشمهات و ببندی ... باید سعی کنی فکرهای آزاردهنده رو دور بریزی ... یا اگه از خیس شدن خوشتر نیادی رو
تختت دراز بکش و این کار و انجام بده ... با این روشها فشار عصبی که این مدت بهت وارد شده به تدریج کم می شه
... ولی یه موضوع مهمی باقی می مونه

پارمین - چه موضوعی؟

نیاز - کابوسها یا ذهن بهم ریخته ای که از شکایت می کنی به خاطر درگیری های اخیرت نیست ... احتمال زیاد به شوک روحیه بزرگ تو کودکیت بهت وارد شده و بدون درمان مونده ... درواقع می شه اینطوری توصیفش کرد که تو از قدیم به دمل چرکین و با خودت همه جا حمل می کردی و حالا با درگیریهای ذهنی جدیدت اون سر باز کرده ...

باید ریشه ی اصلی رو خشکوند

دستش را روی زانویش مشت کرد.

پارمین - من باید چه کار کنم؟

نیاز - باید به عمه ات بگی تموم گذشته رو واسه ام تعریف کنه

لبخند زد و ادامه داد.

نیاز - البته بدون سانسور

کمی مکث کرد.

پارمین - دلم نمی خواد بدونه پیش شما میام

نیاز - لازمه باهاش صحبت کنم

پارمین - می ترسم اگه بفهمه مشکل روحی دارم دیگه مثل قبل قبولم نداشته باشه و فکر کنه دیوونه ام

نیاز - اما عزیزم برای مراحل مشاوره لازمه ... خواهش می کنم فقط به خودت فکر کن ، به آینده ای که در انتظارته ،

به روزهای قشنگی که حقته ... مهم تویی ، مهم سلامتیته توئه ... نگران قضاوت بقیه نباش ، اونها جای تو نیستن ،

شرایط تو رو ندارن ... پس نمی تونن درک درستی از موقعیت تو داشته باشن ... خودت و به ذهنهای کوچیک محدود

نکن ... وقتی روحیه ی سالمی داشته باشی دلیلی برای قضاوتهای بی مورد وجود نداره ... عزیزم واقع بین باش ... اگه

الان درمان نشی ممکنه اوضاع روحیت خیلی وخیم شه ... اون موقع ممکنه با رفتارهای بیمارگونه ات از چشم خیلی از

نزدیکهات بیفتی ... کسایی که الان فقط از قضاوتشون می ترسی ، ممکنه بعدا با شرایط بدتری طردت می کنن ... بی

تعارف بهت بگم ، تو دختر عاقلی بودی و هستی ... عاقلانه تصمیم بگیر

نگاه مرددش را به زمین دوخت.

پارمین - در موردش فکر می کنم

نیاز که مطمئن بود او با عمه اش صحبت می کند ، شماره ی همراهش را روی کاغذ نوشت و به او داد.

نیاز - هر ساعتی از شبانه روز که موضوع و به عمه ات گفتم به این شماره زنگ بزن تا باهاش صحبت کنم

با اکراه کاغذ را گرفت و تشکر کرد. از اتاق بیرون آمد. ترانه از جایش بلند و رو به رویش ایستاد.

- خوبی؟

سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

- نه زیاد ، گفت باید حتما با عمه ام صحبت کنه

- خب چه اشکالی داره ، بذار باهاش حرف بزنه؟

اخمهایش را درهم کشید.

- همیشه ... نمی خوام اون چیزی بدونه

ترانه خندید.

- می خوام من بگم؟

دلگیر نگاهش کرد.

- لازم نکرده

از مرکز مشاوره بیرون آمدند. می خواست به خانه برود ولی ترانه با اصرار او را به کافی شاپی در همان نزدیکی برد. ترانه به سمت پیشخوان رفت و او ناراضی روی یکی از صندلی ها نشست.

اطرافش را نگاه کرد ، محیط شلوغ آنجا آزارش می داد. به میز کناریش که چند دختر جوان نشسته بودند خیره شد ، با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند ... دوست داشت بدون هیچ دغدغه ای مثل آنها بخندد. یاد حرف نیاز افتاد ... اگه الان درمان نشی ممکنه اوضاع روحیت خیلی وخیم شه ... از این فکر تنش لرزید.

ترانه با دو تا بستنی برگشت. به پشتی صندلی تکیه داد.

- ممنون

ترانه قاشقش را در بستنی فرو کرد و بی مقدمه گفت :

- جدی می خوام من با عمه ات حرف بزنم

- نه

- چرا ؟

قاشقش را بی هدف در ظرف بستنی چرخاند.

- آمادگیش و ندارم

ترانه با تعجب ابروهایش را بالا برد.

- وا مگه می خوان عقدت کنن که آمادگیش و نداری؟

نگاهش را به دختر و پسری که وارد می شدند دوخت.

- نمی خوام نگرانم بشه

- یعنی چی ، بالاخره که می فهمه

نفسش را بیرون داد.

- شاید نیاز تونست یه راه حلی پیدا کنه که اصلا چیزی به عمه نگیم

ترانه خیره نگاهش کرد.

- پارمین بذار با عمه حرف بزنم ، دلم می خواد زودتر مثل قبلت شی

مردد بود. ترانه دستش را گرفت.

- قبوله؟

با کمی مکث گفت :

- نه ... حداقل الان نه

- کی می خوام بهش بگی ؟

تصویر جسم غرق خون حمید از جلوی چشمش گذشت. دستش را روی پیشانی فشار داد. باید زودتر تصمیم می

گرفت ، هر روز حالش بدتر می شد.

- نمی دونم ... واقعا نمی دونم ترانه

ترانه با نگرانی نگاهش کرد ، هیچ وقت او را اینقدر آشفته ندیده بود.

- من صبح به عمه زنگ می زنی و جریان و می گم ... باشه ؟
از جایش بلند شد.
- نه ...
- کیفش را برداشت و ادامه داد.
- حال خوب نیست ، باید برم خونه
- منتظر ترانه نماند و با عجله از آنجا بیرون رفت. تا صبح با خودش کلنجار رفت. از یک سو نگران برخورد کوکب بود و از سوی دیگر اوهام لحظه ای رهاش نمی کرد. از فشار سردرد چشمهایش قرمز شده بود. قرص دیگری را از بسته جدا کرد و در دهانش گذاشت.
- هنوز نخوابیدی؟
- لیوان آب را یک نفس سر کشید و به طرف پانیز برگشت.
- نه
- مریض شدی؟
- با ترس به پانیز خیره شد.
- نه ، چرا این سوال و کردی؟
- آخه همش قرص می خوری ...
- سرش را پایین انداخت و ادامه داد.
- منم بد خواب شده ، از سر شب تا الان بیدارم
- خیالش راحت شد و نفس آسوده ای کشید.
- یکم سردرد داشتم ... تو چرا نخوابیدی موشی
- پانیز سرش را بالا آورد و لبخند زد.
- خیلی وقت بود که دیگه موشی صدام نمی کردی
- لحن کودکانه ی پانیز دلش را سوزاند، مدتی می شد که او را فراموش کرده بود و فقط به مشکلات خودش فکر می کرد. کنارش نشست و به موهای آشفته اش دست کشید.
- حال آجی کوچولوی من چطوره؟
- لبهای پانیز آویزان شد.
- تو این مدرسه جدید خیلی تنهام ... همه بچه هاش خر خونن همه اش در باره ی درس حرف می زنن
- انگشتهایش را بین موهای او حرکت داد.
- خب تو هم درس بخون
- پانیز سرش را پایین انداخت.
- از درسها هیچی نمی فهمم
- چرا ، تو که باهوش بودی؟
- آخه تو مدرسه قبله اصلا دُرست بهمون درس نمی دادن ... خیلی ازشون عقبم
- بغض کرد و سرش را روی شانه ی پارمین گذاشت.

- دلم واسه سهیل تنگ شده
بهت زده به پانیز نگاه کرد.
- سهیل کیه؟
اشکهای پانیز پایین آمد.
- تو مسیر مدرسه قبلیم باهات دوست شدم ... همیشه سر کوچمون می ایستاد
دستش را روی گیجگاهش فشار داد. سردردش بیشتر شده بود.
- وای پانیز ... کی می خوای دست از این بچه بازیها برداری ... لازمه بازم واسه ات سخنرانی کنم که این عشقهای
کوچه بازاری وقت تلف کردنه یا خودت می دونی
پانیز گریه اش شدت گرفت و خودش را در آغوش او جا کرد.
- می دونم ... فقط می خوام بغلم کنی ... می خوام واسه ات درد و دل کنم ، بدون نصیحت
دستهایش را دور کمر پانیز قلاب کرد و گونه اش را بوسید.
- تو کی بزرگ می شی پانیز ؟
پانیز چشمهایش را بست و بی توجه به حرف او گفت :
- پارمین دوست دارم ... خیلی خوبه که کنارمی
در جوابش سکوت کرد. حرفهای نیاز را به یاد آورد ... اگه الان درمان نشی ممکنه اوضاع روحیت خیلی وخیم شه ...
اون موقع ممکنه با رفتارهای بیمارگونه ات از چشم خیلی از نزدیکها بیفتی ... کسانی که الان فقط از قضاوتشون می
ترسی ، بعدا با شرایط بدتری طردت می کنن ... پانیز را محکم در آغوش فشرد و زیر لب گفت :
- نمی خوام از دستت بدم
پانیز چشمهای خیسش را به او دوخت و در میان گریه خندید.
- جمله ات عین فیلم هندیا بود
لبخندی به لب آورد و روی تخت پانیز دراز کشید.
- بیا مثل موقعی که کوچیک بودی تو بغلم بخواب
پانیز سرش را کنار او روی بالش گذاشت. موهای او را نوازش می کرد که خوابش برد
چشمهایش را به سختی باز کرد ، پانیز کنارش نبود. از روی تخت بلند شد و گوشیش را برداشت. به ساعت نگاه کرد
، عقربه های ساعت دوازده و نیم را نشان می دادند.
- تصمیمش را گرفته بود ، نمی خواست به این وضع ادامه دهد.
شماره ی ترانه را گرفت. با دومین زنگ جواب داد.
- سلام ، بالاخره تصمیمت و گرفتی ... به عمه زنگ بزنم؟
- تو چند ماهه دنیا اومدی دختر ، مهلت بده سلام کنم
- خب علیک سلام ... چی شد به عمه زنگ بزنم؟
نفس عمیقی کشید و مصمم گفت :
- آره

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید، با تعجب به صفحه ی آن خیره شد. ترانه آنقدر عجله داشت که حتی با او خداحافظی هم نکرد.

روسری که به خاطر سردرد دور سرش پیچیده بود را باز کرد و به حمام رفت. گوشیش را روی لیست آهنگها گذاشت و با لباس درون وان نشست. اتفاقات گذشته جلوی چشمش رژه می رفت. چشمهایش را بست و به صدای ریزش آب گوش سپرد.

بعد از یک ساعت از حمام بیرون آمد. کوبک در اتاقش نشسته بود. لبخند مصنوعی به لب آورد.

- صبح به خیر

کوبک با دلخوری نگاهش کرد.

- چرا اینقدر دیر باید بفهمم؟ ... چرا خودت چیزی بهم نگفتی

کنار کوبک نشست و بی رمق گفت :

- به نیاز زنگ بزمن

کوبک به چهره ی لاغر و رنگ پریده ی او خیره شد. با اینکه یاد آوری گذشته برایش دردناک بود اما به خاطر پارمین کوتاه آمد.

- زنگ بزمن

شماره ی نیاز را گرفت و بعد از احوالپرسی گوشی را به کوبک داد.

نیاز - سلام کوبک خانم حالتون خوبه ؟

کوبک - ممنون عزیزم

نیاز - غرض از مزاحمت می خواستم در مورد کودکی پارمین واسه ام بگید ... حرفهای شما حکم کلید مشکل پارمین

و داره پس هیچ قسمتی از گذشته رو سانسور نکنید ... در ضمن اجازه بدید پارمین حرفهاتون و بشنوه

کوبک به پارمین نگاه کرد.

کوبک - حالش خوب می شه؟

نیاز - البته ... نگران نباشید

کوبک - از آشنایی پدر و مادرش شروع کنم

نیاز - از هر جایی که فکر می کنید مشکل شروع شده بگید

کوبک در فکر فرو رفت. باید خاطرات خاک خورده قدیمیش را که سعی می کرد در عمق ذهنش به فراموشی

بسپارد دوباره به خاطر می آورد. نفس عمیقی کشید و شروع به گفتن کرد.

کوبک - سال آخر دبیرستان بودم که داداش حامدم به خاطر جنگ با عراق درسش و تو انگلیس نیمه رها کرد و

برگشت ... اون زمان که خیلی ها دیپلم هم نداشتن اون فوق لیسانس گرفته بود ... درس خوندن و خیلی دوست

داشت اما گفت میاد ایران تا واسه خاکش بجنگه ... وقتیایی که میومد مرخصی گاهی من و تا مدرسه می رسوند ،

همون موقع بود که پانته آ دیدش

اشک گوشه ی چشمش را با روسریش پاک کرد.

کوکب - ماشالله داداشم خوش قد و بالا بود ... پانته آ هم به دختر کم سن و سال ... بهش دل بست من و واسطه کرد ... به حامد جریان و گفتم ، زبونش گفت نه ... گفت الان وقته جنگه نه جشن ... گفت تا موقعی که جوونها تو جبهه جون می دن زن نمی گیره ... به زبون چیزی نمی گفت ... اما حس کردم دلش لرزیده ... خدا بیامرز برعکس حمید خیلی خوددار بود ... حمید بابای پارمین و می گم ... اون موقع رفته بود اجباری منظورم همون سربازیه ... هر چند ماه به بار یکی دو روز میومد پیشمون و برمی گشت ... تا موقعی که سربازیش تموم شد پانته آ رو ندید ... ولی وقتی که دیدش ، دل و دینش و تو همون نگاه اول باخت و پاش و کرد تو به کفش که همین و می خواد ... سرت و درد نیارم با کلی بدبختی رفتیم خواستگاری پانته آ ... اونم واسه لجبازی با حامد بله رو گفت ... چقدر تو گوشش خوندم یکم صبر کن اما به خرجش نرفت ... حامد جبهه بود که عروسی کردن ... لحظه ی عقد پانته آ بغض کرده نگام کرد ... اما من هیچ کاری از دستم بر نمیومد ... وقتی حامد برگشت پارمین به ماهه بود ... خبر عروسی حمید و خودم بهش دادم ... اولش با ناباوری نگام کرد و گفت شوخی می کنم ... بهش گفتم بچه شون هم دنیا اومده ، چشمش روشن ، عمو شدی ... کوله پشتیش از دستش سر خورد و رو زمین افتاد ... گفت مبارکه اما از نگاش غم می بارید ... دو روز بیشتر نمود و برگشت جبهه ... پانته آ گاهی به حامد التماس می کرد و می گفت پیشمون شده اما حامد محلش نمی داشت ... یکی دوبار هم حمید موقع این عجز و لابه های پانته آ دیدشون و همین باعث شد رو رفتارهاش حساس بشه ... پانته آ خوش بر و رو بود و دور و برش خاطر خواه زیاد تاب می خورد ، هر بار یکی به اون حرفی می زد یا بد نگاه می کرد انگار هیزم رو آتیش تعصب حمید می ریختن ... حمید طوری شده بود که وقتی می خواست بره سر کار در و رو پانته آ و پارمین قفل می کرد ... هر چقدر هم نصیحتش می کردم فایده نداشت ... پانته آ جون به لب شده بود ... از خودش و زندگیش بدش میومد ... اونقدر از حمید متنفر بود که نمی داشت بهش دست بزنه ، حمید هم به روز از کوره در رفت و ...

صبحش اتفاقی رفتم خونه شون ... پانته آ با لباس خواب پاره و بی حال روی مبل کز کرده بود ... حمید هم بدون اینکه چیزی بگه از خونه زد بیرون ... پانته آ بغلم کرد و مثل ابر بهار اشک می ریخت ... می گفت حالش از این زندگی بهم می خوره و از این حرفها ... دو ماه بعدش فهمیدم پانته آ بار داره ، پانته آ خودش و به آب و آتیش می زد تا سقطش کنه ... اما خدا رو شکر بچه سالم به دنیا اومد ... پانته آ حتی به بار هم بغلش نکرد و بهش شیر نداد ... زندگیشون کج دار و مریز می گذشت تا اینکه...

تا اینکه خبر شهادت حامد و آوردن ... گفتن تو یکی از عملیاتهای شناسایی پاش رفته رو مین و ... صدای کوکب می لرزید.

کوکب - پانته آ مثل دیوونه ها شد و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت ... حمید هم که درگیر کارهای مراسم حامد بود ، کمتر باهاش هم کلام می شد و کاری به کارش نداشت ... به روز حمید خونه نبود ، پانته آ از خواب که بیدار شد کبکش خروس می خوند ... به من گفت برو به دوش بگیر تا حال و هوات عوض شه ... آخه همش واسه حامد اشک می ریختم ... انقدر گفت تا قبول کردم برم حموم ... وقتی بیرون اومدم در حال باز بود ، پارمین تو حیاط گریه می کرد و پشت سر هم می گفت مامانم رفته بازار ... با بدبختی آرومش کردم ... شب که حمید برگشت و جریان و بهش گفتم قیمت به پا کرد ، تا خود صبح دنبالش می گشت اما نتیجه ای نداشت ... اون مدت بچه ها رو من نگه می داشتم پانته آ که چیزی حالیش نبود اما پارمین شبها تو خواب گریه می کرد و بهونه ی مامانش و می گرفت ، لب به غذا نمی

زد و از صبح تا شب رو پله های جلوی حال می نشست و به در حیاط چشم می دوخت... حمید هم روز به روز عصبی تر می شد تا اینکه اون روز شوم ...

به صورت خیس از اشک پارمین نگاه کرد و با تامل گفت :

- یکی از آشناها خبر آورد پانته آ و خانوادش واسه همیشه از کشور خارج شدن ... حمید همون روز رگ دستش و با تیغ زد ... من هول شدم و با عجله رفتم که کمک بیارم ، یادم رفت بچه ها تو خونه تنهان ... وقتی با عمو و بابام برگشتم خونه ... پارمین جلوی در اتاق حمید افتاده بود ... از دهنش کف میومد بیرون و دست و پا می زد ... سریع هر دو شون و رسوندیم بیمارستان ... گفتن پارمین با دیدن باباش تو اون وضع دچار شوک شده و تشنج کرده ... یکی دو روز بعد حال جسمیش خوب شد ... اما دیگه بهونه ی مامانش و نمی گرفت ، جلوی در حال نمی نشست و هر غذایی که بهش می دادیم می خورد ... همه فکر کردن حالش خوب شده اما من گاهی نگرانش می شدم چون اسم عروسکهاش و یادش نمیومد و دیگه هیچ کدوم از دوستهاش و نمی شناخت ... انگار حافظه اش به کل پاک شده بود ... اون زمان ما خیلی مشکل داشتیم ... شهادت حامد ، رفتن پانته آ ، دیوونه بازیهای حمید تازه چند وقت بعدش پدرم به خاطر سکتته ی قلبی فوت شد ... تو اون شرایط همه اونقدر درگیر بودن که کسی وقت نداشت به رفتارهای پارمین توجه کنه ... بعدش هم ما اومدیم تهران و در ظاهر همه چیز فراموش شد

نیاز - حال پارمین چگونه؟

کوکب نگاهش کرد.

کوکب - به رو به روش خیره شده و گریه می کنه

نیاز - دلداریش بدین ... فرض کنین هنوز به دختر بچه ست ... بغلش کنین و موهاش و نوازش کنین

پازلهای پراکنده ی ذهن پارمین در کنار هم قرار گرفت. ماجراهایی که کوکب تعریف می کرد مثل یک فیلم سینمایی در ذهنش نقش می بست. سرش را روی زانویش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد ... اشک می ریخت ... برای مادری که هیچ وقت از بازار برنگشت ... برای پدری که هیچ وقت تکیه گاهش نبود ... برای کودکی که در ماتم اشتباهای بزرگترها گذشت ... برای خودش که ثمره ی انتقام بود نه عشق ... به خاطر تمام روزهای بد گذشته و تمام لحظه های خوب از دست رفته گریه کرد. کوکب کنارش نشست ، سرش را روی پای او گذاشت و با سوز اشک ریخت. کوکب موهایش را نوازش کرد.

- گریه کن عزیز عمه ... بذار دلت سبک شه

پنج ماه بعد

با شوق در حال را باز کرد.

- سلام به همگی

کسی در حال نبود ، با صدایی بلند گفت :

- کجایید ... عمه ، شهره جون ... موشی

پانیز از اتاقش بیرون آمد.

- سلام ... چی شده داد و هوار راه انداختی

زری هم در چارچوب در آشپزخانه ایستاد.

- سلام خانم جون ... اتفاقی افتاده

خندید. جعبه ی شیرینی را باز کرد و مقابل او گرفت.

- از امشب سریالی که توش بازی کردم پخش می شه

پانیذ جیغی از خوشحالی کشید و پله ها را دو تا یکی پایین آمد.

- ای ول ... از فردا کلی معروف می شی

بعد یکی از شیرینی ها را برداشت و گاز بزرگی به آن زد. رو به زری کرد.

- عمه و شهره جون خونه نیستن؟

زری یکی از شیرینی ها را برداشت.

- نه خانم جون ... رفتن خرید ... ساعت چند سریالتون و می دارن؟

- حدود ساعت ده

پانیذ دستهایش را به هم کوبید.

- آخ جون ... امشب کلی بهت می خندیم

لپ پانیذ و کشید.

- تو جرات داری بخند بین چه بلایی سرت میارم

بوی سوز می آمد به زری نگاه کرد.

- چیزی رو گاز گذاشتین؟

زری به صورتش کوبید و با عجله به آشپزخانه رفت. دود از قابلمه بلند می شد. گاز را خاموش کرد و قابلمه را در سینک گذاشت.

- وای شرمنده خانم ، تموم گوشتهای غذا سوخت

لبخند زد و پنجره را باز کرد. نسیم خنکی به صورتش خورد ... صدای نیاز در گوشش پیچید ... همیشه ی جنبه ی خوبه هر اتفاق و پیدا کن و ارزش لذت ببر

- اشکال نداره زری جون باید سوختنش و به فال نیک بگیریم

بعد به طرف زری برگشت.

- می ریم رستوران شام می خوریم مهمون من ... چطوره ؟

چشمهای پانیذ از خوشحالی برق زد و با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. زری هنوز هم ناراحت بود.

- اما کوکب و شهره خانم بازارن

- خب زنگ بزنی و جریان و بگو ... بگو برن رستوران قصر طلایی تا ما برسیم

به سمت در آشپزخانه رفت که یاد مطلبی افتاد و به طرف زری برگشت.

- بهش بگو به خاطر شروع سریال دعوت من هستین ، لازم نیست چیزی از سوختگی غذا بدونه

لبخندی روی لب زری آمد.

- ممنون خانم جون

چشمکی به او زد و به طرف اتاقش رفت. مقنعه اش را با شالی قرمز رنگ عوض کرد. پانیذ وارد اتاق شد.

- من آماده ام
کیفش را برداشت و به سمت او رفت.
- بریم
- به سیاوش زنگ نمی زنی؟
رابطه اش هنوز با سیاوش خوب نشده بود.
- نه ... فکر کنم امشب شیفته
پانیز شانه اش را بالا انداخت و همراه او از اتاق خارج شد.
- وای فکر کنین سیاوش بیینه بازیگر مرده تو سریال داره از پارمین خواستگاری می کنه ... چه حالی می شه
پانیز لبخندی به پهنای صورتش زد و بی توجه به چشم غره ی او ادامه داد.
- اوه اوه ، موقعی که پارمین با لباس عروس می شینه کنار آقا داماد و بگو ... باید با کپسول آتشنشانی سیاوش و خاموش کنیم
شهره خندید.
- آگه توی وروجک آتیش به پا نکنی و حرفی نزنم مشکلی پیش نیاد
پانیز لبخندی شیطانی به لب آورد و به پارمین خیره شد.
- بستن در دهن من خرج بر می داره
کوکب اخمهایش در هم رفت.
- خرجش یه پس گردنیه ... حق نداری از این حرفها جلو سیاوش بزنی
زری و شهره خندیدند. پانیز پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری گفت :
- بابا یکم می خواستم شوخی کنم ... بزرگ شده ، این چیزها رو می فهمم دیگه
گارسون غذا ها را روی میز گذاشت ، گوشیش زنگ خورد. با تعجب به صفحه اش خیره شد.
- کیه ؟
به کوکب نگاه کرد.
- امروز چهار شنبه ست دیگه
- نه عزیزم پنج شنبه ست
گوشه ی لبش را گاز گرفت و جواب داد.
- الو سلام سیاوش
- سلام اتفاقی افتاده ؟
- نه ... همه خوبیم
- پس چرا خونه نیستین ... کجائین؟
آهسته گفت :
- رستوران

سیاوش کمی مکث کرد.

- رستوران !!!! چرا منتظر نمودین تا منم پیام
شهره رو به پانیز کرد و آهسته گفت :

- مگه به سیاوش نگفتین میان اینجا؟
پانیز نی نوشابه را از دهانش در آورد.

- نه ... پارمین گفت سیاوش شیفت شبه
سکوتش پشت گوشی طولانی شد. سیاوش گفت :

- خوش بگذره ... خدافظ

گوشی را قطع کرد و سرش را پایین انداخت. شهره گفت :

- اشکال نداره عزیزم ، براش یه پُرس می بریم خونه
لبخند محزونی به لب آورد.

- خیلی بد شد

- الان غذات و بخور گلم از دهن میفته ، برگشتیم ازش عذر خواهی کن
تبسمی کرد و به ظرف غذایش چشم دوخت.

وارد حال شدند. سیاوش که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود با دیدن آنها از جایش بلند شد.

- سلام

- سلام مادر ... شام خوردی؟

- نه ، ولی اشتهای ندارم چند تا از این شیرینی دانمارکیها خوردم
کوکب با دلسوزی گفت :

- شیرینی که هیچ جای دل آدم و نمی گیره ... الان واسه ات این غذاها رو گرم می کنم
بعد با زری به آشپزخانه رفتند.

- خودتون و تو زحمت نندازید کوکب خانم واقعا سیرم
پانیز با شیطنت گفت :

- این غذا با بقیه غذاها یه فرق بزرگ داره باید حتما بخوریش
سیاوش ابروهایش و بالا برد.

- چه فرقی داره ؟

- خانمت مهمونمون کرده بود ... آخه امشب سریالش پخش می شه ، این شیرینی دانمارکی ها هم واسه همونه
سیاوش به پارمین خیره شد.

پانیز کیفش را برداشت و در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد به طرف پله ها رفت. شهره زیر لب
گفت :

- آخر آتیشش و سوزوند

نگاه سیاوش دلگیر بود. کنارش نشست و دستش را روی شانه ی او گذاشت. سیاوش هیچ عکس العملی نشان نداد. به شهره نگاه کرد. شهره دستش را به نشانه ی خراب بودن اوضاع تکان داد و به طرف اتاقش رفت. آهسته گفت :

- فکر کردم امروز شیفتی ؟

- می تونستی یه زنگ بهم بزنی

حرفش منطقی بود ، جوابی نداشت. سرش را روی شانه ی سیاوش گذاشت.

- ازم دلخوری؟

سیاوش کنترل تلویزیون را برداشت و بی هدف کانال را عوض کرد.

- نه ... به این راحتی ازت دلخور نمی شم

لبخند زد.

- یعنی من و بخشیدی ؟

سیاوش بی تفاوت گفت :

- آره

- پس چرا اینقدر باهام سرد برخورد می کنی؟

سیاوش پوزخندی زد.

- خودت این طور می خوای

به چشمهای پارمین خیره شد.

- غیر از اینه ؟

با تردید گفت :

- من زن خوبی واسه ات نیستم ، می دونم

سیاوش اخم کرد.

- دلم نمی خواد راجع به این موضوع حرف بزیم ... سریالت کی شروع می شه؟

- نیم ساعت دیگه

زری با سینی غذا از آشپزخانه بیرون آمد و مجبور شد از سیاوش فاصله بگیرد.

دیگر ذوقی برای دیدن سریال نداشت. به اتاقش رفت و روی صندلی میز آرایشی نشست ، به چهره اش در آینه

خیره شد. از زمانی که با نیاز صحبت می کرد بیشتر مشکلات گذشته اش حل شده بود ، تنها مسئله ی باقی مانده نوع

رابطه اش با سیاوش بود که باید آن را حل هم می کرد. شالش را روی تخت انداخت و کش موهایش را باز کرد.

لبخندی زد و به طرف کمد لباسهایش رفت. تاپ و دامنی را که شهره برایش خریده بود در آورد. یاد ماجرای تولد

افتاد ... لباس مکش مرگ ما ... آن را پوشید و به اتاق سیاوش رفت.

سیاوش طبقه ی پایین بود ، بدون اینکه چراغ را روشن کند روی تخت او دراز کشید. به چند ما پیش فکر کرد که

اینجا خوابش برد. خندید و پتو را تا روی سرش بالا آورد.

خندید و پتو را تا روی سرش بالا آورد.

- دستی تکانش می داد. چشمهایش را باز کرد ، سیاوش کنارش روی تخت نشسته بود با عجله از جایش بلند شد.
- سلام ، صبح بخیر
- سیاوش متعجب ابروهایش را بالا برد و به ساعت نگاه کرد ، متوجه سوتیش شد ولی خودش را نباخت.
- قبلا گفته بودی هر وقت دلم خواست می تونم پیام اینجا
- سیاوش چیزی نگفت. خندید و به چشمهایش زل زد.
- چرا اینطوری نگام می کنی؟
- برو تو اتاقت پارمین حوصله ی موش و گربه بازی ندارم
- بعد از روی تخت بلند شد و دکمه های یقه ی تیشرتش را باز کرد.
- من جایی نمی رم
- سیاوش پوزخندی زد و تیشرتش را تا نیمه در آورد.
- هنوزم نمی خوامی بری
- پتو را دورش پیچید و ابروهایش را بالا برد. سیاوش تیشرتش را دوباره پوشید و روبه رویش روی تخت نشست.
- وقتی نباشی خودم و قانع می کنم که دستم بهت نمی رسه ولی این طوری ... من نه عابدم نه مرتاض ، تحملم یه حدی داره ... با اعصابم بازی نکن
- بی توجه به حرفهای سیاوش سرش را روی بالش گذاشت و چشمهایش را بست.
- پارمین
- اعتنایی نکرد. سیاوش کنارش دراز کشید.
- معنی این رفتارها چیه؟
- دلم می خواد پیش تو بخوابم
- سیاوش زهر خندی زد و پلکهای او را از هم باز کرد.
- چرا؟
- به چشمهای سیاوش خیره شد.
- چون شوهرمی
- سیاوش با صدای بلند خندید و دست چپ پارمین را جلوی چشمش گرفت.
- زن شوهر دار حلقه داره ، وقتی حلقه ات و در میاری یعنی شوهری در کار نیست
- دستش را مشت کرد و از دست سیاوش بیرون کشید.
- پنج ماه پیش تو اتاقت گمش کردم ، چند بار وقتی خونه نبودى اومدم اینجا و دنبالش گشتم ولی نبودش
- آگه واسه ات مهم بود گمش نمی کردی
- سیاوش سرش را روی بالش گذاشت و به سقف خیره شد. سرش را نزدیک سیاوش برد و گردنش را بوسید.
- سیاوش با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد.
- امشب خیلی عجیب شدی
- آهسته گفت :
- یه حلقه دیگه واسه ام می خری؟

- نگاه سیاوش روی لبهایش لغزید.
- آگه تا چند ثانیه دیگه از اینجا نری ممکنه بلا ملاً سرت بیارم
- نفسهای داغ سیاوش به صورتش می خورد. لبخندی زد و دوباره گفت :
- یه حلقه دیگه واسه ام می خری؟
- سیاوش دستش را زیر سر او گذاشت.
- آگه بهم بله بگی واسه ات می گیرم
- من که سر سفره عقد بهت بله گفتم
- سیاوش ابروهایش را بالا برد.
- نه ، اون بله فرمالیته بود ... دلم می خواد بله حقیقی و بشنوم ... بله ای که چون و چرا و تبصره ماده نداشته باشه
- منظور سیاوش را فهمید و با شرم گفت :
- بله
- سیاوش با تعجب نگاهش کرد.
- مطمئنی ؟
- سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.
- سیاوش از کشوی پاتختی جعبه ی کوچکی را بیرون آورد و مقابلش گرفت.
- بازش کن
- جعبه را باز کرد و بهت زده گفت :
- وای ... این حلقه ی خودمه ؟
- آره ، زیر تخت پیداش کردم
- حلقه را دستش کرد و در آغوش سیاوش رفت. سیاوش با شیطنت به صورتش خیره شد. سرش را بلند کرد و انگشت اشاره اش را مقابل او گرفت.
- الان نه
- سیاوش کلافه گفت :
- جون به لبم کردی ، چرا نه
- خندید.
- باید یه قولی بهم بدی ؟
- سیاوش چشمهایش را تاب داد و بی حوصله گفت :
- چه قولی؟
- معصومانه به او خیره شد.
- تا وقتی که از خودمون مطمئن نشدیم ، هیچ فرشته ای و به زمین دعوت نکنیم ... نمی خوام بچمون سختی های که
- من و تو کشیدیم و تجربه کنه
- سیاوش با محبت نگاهش کرد و دستش را روی قلبش گذاشت.
- قول می دم

بعد صورتش را نزدیک آورد.

- آگه حرفی ، حدیثی ، چیزی گوشه ی دلت داری همین الان که داغ کردم بگو ... همه رو بی برو برگرد قبول می کنم خندید.

- نه ... دیگه چیزی نیست

و لحظه ای بعد ...

زندگی به ما آموخته که عشق در نگاه خیره به یکدیگر نیست، بلکه در یک سو نگریستن است.(آنتوان دو سنت اگزوپری)

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید